

نام کتاب : آنشرلی

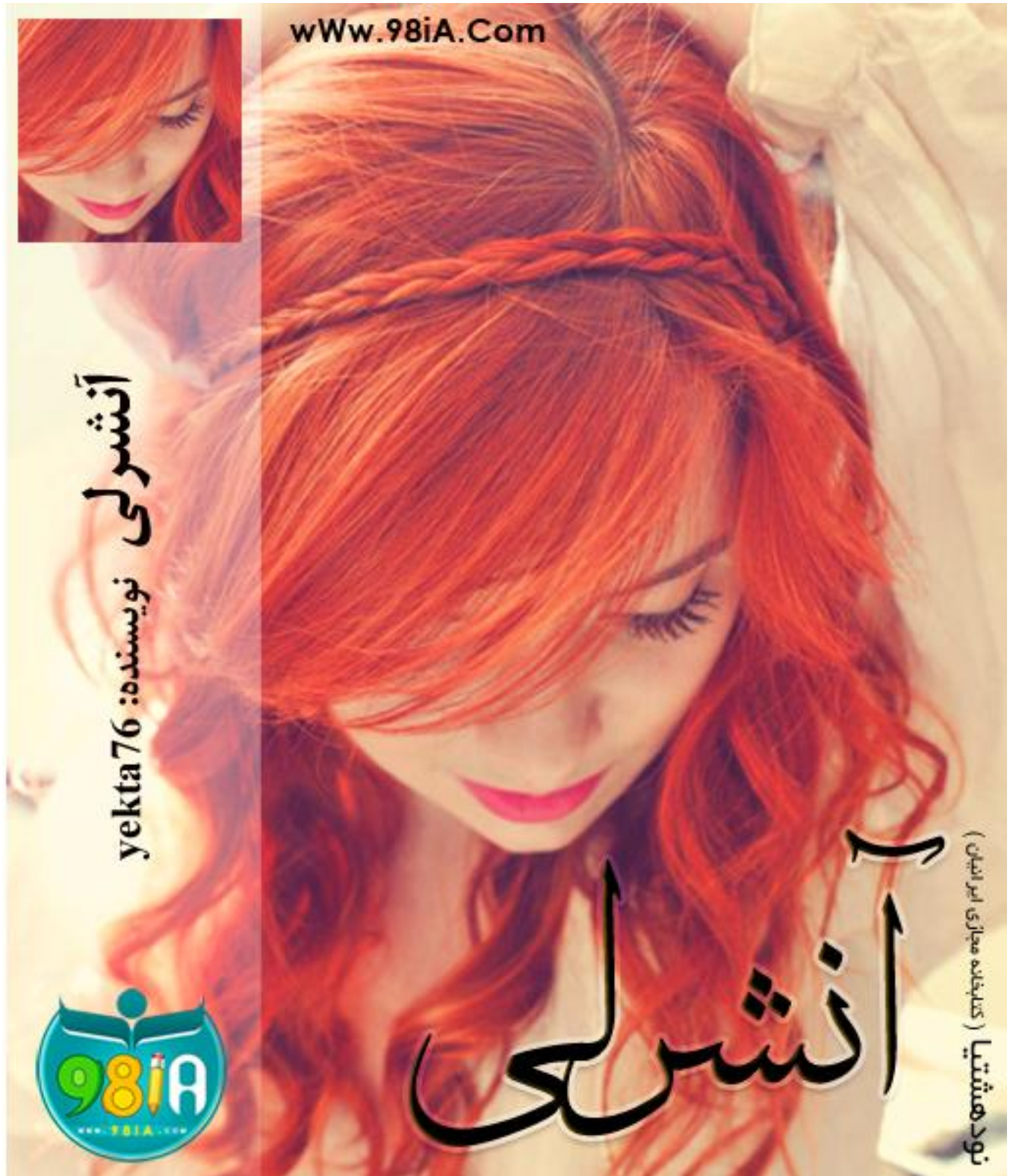
نویسنده : ~yekta~ کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Mina کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : hediye_b - ویراستار : samir ●●●

مقدمه

مَنْ نَخَوَاسْتَمَ ... تو هَم نَخَوَاسْتی ... اما سَرَنوشت خواست.
 مَنْ خَوَاسْتَم تو خواستی اما سَرَنوشت نَخَوَاسْت.
 فاصِلَه مان اندازه دو چشم بود اما دِل هایمان فَرَسَنگ ها از هَم دور بود.
 اما مَعجون عشق با سرعتی مور وار بِه سَمَت قَلِیْمَان رَفْت.
 در این زمان ... مَنْ خَوَاسْتَم ... تو خواستی سَرَنوشت هَم خواست، اما تَقْدیر نَخَوَاسْت!
 باز دور شدیم ... دور ... دور ... فَرَسَنگ ها فاصله گرفتیم.
 اما دِگَر مَنْ خَوَاسْتَم تو خواستی تَقْدیر و سَرَنوشت هم خواست.
 عِشْقِمان آسَمانی شد پیوندی آسَمانی!
 دَر اوج قُلّه ها بودیم که اِزارها نَخَوَاسْت!
 باز من خَوَاسْتَم ... تو خواستی ... اما سَرَنوشت باز با ما لَج کرد!
 ولی در آخر مَنْ خَوَاسْتَم و تو خواستی و خدا خواست!
 پس آری آغاز دوست داشتن است
 گر چه پایان راه نا پیداست
 من به پایان دگر نیندیشیدم
 که همین دوست داشتن زیباست
 م.یکتا

- خانم امیران ... خانم امیران ...

- بله استاد!

- خانم حواستون کجاست؟ این جا اتاق خوابه یا کلاس درس؟ بفرما بیرون خانم!

- نه استاد حواسم به درس بود ببخشید. این یه دفعه رو عفو کنید.

همه با چشمانی که معلوم بود پر از خنده بود نگاهم می کردن، اما به خاطر استاد خوش اخلاقمون، هیچ کس جرات نمی کرد حتی کوچک ترین لبخندی بزنه.

- این دفعه می بخشمون، ولی تکرار نشه. اگه تکرار شد از کلاس حذف میشید.

منم مثل آدمای مظلوم سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- چشم استاد تکرار نمی شه.

کلاس که تمام شد داشتیم جزوه هامو جمع می کردم و توی دلم هزار و یک فحش نثار اون استاد مهربونمون می کردم.
نیلا:

- ساری دیشب باز تا صبح بیداری بودی؟

- تقریباً آره. دیشب فیلم جای حساسش بود نمی توانستم نگاه نکنم.

- خاک تو مخت! حداقل شب هایی که صبحش با استاد حکمت کلاس داریم، زود بخواب که این طور آبروریزی نکنی.

- بره گم شه.

- بلند شو بریم.

منم کیفم رو برداشتم و پشت سر نیلا رفتم.

- این مردک رو دیدی چطور آبرومو برد؟ براش دارم مردیکه!

- تو خواب بودی حالا تقصیر اون بنده خدا شد؟! شب زودتر می خوابیدی تا این طور نشه.

یه چشمکی به نیلا زدم.

- کلک نکنه دلت پیشش گیره؟ تا دیروز که سایه شو با تیر می زدی، حالا شد بنده خدا؟

- برو بابا! یه بار دلمون گیر کرد واسه هفتاد پشتم کافی بود.

منظورشو فهمیدم. نیلا کمی ناراحت شد. محکم به پشتش زدم تا از این حال و هوا در بیاد.

- ساری نزن وگرنه یه دونه می کوبونم تو صورتتا!

- منم بر و بر می شینم تو رو نگاه می کنم حتما؟

- مثلاً می تونی چی کار کنی؟

- منم ... راستی فردا اون سریال خاطرات یک خون آشام رو برام بیار خب؟

- خوب بحثو عوض می کنی. بگو کم آوردم خلاص! باشه سریال رو واست میارم ولی فردا که کلاس نداریم.

- باشه خودم میام ازت می گیرم. نیلا اون جا رو داشته باش. مبینا رو ببین. چه کلاسی میاد. ایـــــش! نیلا داره میاد طرف

خودمون.

نیلا با حسرت نگاهش رو به مبینا دوخت و گفت:

- خبر جدید رو فهمیدی؟

- خبر چی؟

- میگن با پسر داییش نامزد کرده. پسره این قدر خوشتیپ و خوشگله که حد و حساب نداره.

- حتما دو سه تا از این عشوه خرکی هاشو جلوی پسره رفته، اونم عاشقش شده!

- پسره از این خر پول هاست.

با کنجکاوای از نیلا پرسیدم:

- تو از کجا می شناسیش؟

- پسره دوستِ پسر داییمه، اسمش سامیه، حیفش!

- میگن خدا در و تخته رو واسه هم می سازه، بدون پسره هم مثل مدیناست.

- مدینا چیه؟

- باید اسمش و مدینا می داشتن نه مبینا.

مبینا با ناز و کرشمه به سمت ما اومد.

مبینا:

- سلام، خوبید؟

دستشو با ادا و اصول آورد جلو. اول خواستم بهش دست ندم ولی بعد نظرم عوض شد و بهش دست دادم. طوری با ناز دست

داد من که دختر بودم تحریک شدم. یه نگاهی به قیافش انداختم به جز چشماش همه چیزش عملی بود، لبش، دماغش، گونه

هاش و پوستش. پس این بشر چی از خودش داره؟! نگاهش افتاد به هد بند من و با همان لحن با ادا و اصولش پرسید:

- این چیه؟ همیشه می خواستم ازت بپرسم. چرا این قد با حجابی همیشه؟ تا حالا موها تو ندیدم.

منم یه بادی به گلو دادم و مغرورانه گفتم:

- من از کوچکی با حجاب بودم و حجاب رو دوست داشتم.

- چه خوب! راستی من واسه یه چیز دیگه اومدم پیش شما. این پنج شنبه شب تولدمه. همه رو دعوت کردم شما هم دعوتید.

فعلا!

اینو گفت و با ناز از پیش ما رفت. تو عمرم از کسی این قدر بدم نمی اومد. مبینا توی دانشگاه ما بود، ولی یه رشته دیگه می

خوند. من کامپیوتر و اون حسابداری بود. یه نگاهی به نیلا کردم و گفتم:

- نیلو تولدش میری؟

نیلا با یه نگاه پر از شیطنت گفت:

- آره چرا نرم؟! آخرین مدل تیپ هم می زنم تا پوز این خانومو به خاک بمالم.

- نیلا منم پیام؟

دستشو زد به کمرش و گفت:

- نه پس من تنها برم حتما نه؟

- ولی من اگر پیام مامانم نمی ذاره که تیپ بزنم. بعد جلوی بچه ها خجالت می کشم. در ضمن من هیچ وقت بدون هد بند

جایی نمی رم خودت می دونی که.

- گم شو! اون شب باید عادت کنی بدون هد بند بیای.

سرمو انداختم پایین.

- تازه اون جا عین سالن مد می مونه.

- باشه تا ببینم چی میشه.

دستاشو زد به هم و انگار کسی که چیزی کشف کرده گفت:

- فهمیدم چی کار کنیم.

منم با خوشحالی نگاهش کردم.

- چی کار؟

- میریم خونه ما آماده میشیم.

- آفرین به تو! نمی دونستم این قد مخت کار می کنه.

منو نیلا راه افتادیم و به سمت ماشین من رفتیم. من عاشق ماشینم. پارسال بابام واسه تولدم گرفت. یه مزدا سه نارنجی. انقدر

باهاش عشق می کردم. در ماشین رو باز کردم نیلا هم کنارم نشست و گازشو گرفتم و رفتیم.

نیلا:

- ساری پایه ای بریم اون کافه پرهنسه؟ من عاشق اون جام!

- کلک عاشق اون جا یا عاشق پسرش؟

- خفه شو! کلا فکرت منحرفه.

- سفت بشین.

گاز ماشینو گرفتم. عشق گاز دادن و کورس دادن بودم.

- تو جونتو نمی خوای ولی من می خوام.

به حرفاش توجه نکردم و صدای ضبط رو زیاد کردم و گازشو گرفتم. جوونی و کله خرابی به این میگنا! ولی اگه بابام می دیدم

کلمو می کند. خدایی خیلی حال داد.

- خانمی پایه ای تا آخر این خیابون؟

سرمو کردم طرف ماشین بغلی. دو تا پسر توش بود.

من کلم واسه این چیزا داغ بود. پیشنهاد کورس داد منم چون کلا با پسر لج بودم گفتم:

- اوکی.

نیلا:

- مگه مختو خر گاز گرفته؟ معلومه اینا با این ماشینشون از ما می برن.

یه خنده موزیانه ای کردم و گفتم:

- تو هنوز ساری رو نشناختی.

پامو گذاشتم روی پدال گاز و فشار دادم. ماشین انگار داشت پرواز می کرد. ماشین اون دو تا پسر بوگاتی مشکی بود که واقعا آخرش بود! خیلی خوشگل بود! اعتماد به سقف خودمو برم که با اینا می خوام کورس بدم!

من از اونا افتادم جلو. انگار خودشون این کارو کردن چون توی آینه که نگاه کردم داشتن می خندیدن ولی منم می دونستم دارم چی کار می کنم. اونا ازم سبقت گرفتن، منم فرمونو دادم طرف اونا که برن عقب ولی اونا هم فرمونو دادن طرف من. ماشینامون به هم خورد. چه تصادفی! وای نه! ماشینامون تصادف کرده بودن، اونم از نوع بد رقمش. از ماشین پیاده شدم. در سمت من خرد شده بود.

از ماشین پیاده شدم و یه نگاهی به ماشین کردم و با عصبانیت رو به پسره کردم و گفتم:

- مردیکه دیوونه دیدی چی کار کردی؟

اون با عصبانیت اومد طرف من.

- حرف دهنتمو بفهم.

- زدی ماشینمو خرد و خمیر کردی هنوزم یه چیزی طلبکاری؟

اخم هاش رفت تو هم. چشماشمو ریز کردم.

- مثل این که چشمای جنابعالی کور تشریف دارند. انگار ماشین منو ندیدی.

یه نگاهی به ماشینش انداختم. راست می گفت. کلا داغون شده بود، ولی من کم نیاوردم و جوابشو دادم.

- کور هفت جد و آبادته بچه پررو!

- ا... اکبر! هی نمی خوام چون دختری چیزی بهت بگم هی خودت زیونمو می خارونی.

نیلا طرفم اومد و دستمو گرفت و به سمت ماشین بردم.

نیلا:

- ساری از خر شیطون بیا پایین. تقصیر خودمون بود. تا پلیسا نیومدن بیا بریم.

با اخم به نیلا گفتم:

- چی میگی تو؟! تا حالشونو نگیرم نمی رم.

- ساری ماشینشون شده حلو! نیگاش کن! بیا بریم. یه معذرت خواهی کن و قال قضیه رو بکن.

- عمرا!

- جون نیلا همین جا بمون و جم نخور خب؟

نیلا بدون این که به من اعتنایی کنه رفت طرف اونا.

نیلا:

- ببخشید آقاییون بابت رفتار دوستم.

- خانم دوستتون زده ماشینمو داغون کرده، به جای این که من ناراحت باشم اون واسه اون لگنش این طور داد و هوار راه انداخته.

دلم می خواست برم نزدیک با همین کیفم بکوبم توی فرق پیشونیش. بچه پررو به ماشین من میگه لگن. نیلا:

- حالا شما بزرگواری کنید ببخشید.

- عیب نداره. البته فقط به خاطر شما، وگرنه اون دوستتون ...

من یه نگاهی بهشون انداختم می دونستم اگر برم ماجرا رو خراب تر می کنم. تکون نخوردم. واسه ماشینم خیلی ناراحت بودم. درش داغون شده بود. بگو ساری تو رو چه به کورس دادن؟! یه نگاهی به پسره انداختم. اون عین خیالش نبود که ماشینش انقدر داغون شده! حتما از این بچه پول داراست. دیدم نیلا به طرف من اومد. اون دو تا پسر هم به سمت ماشینشون رفتن و از اون جا رفتن.

نیلا:

- بریم.

من و نیلا سوار ماشین شدیم.

- ساری حالا می خوای چی کار کنی؟

- واسه چی؟

- واسه ماشینت. اگه بابات بفهمه می دونی چی میشه؟

- نه بابا نگران نباش. این اولین بارم نیست. میدم سیاوش بده بهرام درستش کنه.

با آوردن اسم سیاوش نیلا رفت توی هم و صورتشو کرد به طرف خیابون. هر وقت اسم سیاوش رو می آوردم نیلا ناراحت می شد.

- باز که رفتی توی عالم هپروت.

یه لبخند اجباری اومد رو لبش.

- حالش خوبه؟

- حال کی؟

- سیاوش.

- داغون ... مثل همیشه سرد و بی روح.

- دلسا رو دوست داره؟

وقتی این جمله رو گفت بغض توی صداس موج می زد. یه لحظه دلم گرفت به خاطر خودخواهی پدر بزرگم باید دل دو تا جوون بشکنه.

- سیاوش توی زندگیش یه عشق داشت که تا آخر عمرش حتی اگر به اون عشق نرسه باز همونو فقط دوست داره.
نیلا اشک توی چشاش جمع شده بود. روشو کرد طرف شیشه تا من اشکاشو ببینم.

نیلا و سیاوش از کوچکی نه یعنی از زمانی که من و نیلا با هم دوست شدیم همو دوست داشتن. سیاوش به خاطر نیلا حتی رفت پزشکی خوند. اون حاضر بود به خاطر نیلا حتی بمیره اما یه اجبار، یه سنت قدیمی، یه خودخواهی بزرگ ترها باعث شد که سیاوش و نیلا بشکنن. سیاوش به اجبار با دختر عموم دلسا ازدواج کرد. اون به خاطر این که این ازدواج رو لغو کنه حتی رگ دستشو زد، ولی نمی دونم چرا بعد از مدتی راضی به ازدواج با دلسا شد. بعد از ازدواجش سیاوش کلا تغییر کرد. اون آدم شاد و مهربون به یه آدم سرد و خشک تبدیل شد و همیشه در حال کار کردنه. هنوز که هنوزه حال نیلا رو از من می پرسه. نیلا هم به خاطر سیاوش به همه خواستگارهایش جواب رد داد.

- نیلا بریم رستوران یه چیزی بخوریم؟

با بی حالی جواب داد:

- نه منو ببر خونه حوصله ندارم.

وای خدا زبونم لال می شد و اسم سیاوش رو نمی آوردم.

- اوکی.

نیلا رو به خنوشون بردم، اما با دلی پر از غم و ناراحتی.

خودم هم سمت خونه سیاوش رفتم. وقتی رسیدم در ماشین رو قفل کردم و رفتم زنگ خنوشونو زدم.

- کیه؟

- باز کن یه آشنا.

- وای ساری جونم بیا تو.

دلسا دختر عموم بود. برای دلسا هم ناراحت بودم. اون به سیاوش دل بسته بود و خیلی دوستش داشت ولی سیاوش حتی کوچک ترین توجهی به دلسا نمی کرد.

وقتی منو دید پرید بغلم کرد.

- وای من فدات بشم. داشتم توی این خونه دق می کردم.

- می ذاری بیام تو یا نه؟

- وای از بس ذوق کردم یادم رفت تعارف کنم بیای تو.

خودم و دلسا از حیاط گذشتیم. حیاط خونه ی سیاوش و دلسا خیلی بزرگ بود. خنوشون کادوی عروسی بابام به اونا بود. اولاش از دلسا خوشم نمی اومد، چون به خاطر نیلا ناراحت بودم، ولی بعد از مدتی انقدر بی اعتنایی سیاوش رو نسبت به اون می دیدم خیلی ناراحت می شدم. اون دختر خونگرم و مهربونی بود.

- چه خبر از خان داداش ما؟

- هیچی! از صبح تا شب سر کاره؛ شبم که میاد میره می خوابه. باز روز بعد هم روز از نو و روزی از نو.
- رابطتون چطوره؟
- دلسا سرشو کرد پایین و هیچی نگفت.
- راستی چه خبر؟ دانشگاه چطوره؟ منم شاید سال دیگه رفتم دانشگاه.
- هیچی دانشگاه هم می گذره. ای بد نیست! کار خوبی می کنی درستو حتما ادامه بده.
- دیگه چه خبر؟
- هیچی سلامتی! راستی سیاوش ساعت چند میاد؟
- الاناست که بیاد.
- زدم ماشینمو داغون کردم. بابام بفهمه نفلم می کنه. باید بدم سیا واسم درستش کنه.
- دلسا زد زیر خنده. وقتی می خندید روی گونه ش چال بزرگی داشت. خیلی با اون خواستنی می شد.
- ناقتا تو هم هر وقت تصادف کنی یادی از ما می کنی. منو باش که گفتم اومدی زن داداشو ببینی.
- ما که مخلص زن داداش و داداش هستیم. به خدا وقت نمی کنم وگرنه ...
- نداشت بقیه حرفمو بزنم.
- وای خدای من! خانم وقت نداره!
- داشتیم با دلسا حرف می زدیم که صدای در اومد.
- سیاوشه.
- دلسا رفت طرف در با یه لبخند خوشگل به سیاوش سلام کرد. اونم با اون حالت سرد و خشکش جواب دلسا رو داد. اگه من جای دلسا بودم دیگه محلش نمی داشتم، ولی دلسا هنوزم اون خنده خوشگلشو داشت. سیاوش وقتی منو دید یه لبخندی زد و گفت:
- باز چه دسته گلی به آب دادی که اومدی پیش من؟
- وای من فدای داداش عاقلم برم.
- دسته گلتو دیدم. باید بذارم بابا بفهمه تا دیگه از این غلط نکنی.
- رفتم کنارش نشستم و بغلش کردم.
- داداشی این یه بارم در حق ما خوبی کن عزیزم. تو رو جون ساری!
- دست منو از دور گردنش زد کنار و گفت:
- باشه. بذارش عصر می برم برات درست می کنم. بیا اینم سوییچ ماشین خودم.
- محکم بوسش کردم.
- آه آه برو لوس نشو.

سویچ رو به طرفم پرت کرد، منم توی هوا گرفتمش.

- خب دیگه من برم.

دلسا از توی آشپرخونه اومد بیرون.

- کجا؟ بمون دارم ناهار می کشم.

- نه دیگه برم مامانم دلواپسم میشه.

سیاوش:

- راستی مامان بهم زنگ زد گفت امشب کل فامیل و بابا بزرگ توی خونه هستن. چه خبره؟

- نمی دونم! حتما اون پیرمرد یه نقشه دیگه کشیده.

سیاوش یه لبخند سردی زد و گفت:

- حتما واسه سروش هم یه نقشه کشیدن که مثل من بدبختش کنن.

دلسا با این حرف ناراحت شد و رفت توی آشپزخونه.

با خوشحالی از خونه سیاوش بیرون اومدم و سوار ماشینش شدم. ماشین سیاوش جنسیس بود. خیلی دوستش داشتم. به سمت خونه رفتم. با ماشین سیاوش آروم می رفتم چون می ترسیدم خدای نکرده باز اتفاق صبحی برام بیفته. یاد مهمونی امشب افتادم. یعنی چه خبره؟ باز این جادوگر چه نقشه ای کشیده؟ دوباره می خواد یکی رو بچپونه به یکی دیگه. مطمئن بودم که اون فرد من نیستم.

رسیدم خونه ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و به سمت داخل خونه رفتم. توی حیاطمون، دو طرفش پر از گل بود. گل ها همشون گل کرده بودن، گل های رنگارنگ، خیلی خوشگل بود. رفتم یکی از اون گل های رز رو بو کردم. یه صدایی مثل سرفه اومد. صورتمو کردم اون طرف دیدم سروشه. آه! مار از پونه بدش میاد دم در خونس سبز میشه. سروش زیر درخت بید مجنون دراز کشیده بود و کتاب می خوند.

سروش:

- به به عروس خانوم! رفته بودی خرید عروسی؟

با تعجب نگاهش می کردم.

- زر نزن حوصلتو ندارم.

خنده ای بلند کرد و گفت:

- عروس خانوم راستی اون موهای خوشگلتنو نشون آقا دوما دنده که فرار می کنه ها!

کفشم رو از پام درآوردم و به سمتش پرت کردم.

- از ما گفتن، تو کلا اعصاب نداری ها.

به حرفش اهمیت ندادم. به داخل خونه رفتم. وقتی در خونه رو باز کردم بوی خورشید قیমে می اومد. مامانم قیمه رو عالی درست می کرد.

- مامانی من اومدم.

مامانم با یه ملاقه که دستش بود اومد.

- خوش اومدی دخترم.

به سمت اتاقم رفتم. داشتم از پله ها بالا می رفتم که مامانم صدام کرد:

- ساریسا ... ساریسا؟

از توی پنجره ی راه پله که به آشپزخونه وصل می شد نگاه مامانم کردم.

- جانم؟

- امشب بابا بزرگت میاد این جا. برای امشب برنامه ای نیز، خب؟ راستی امشب هد بند هم نمی خواد بزنی.

- باز این جادوگر چه نقشه ای برامون ریخته؟

- مادر این طور نگو. هر چی باشه اون پدر بزرگته. خیر و صلاح تو می خواد.

- خوشبختی بخوره تو سر من. اون دست از سرمون برداره؛ خوشبختی پیشکش!

با عصبانیت بالا رفتم. توی این فکر بودم که این پیرمرد جادوگر چی توی اون کلهش، که پیری خرفتیش کرده بود، می گذشت. از پله ها گذشتم و به سمت اتاقم رفتم. اتاق من خیلی بزرگ بود. طرحشو خودم داده بودم که تخت خواب دو نفرم و میز مطالعهم بالا باشه و زیر اون یه اتاق باشه. روی سقف اون اتاق، تخت و میز مطالعه ام باشه و داخل اون اتاقه وسایل آرایشمو بذارم. رفتم توی اون اتاق و لباسمو عوض کردم. یه نگاهی به آینه کردم. هر وقت به آینه نگاه می کردم و موهامو می دیدم از خودم متنفر می شدم. از اون موهای قرمز! از شون متنفر بودم. به خاطر همین جادوگر و سنت هاش و تفکراتش نتونسته بودم رنگش کنم. همیشه همه جا، هد بند می زدم.

موهامو شونه کردم و بالا بستم. خیلی موهام بلند بود. بازم به خاطر تفکرات الکی این جادوگر مامانم نمی داشت موهامو کوتاه کنم. کلا بگم توی خانواده ما این جادوگر، زندگی همه جوون ها رو به کامشون تلخ کرده بود.

صورتمو هم با دستمال مرطوب تمیز کردم و رفتم توی تختم که بخوابم. خیلی خسته بودم. هیچ جا مثل تخت آدم نمی شه.

- ساریسا ... ساریسا ...

چشامو با هزار بدبختی باز کردم.

- چیه؟

- بلند شو یه آبی به صورتت بز. زود باش بابا بزرگت اینا اومدن. بجنب دختر.

سریع بلند شدم. می دونستم اگه دیر برم پایین اون جادوگر جلوی همه آبرومو می بره! سریع بلند شدم و یه آبی به صورتم زدم و به سمت اتاق آرایش رفتم و یه کم رژ صورتی زدم، چون سفید بودم دیگه نیازی به کرم نبود. یه کم هم رژ گونه صورتی زدم

و یه خط چشم باریک هم پشت چشمم کشیدم. موهامو هم زدم بالا. از موهام فاکتور بگیریم دیگه همه چیم عالی بود. یه کت دامن یاسی هم پوشیدم چون پسر عموهام هم بودن یه شال یاسی هم به سرم کردم و با ناراحتی از اتاقم خارج شدم و به سمت راه پله رفتم. نکنه این جادوگر بخواد منو هم مثل سیاوش بدبخت کنه!

پدر بزرگ همه به دنبال خوشبختی نوه هاشون هستن و به فکر اینن ببینن نوه هاشون چی دوست داره، ولی مال من چی؟ می خواد به زور حتما شوهرم بده. به پایین رسیدم. همه ی نگاه ها به سمت من چرخید. پیرمردی شیک پوش که کت و شلواری قهوه ای خوش دوخت ریشش هم پرفسوری مدل داده بود، نشسته بود. وای خدای من نکنه این داماد باشه. حالش داشت بد می شد. حالش از خودم به هم می خورد. نکنه بخواد زن همچین آدمی بشم؟! وقتی به پایین پله ها رسیدم به همه سلام کردم. بابا بزرگ:

- به به! ساریسا بابا، یه کم دیگه می خوابیدی بعد می اومدی!

هنوزم کنایه! هنوزم زخم زبون! به نظرم جز این کار این جادوگر پیر کار دیگه ای بلد نبود. من هم با لبخندی پر از کینه و ناراحتی جوابشو دادم.

- ببخشید! خیلی خسته بودم.

بابا بزرگ:

- عیب نداره.

بهرام:

- ماشااا... ماشااا... مهرباب چه اون دختر کوچولوی مو قرمز خوشگل شده! مثل یه تیکه ماه می مونه.

منم با عصبانیت نگاهش می کردم. دوست نداشتم اون تعریف منو بکنه.

بابا بزرگ:

- بهرام جان نظر لطفته. امیر شما هم ماشااا... یه پارچه آقا شده.

بهرام:

- نظر لطفته مهرباب خان.

سیاوش هم یه گوشه نشسته بود و با غضب به پدر بزرگم نگاه می کرد. نگاهش پر از خشم، کینه و نفرت بود و دم نمی زد.

بابا بزرگ:

- بهرام جان بریم طبقه بالا صحبت کنیم.

- باشه بریم من حرفی ندارم.

- ساریسا تو هم بلند شو بیا.

منم به تبعیت از حرف اون جادوگر پیر بلند شدم و دنبالشون رفتم. توی کتابخونه طبقه بالا نشستیم.

بابا بزرگ:

- ساریسا دخترم دوست ندارم حاشیه برم و برات مقدمه چینی کنم. یه راست میرم سر اصل مطلب.
- بفرمایید آقا جون.

- من و بهرام دوستای بسیار قدیمی هم هستیم. از دوران دبیرستان با هم دوست بودیم. می خواستیم بچه هامون با هم ازدواج کنن تا پیوند دوستی ما قوی تر شه، اما نشد. بعد تصمیم گرفتیم نوه هامون با هم ازدواج کنن. هر یک از حرف های اون جادوگر مثل آب یخی رو سرم می ریخت.

- وقتی امیر چهار سالش بود تو به دنیا اومدی. همون موقع دیدیم این بهترین فرصته، ناف تو رو برای امیر بریدیم و اسم شما دو تا رو روی هم گذاشتیم. البته نداشتیم شما بفهمید. گفتیم تا سورپرایز بشید. امیر پسر خوبیه. اون رشته مهندسی برق خونده و شرکت بهرام خان رو می چرخونه. اگه حرفی داری همین الان بگو بابا.

می دونستم این حرفش یعنی خفه خون بگیر و هیچی نگو. جرات نمی کردم چیزی بگم، چون می دونستم کل اموال پدرم به نام این جادوگره. اگه ما کاری خلاف میلش انجام بدیم کل دار و ندارمون رو ازمون می گیره، پس جایز دونستم توی اون لحظه فقط سکوت کنم.

بهرام:

- مهرباب آخر این هفته پس قرار و مدار خواستگاری رو بذار.

- حتما!

وقتی آقا بهرام رفت با دو به سمت اتاقم رفتم و خودمو پرت کردم روی تخت و با صدای بلند گریه می کردم. یه ندایی از درونم می گفت داد بزن تا همه از غمت بفهمن. ازدواج اجباری! حتی تلفظ اسمش برام سخت بود. یعنی یه عمر با کسی زندگی کنی که دوستش نداری. وای نکنه پسره دماغو، سیاه، زشت و کچل باشه. توی دلم، فقط اون جادوگر پیر رو نفرین می کردم. اون از زندگی سیاوش، اینم از زندگی من.

صدای گوشیم اومد. اشکامو پاک کردم و به سمت گوشیم رفتم.

- الو نیلو ساری بدبخت شد.

با حق حق حرف می زدم. نیلا معلوم بود خیلی تعجب کرده. با صدایی پر از پرسش پرسید:

- ساری چی شده؟ نکنه به خاطر ماشین دعوات کردن. پیام بگم من رانندگی کردم؟

- نیلا کاشکی موضوع این بود. میخوان به زور شوهرم بدن.

نیلا اول خنده ای بلند کرد و گفت:

- شوخی می کنی؟! میخوان تو رو هم به زور وادار به ازدواج کنن؟ ولی ساری قبول کن توی این دوره بی شوهری.

- خاک بر سر من، که می خوام با تو درد دل کنم!

دیگه نخندید.

- الان میام پیشت.

- نیلا زود بیا دارم دیوونه میشم.

گوشی رو محکم زدم رو زمین، ولی هیچیش نشد. این گوشی رو هزار بار به زمین زده بودم ولی حتی یه خش هم برنداشته بود.

دوباره چشمه چشمام شروع به جوشیدن کرد و خود به خود از اشک پایین می اومد. یعنی سرگذشتم چی میشه؟ خدایا زندگیم رو به تو می سپارم! خدایا شاید این نفرین بدی باشه ولی دیگه این جادوگر خیلی زندگی کرده دیگه ببرش پیش خودت این همه مدت توی این دنیا نگهش داشتی دیگه بسشه.

از فکرم بدم می اومد. ازدواج اجباری به چه حرفایی وادارم کرده. وای خدا نه! نفرینم رو قبول نکن. گناه داره. بذار زندگی کنه. تازه یه ساله زن گرفته جادوگر. گناه داره. ولی خدایا یه سنگی به سرش بزن که کم زندگی ما رو به هم بریزه. با اومدن صدای آیفون از فکرم بیرون اومدم و اشکامو پاک کردم و به سمت آیفون رفتم و در رو باز کردم. نیلا به سمتم اومد.

- نیلا دارن بدبختم می کنن؟
نیلا:

- بیا بریم توی اتاقت بعد حرف می زنیم.

من و نیلا به سمت اتاقم رفتیم و از پله ها رفتیم بالا و روی تختم نشستیم.

- خب از اول تعریف کن.

کل ماجرا رو برای نیلا تعریف کردم.

- تازه فهمیدم پدر بزرگت واقعا یه جادوگر واقعیه.

- حالا تو میگی من چی کار کنم؟

- بگو نمی خوام ازدواج کنم، خلاص!

- اونا هم میگن چشم دخترم. خنگول این کارو خودمم بلد. مگه تو اون جادوگر رو نمی شناسی؟ اگه من چیزی گفتم کل ارث بابام رو ازش می گیره. اون میگه یا ازدواج یا برید خانوادگی بمیرید.

- راست میگی ها! خب با پسره حرف بزن.

- بابا بزرگش طوری با قاطعیت حرف می زد انگار خانواده اونا هم مثل ما این پیرمرده مثل هیتلر روشن فرمانروایی می کنه. آخر این هفته مراسم خواستگاریه.

- بذار شب خواستگاری بگذره بعد یه فکری کنیم، خب؟ دیگه بهش فکر نکن، باشه دختر خوب؟
- باشه.

در اتاقم رو یکی محکم باز کرد.

- مگه تو شعور نداری عین گاو سرتو میندازی پایین میای تو؟

سروش با دیدن نیلا هول شد و گفت:

- ببخشید نیلا خانوم!

- کاری داشتی؟

- نه حوصلم سر رفته بودم اومدم پیش خواهرم.

- برو گمشو حوصلتو ندارم.

- حالا برای من خواهر، خواهر می کنه بچه پررو!

نیلا:

- ساری میای بریم واسه فردا شب خرید کنیم؟

با عصبانیت به نیلا توپیدم:

- توی این هیری ویری تو میگی بریم خرید؟

- ساری باید بذاری شب خواستگاری بگذره بعدش یه فکر درباره این موضوع می کنیم. ساری بیا بریم تو رو خدا الان شب میشه ها!

- باشه.

از پله ها به سمت پایین اومدم.

یه شلوار مخمل مشکی با مانتو بنفش پر رنگ پوشیدم. رفتم سمت هد بندام که یکیشو انتخاب کنم. دیدم نیلا لای در اتاقکم وایستاده و نگاهم می کنه.

- خوشگل ندیدی؟

- ساری بیا و این دفعه هد بند نزن جون نیلا، خب؟

- با این موهای خوشگلم هد بندم نزنم؟

- به خدا موهات انقدر هم بد نیست. بشین تا برات حالتش بدم.

منم انگار مثل یه آدم حرف گوش کن نشستم. نیلا موهامو داد بالا و یه تل که پر از نگین بود رو به سرم زد و یه تیکه از موهام از پشت به جلو آورد و شال مشکی رو سرم کرد و اون تیکه رو از گردنم پایین آورد.

- خوشت میاد؟ یا تغییرش بدم!

یه نگاهی به خودم کردم خیلی زیبا شده بودم، ولی هنوز رنگ موهام به چشم می زد.

- نیلا خیلی خوب شده! ولی ... چطور بیرون بریم؟ تو که مامان بابامو می شناسی.

- اون قسمت موهاتو که بیرون آوردم شالت رو روش می کشی.

همون کاری که نیلا گفت رو کردم و خواستم برم بیرون که نیلا دستمو گرفت.

- یه چیزی بمال به خودت. نگاه به قیافت کردی؟ عین ارواح می مونی!

به سمت آینه اتاقک رفتم. حوصله کرم زدن نداشتم. فقط یه رژ لب صورتی مایل به نارنجی، رژ گونه صورتی زدم و خط چشمی هم کشیدم.

- خوب شدم؟

- ساری عجب جیگری شدی.

- خوبه که تو مرد نشدی، وگرنه از این مردهای چشم دریده می شدی.

نیلا با مشت زد به کمرم.

- یه کم تعریف تو کردم زود شیر شدی؟!

از اتاق بیرون اومدیم و از پله ها پایین اومدیم. همه ی مهمون هامون رفته بودن. ساعت هفت شب بود. فقط دلسا و سیاوش نشسته بودن. سیاوش وقتی نیلا رو دید زل زد به چشماش و با اخم نگاهش می کرد. دلسا هم با چشمانی پر از حسادت به نیلا نگاه می کرد. نیلا سرشو پایین انداخت و گفت:

- ساری من میرم بیرون. زود بیا.

- باشه تو برو.

به سمت سیاوش، دلسا، مامانم و سروش که توی میهمان خونه نشسته بودن رفتم. همه با تعجب نگاهم می کردن.

سروش:

- اعتماد به سقفتو برم! نگاه چطور موهای خوشگلشو انداخته بیرون.

- به فضولش ربطی نداره.

مامان:

- کجا میری؟

با بی حوصلگی جواب دادم:

- تولد یکی از دوستانم. میرم خرید.

- برو به سلامت.

- سیاوش ماشینم چی شد؟

- بیا سوییچت.

به سمتم پرتش کرد منم سوییچشو بهش دادم. از همه خداحافظی کردم و رفتم.

رفتم توی حیاط دیدم نیلا داره گریه می کنه. هر وقت سیاوش رو می دید این طور می شد. با دیدنش اشک توی چشمام جمع شد و قلبم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم و با لبخند به سمتش رفتم. وقتی منو دید زود اشکاشو پاک کرد و به سمت من اومد.

نیلا:

- با کدوم ماشین میریم؟

- با ماشین خودم. بیرون پارک.

من و نیلا با هم بیرون رفتیم و سوار ماشینم شدیم و به سمت بازار رفتیم. توی راه نیلا ازم پرسید:

- می خوای چی بگیری؟

- خودمم فکر نکردم. نمی دونم چی بگیرم؟ به نظر تو چی بگیرم؟

- نمی دونم! یه چیزی بگیریم که روی همه شونو به خاک بمالیم. من که پول یه ماه خرجیمو آوردم.

اولین بار بود توی خیابون بدون هد بند و چادر می رفتم. یه حس خاص داشتم که خیلی برام جالب بود. احساس می کردم همه نگاهشون به منه. با اعتماد به نفس به همه نگاه می کردم.

نیلا:

- بیا ببین این ساعته چه خوشگله. بیا بریم تو.

منم به تبعیت از نیلا داخل مغازه رفتم. چند تا پسر داخل مغازه بودن و روشن اون طرف بود و با هم حرف می زدند و اونا هم داشتن ساعت ها رو نگاه می کردن.

نیلا:

- ببخشید آقا میشه اون ساعت نقره ای که روش نگینه رو برام بیارید؟

اون آقا رفت و اون ساعت رو برامون آورد. وقتی توی دست گرفتمش خیلی ازش خوشم اومد، چون واقعا قشنگ بود! خیلی دوستش داشتم. یکی از اون پسرا صورتشو به طرف ما چرخوند. شناختمش. همون پسر صبحی بود. با غضب نگاهش کردم و یه اشاره به نیلا کردم. اونم نگاهشو برگردوند و اونا رو دید و با خوش رویی بهشون سلام کرد. یکی از اون پسرا با اخم بد منو نگاه می کرد. بعد نگاهش به ساعت توی دستم افتاد.

- ببخشید آقا میشه این ساعت که دست این خانومه رو ببینم؟

- خانوم میشه ساعت رو بدید این آقا ببینه؟

منم ساعت رو دادم دست اون پسر و اون نگاهش می کرد.

نیلا:

- ببخشید من همین ساعت رو می خوام. میشه برام بیچیدش؟

- منم همین ساعت رو می خوام.

وقتی پسره اینو گفت فروشنده گفت:

- ببخشید همین یکیشو داریم. معذرت می خوام!

منم با پررویی پریدم وسط بحث و گفتم:

- ببخشید زود برامون بیچیدش که ما عجله داریم.

پسره گفت:

- آقا این ساعت رو بدید به ما. من خیلی بالاتر از قیمتش بهتون میدم.

خیلی حرصم در اومده بود. نیلا هم هیچی نمی گفت.

- ببخشید آقا ولی این خانوما اول اینو انتخاب کردن.

- دو برابرشو میدم.

دیگه سرم داشت مثل سر زودپز سوت می کشید.

- آقای محترم می خواید پولتونو به رخمون بکشید؟ این ساعت رو ما اول انتخاب کردیم. شما سه ساعت این جا بودید، اون

چشای کورتون اینو ندید؟

پسره محکم بهم توپید:

- اولاً درست حرف بزنید. الان صبحی نیست که ازتون گذشتم. در ضمن به نظرم من رو با نوکر دم خونه پدرتون اشتباه

گرفتید خانوم محترم. آقا برای من بیچیدش.

- با نوکر دم خونمون هم هیچ فرقی نمی کنید آقای محترم! آقا برای ما بیچیدش.

فروشنده بین ما مونده بود و با تعجب به ما نگاه می کرد و گفت:

- بذارید بگردم شاید یکی دیگه پیدا کردم. دوست ندارم هیچ کدومتون ناراحت از این جا بیرون برید.

فروشنده رفت طبقه بالا. من هم روی صندلی مغازه نشستم. اون جا یه مغازه شیک، بزرگ و خیلی با کلاس بود. نگاهمو

چرخوندم دیدم اون دو تا پسر هم به دیوار تکیه دادن و با هم حرف می زنن و هی به من نگاه می کنن. حتما دارن پشتم

صفحه می دارن. نیلا هم کنار من نشسته بود.

نیلا:

- وای ساری یکی دیگه انتخاب می کردیم. حالا باید این همه معطل بشیم. توی لجبازی نمونه نداری. بدبخت اونى که

بخواد باهات زندگی کنه!

چشم غره ای بهش رفتم.

- منو باش که دارم واسه کی انقده یقه ی خودمو پاره می کنم!

- دیوونه!

دیدم فروشنده با لبخندی پایین اومد و گفت:

- خوشبختانه یکی دیگه پیدا کردم.

برامون بسته رو پیچید و داد به من. وقتی قیمتشو گفت چشمام رفت توی آسمون. این ساعت رو قیمت خون باباشون حساب

می کنن. نیلا هم معلوم بود دلش نمیداد این همه پول بابت این ساعت بده، ولی به قول خودش برای رو کم کنی، هر چقدر هم

پول بخواد باید خرج کنی. بسته رو گرفتم و از مغازه خارج شدیم و برای من هم یه عطر گرفتیم و به سمت ماشین رفتیم. دیدم اون پسرها هم که کلی خرید کردن به سمت ماشینشون رفتن. انگار با یه ماشین دیگه بودن. توی دستشون کلی بسته های دخترانه بود. توی دلم گفتم حتما از این دختر بازای حرفه ای هستن. اونا به ماشین من نگاه کردن و اون یکی پسر گفت:

- چه زود ماشینتون درست شد.

- بله. داداشم به یکی از دوستاش داد براش زود درست کرد.

بدون توجه به حرف من سوار ماشین شدن و رفتن. از این کارشون خیلی حرصم گرفته بود. منم راه افتادم و به سمت خونه نیلا اینا رفتم.

نیلا:

- ولی با این کادوها خوب روشن رو کم می کنیم. فقط باید از نظر قیافه هم از همه سرتر باشیم.

- فردا صبح میام خونتون تا با هم آماده بشیم.

- باشه. منتظرتم. شبت پر از ستاره.

- شب تو هم پر از هیولا.

نیلا رفت. اون بهترین دوستم بود. واقعا دختر خوب و مهربونی بود. خیلی دوستش داشتم. همیشه دوست داشتم نیلا زن داداشم بشه که تقدیر نداشت این اتفاق بیفته. داشتم به سمت خونه می رفتم ولی حوصله خونه رو نداشتم. ساعت نه شب بود. به سرعت رفتم به سمت خونه.

ماشین رو پارک کردم و بدون سلام و هیچ حرفی به سمت اتاقم رفتم و لباسمو عوض کردم. یه تاپ آبی گشاد با یه شلوارک قرمز پوشیدم. تیپم واقعا دیدنی بود، ولی خیلی توی این لباس راحت بودم. یه کش و قوسی به بدنم دادم. رفتم سمت تختم و دراز کشیدم و به سقف نگاه می کردم و فکر می کردم به آینده نامعلوم زندگیم. به این که این سرنوشت منو تا کجا می خواد ببره. دلم گرفته بود و دلم می خواست با یکی حرف بزنم، تا می تونم درد دل کنم. اونم فقط گوش کنه و یه کم آرومم کنه، ولی نصیحتم نکنه و نگه تحمل کن.

نمی دونستم با کی حرف بزنم. با نیلا هم نمی خواستم حرف بزنم، چون اون بیشتر نصیحتم می کنه تا این که آرومم کنه. یه فکری به ذهنم رسید. یه سیم کارتی داشتم که ازش استفاده نمی کردم. اون سیم کارت رو آوردم و شماره خودم رو فقط با این تفاوت، یه شماره بالاتر گرفتم و چند تا بوق زد و یکی برداشت و فقط گفت سلام. پریدم وسط حرفش و گفتم:

- ببخشید لطفا قطع نکنید. مزاحم نیستم. فقط به یکی نیاز دارم که باهاش حرف بزنم. خیلی حالم بده.

سریع قطع کرد. گوشی رو پرت کردم اون طرف تخت و شروع کردم به گریه کردن. حتی یه ناآشنا، هم نمی خواد به حرفام گوش کنه.

بعد از چند ثانیه صدای پیام گوشیم اومد. پریدم طرفش. همون بود نوشته بود:

- سلام ببخشید من حالم از همه بدتره یکی باید خودمو آروم کنه.
 با خوندن پیامش دلم برای اون آدم هم سوخت. بعد از چند ثانیه صدای زنگ گوشیم اومد. خودش بود. زود برداشتمش.
 - سلام ببخشید! من خودم نمی تونم آرومتون کنم ولی خودم با این آهنگ آروم میشم. امیدوارم شما هم آروم بشید.
 بعد خودش هیچی نگفت و یه آهنگ برام گذاشت.

قصه عشقی که میگم

عشق لیلای مجنونه

با یه روایت دیگه

لیلی جای مجنونه

مجنون سرِ عقل اومده

شده آقای این خونه

تعصب و یه دندگیش

کرده لیلی رو دیوونه

اما لیلی بی مجنونش

دق می کنه می میره

با یه اخم کوچیکه اون

دلش ماتم می گیره

میگه باید بسازه اون

این مثل یه دستوره

همین یه راه مونده واسش

چون عاشقِ مجبوره

زوره، عشق تو زوره

احساس همیشه کوره

هر جا خودخواهی باشه

انصاف از اون جا دوره

تنها قسمت آهنگ که به درد من می خورد این جاش بود.

عاقبت این لیلی ما

مثل گل های گلخونه

تو قاب سرد شیشه های

پژمرده و دلخونه
 حکایت عشق اونا
 مثل برف زمستونه
 اومدنش خیلی قشنگ
 آب کردنش آسونه
 قلب تو خالی از عشق و
 بی نور و سوت و کوره
 عاشق کشی مراسته
 نگات سرده و مغروره
 عشقو ببین توی نگاش
 از کینه ی تو دوره
 یه کاری کن تو هم براش
 چرا عاشقیتم زوره؟
 زوره، عشق تو زوره
 احساس همیشه کوره
 هر جا خودخواهی باشه
 انصاف از اون جا دوره
 زوره، عشق تو زوره
 احساس همیشه کوره
 هر جا خودخواهی باشه
 انصاف از اون جا دوره

آهنگ که تموم شد گوشه رو قطع کرد. معلوم بود پسر عاشقه. فکر کرده منم مثل خودش اسیر عشق کسی هستم، اما نمی
 دونست که منو می خوان به زور عاشق کنن. این آهنگ زیاد وصف حاله نبود، ولی با گوش دادن بهش اشکم بیشتر شد و یه
 کم کنجکاو شدم و برای اون پسر پیام دادم.

- با این آهنگ معلومه کل ناراحتیت به خاطر یه مخاطب خاصه. درست میگم؟
 براش فرستادم. اونم بعد از چند ثانیه پیام داد:

- اگه منظورت از مخاطب خاص عشقمه، اون دوستم داره ولی یه مانع بزرگ سد راهمونه شده. وقتی پیام رو خوندم یه کم
 برام مبهم بود براش پیام دادم:

- منظورت از سد چجور سدیّه؟

برام پیام داد:

- ببخشید نمی‌تونم بیشتر توضیح بدم شبتون خوش!

با بی حوصلگی گوشی رو پرت کردم اون طرف تخت و یه غلتی توی تخت زدم. صدای در اتاقم اومد و مامانم اومد تو و گفت:

- ساریسا مامان بیا شام بخور عزیزم.

- مرسی میل ندارم.

- بیا یه چیزی بخور ضعف می‌کنیا!

- برو بیرون مامان حوصله ندارم.

مامانم از اتاق بیرون رفت و منم انقدر این دست و اون دست کردم که آخر خوابم برد.

- بنال.

نیلا:

- این چه طرز حرف زدنه؟

- این صبحی بیدارم کردی بعد میگی این چه طرز حرف زدنه؟ بابا تو دیگه کی هستی؟

- خانومی یه نگاه به ساعت بنداز. مردم ناهارشون رو هم خوردن. مگه نمی‌خوای بیای؟

- باشه تا یه ساعت دیگه میام.

گوشی رو قطع کردم و یه کش و قوسی به کمرم دادم و رفتم پایین. خودمو که توی آینه دیدم وحشت کردم. موهام شده بود عین جنگلی‌ها. به نظرم شوهره توی یه هفته فرار کنه بره با این ریخت من. خودم از فکرام خندم گرفته بود. دستشویی رفتم و یه آبی به صورتم زدم بعدم موهام رو صاف کردم. جدیداً قرمزیش کمتر شده بود. موهام رو دم اسبی بستم و به سمت آشپزخونه رفتم.

- صبح بخیر!

مامان با مهربانی به سمتم اومد و گفت:

- بشین تا برات صبحانه بیارم. چی می‌خوری؟

- چیزی نمی‌خورم. همون شوکاپیک یا نسکوییک رو بیاری کافیه.

- مگه بچه‌ای که از این چیزا می‌خوری. وقتی رفتی خونه شوهرت، روت میشه از این چیزا بخوری؟

باز مامانم شده بود خوره مخم! دیگه داشتم فلفلی می‌شدم. بلند شدم و گفتم:

- میاری یا برم! واسه یه صبحانه بین چطوری رو مخم پیاده روی می‌کنی.

مامانم با اخم بهم توپید:

- دخترای این دوره زمونه رو ببین! ما قدیما جرات نمی کردیم جلوی مامانمون حتی سرمون رو بلند کنیم، حالا خانم واسه ما بلبل زبون شده!
- از صندلی بلند شدم و گفتم:
- صبحونت پیشکشت باشه.
- از روی صندلی بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و چیزهایی که لازم داشتم رو برداشتم و از خونه به سمت خونه نیلا اینا رفتم .
- کیه؟
- درو باز کن. نگاه پشت آیفون چطور صداشو نازک می کنه من که دخترم عاشقت شدم نیلو خره!
- در رو باز کرد و اومد سمتم و بغلم کرد.
- نیلا:
- اون چیزا چی بود که پست در بلغور می کردی؟
- مامان و برادر نیلا روی مبل نشسته بودن من به سمتشون رفتم و سلام و احوال پرسى کردم.
- سلام خاله ستاره! خوبید؟
- ممنون عزیزم. تو خوبی؟ مامان خوبه؟
- ممنون خوبن خاله.
- مامان نیلا خیلی زن خوب و مهربونی بود. خیلی دوستش داشتم، حتی از مامان خودم بیشتر!
- سلام آقای ورزشکار! حال شما؟
- داداش نیلا، نیما، شونزده سالش بود، ولی ادای آدم بزرگا رو در می آورد. نیما همیشه دوست داره بدنساز بشه.
- با همون صدای بمش گفت:
- ممنون آجی.
- نیلا محکم دستمو کشید و گفت:
- بیا بریم بالا. بسه دیگه احوالپرسی.
- پشت سر نیلا به سمت اتاقش رفتم. خونه ی نیلا اینا خونه نسبتا بزرگی بود. خنوشون آپارتمانی بود.
- می خوای برای امشب چی بپوشی؟
- اون لباس بلند مشکیه که بالا تنش مهره دوزیه و پایش گشاده با یه کت خاکستری کوتاه ست می کنم.
- بیارش تا منم ببینمش.
- لباسمو توی کیف در آوردم به نیلا دادم و اون با دقت بهش نگاه می کرد.
- وای چه خوشکله ساری! این کجا بود من ندیده بودمش.
- مال خیلی وقت پیشه. تو چی می خوای بپوشی؟

- اون کت سفیده با دامن چهار خونه ای ست می کنم. خوبه به نظرت؟
- آره خیلی نازه!
- اینم از لباسامون. ساعت شش تولده. ساعت سه آماده بشیم، خب؟
- باشه.
- بیا حالا برقصیم. دلم رقص می خواد.
- نیلو حوصله ندارم.
- غلط کردی! باید بلند بشی.
- نیلا رفت و یکی از آهنگ های امید جهان رو گذاشت و صدای لپ تاپشو زیاد کرد. خودش رفت وسط و دستمو کشید و منم رفتم وسط و شروع کردیم به رقصیدن.
- ساری ترشی نخوری یه رقاص خوب میشی!
- با این حرفش جو گیر شدم و با ناز می رقصیدم. موهامو باز کردم. نیلا هم خوب می رقصید.
- امشب باید اون جا بترکونیم، روشن رو کم کنیم.
- ای به چشم.
- تا ساعت سه می رقصیدیم. دو تامون دیگه داشتیم از حال می رفتیم. لباسمو پوشیدم و شروع کردم به آرایش کردن. یه کم کرم زدم و رژ گونه صورتی تیره با رژ لب صورتی یه کم تیره زدم. خط چشم نازکی هم پشت چشمم کشیدم. نیلا هم با مهارت خاصی برام سایه خاکستری کشید. نگاهی به خودم کردم خیلی تغییر کرده بودم. اولین بار بود که انقدر آرایش کرده بودم. جدیداً کارهای می کردم که تا حالا تجربه نکرده بودم. نیلا هم رژ گونه صورتی ملایم با رژ لب صورتی کم رنگ زد و پشت چشاشو سیاه کرد. اونم خیلی ناز و خواستنی شده بود.
- نیلا موهامو چطوری درست کنم؟
- هیچی همین طوری باز بذارشون. اون تل خاکستری من که یه گل بزرگ داره رو هم روی موهات بزن.
- همون کاری که نیلا گفت رو کردم. اونم موهاشو باز گذاشته بود.
- وای ساری خیلی ناز شدی!
- تو هم خیلی خوشگل شدی!
- امشب باید یه بچه پولدارشو تور کنم.
- منم می خوام.
- تو که یکی گیرت اومده.
- برو بابا.
- نگاهی به ساعت کردم. دیدم ساعت هفت شبه. به سمت خونه مبینا حرکت کردیم.

- نیلا؟

- جانم!

- هر کی جای من بود حالا توی خونه ش نشسته بود گریه می کرد ولی من ...

- ولی تو چی؟ ساری باز زدی تو خط اعصاب من. تو خودت می دونی چه ناراحت باشی چه نباشی آخرش باید زن همون که اون جادوگر میگه بشی. دیگه چرا زندگیتو به کام خودت تلخ می کنی؟ ها؟ نبینم دیگه از این حرفا می زنی ها. تا وقتی رسیدیم به خونه مبینا اینا دیگه هیچی نگفتم. خونه مبینا اینا عین قصر بود. واقعا خوشگل بود. کلی ماشین های خیلی باکلاس و به نظرم اکثر ماشین هایی که توی پارکینگشون بود، گذر موقت یا تک بودن. خیلی کف کردم. ماشین من بینشون حکم ابوغراضه رو داشت.

- نیلو اینا رو ببین.

- وای من امشب بدون شوهر از این جا بیرون نمی رم. نگاه به این ماشینا بکن!

به سمت داخل خونه رفتیم. وقتی در رو باز کردم کلا کف کردم! جمعیت حتی از عروسی ها هم بیشتر بود. دختر و پسر بین هم غل می خوردند و می رقصیدند.

- نیلو حالا بچه ها رو چطوری پیدا کنیم؟

- بابا ولشون کن. حوصلشونو ندارم. بیا این برادرا رو بچسب.

- نیلوی خرا! تو که این طوری نبودی؟! امشب یه طوری شدی!

- بیا بریم توی اون اتاق مانتوهامون رو در بیاریم.

من و نیلا به سمت اتاق پرو رفتیم و لباس هامون رو عوض کردیم و خارج شدیم. خیلی شلوغ بود. از مکان های شلوغ زیاد خوشم نمی اومد.

- ساری بیا بریم سمت میز غذا خوری. نگاه چه غذاهای خوشمزه ای روش چیده شده!

منم با سر حرفشو تایید کردم و با هم به سمت میز غذاخوری بزرگ که یه طرف مجلس گذاشته بود رفتیم. از همه نوع غذا و شیرینی و میوه بود. من شیرینی خامه ای برداشتم. عاشق شیرینی خامه ای بودم. یه عالمه شیرینی خامه ای برداشتم. نیلا هم چند تا شیرینی خشک برداشت. با هم حرف می زدیم و راه می رفتیم.

راستشو بخواید بیشتر حواسم به تیپم و مدل موهام و تلم بود. پاهام پیچ خورد و بشقاب از دستم سر خورد و رفت توی هوا. خودمم محکم زمین خوردم. دیدم صدای داد یکی بلند شد، چون خیلی شلوغ بود کسی متوجه نشد. با کمک نیلا از روی زمین بلند شدم. یه کم پاهام درد می کرد، ولی طوری نبود که بخوام داد و هوار کنم.

وقتی بلند شدم دیدم یه آدم که کل صورتش خامه ای شده جلوم وایستاده. اون آدمه با خشمی بد، طوری که گفتم الان می زنه توی گوشم، نگاهم می کرد. همه ی آدم هایی که نزدیکمون بودن از بس خندیدن سرخ شده بودن. مبینا با دو اومد سمتمون و گفت:

- وای سامی عزیزم چی شده؟ چرا این شکلی شدی؟

بیشتر که دقت کردم دیدم این همون پسر به که باهاش تصادف کردم. طوری نگاهم می کرد که نزدیک بود توی خودم دستشویی کنم.

با دستمال صورتشو تمیز کرد. من و نیلا هم با شوک نگاهش می کردیم. بعد اومد طرفمون.

- مو قرمزی چی از جونم می خوای؟ به نظرم تو منو تعقیب کنی نه؟ از عمد این کیک رو به صورتم زدی؟

از اسم مو قرمزی تنفر داشتم، چون همه بهم می گفتن. هر وقت کسی بهم می گفت مو قرمز از اون آدم متنفر می شدم. خیلی اعصابم خرد شد و رفتم جلو گفتم:

- آقای محترم حرمت خودتون رو نگه دارید. منم بیکار نیستم دنبال جنابعالی راه بیفتم.

بدون توجه به اون و مبینا دست نیلا رو کشیدم و از جلوی اونا گذشتم.

- هوی! مو قرمزی! نمی دونم به چه چیزت می نازی و کلاس میای. مبینا گفت دوستشی بدون به حرمت اون هیچ چیزی بهت نمی گم.

صورتمو سمتش چرخوندم و گفتم:

- حالا اگه دوست اون نبودم می خواستی چه غلطی بکنی؟

اونم گفت:

- الان می بینی چه غلطی می کنم دختره ی زبون نفهم!

دیدم کیک خامه ای که دست یه دختره بود رو برداشت و به سمتم پرتاب کرد منم اولین بار بود که از این آرتیست بازی ها می کردم. خودم رو سمت نیلا کشیدم. کیک تو صورت یه پسر دیگه خورد. اون پسر چشاش داشت از حلقه در می اومد. با عصبانیت یقه سامی رو گرفت و همه جمع شدن و اونا رو از هم جدا کردن. نیلا هم منو کشید سمت دیگه مجلس. در واقع میشه گفت جیم فنگ شدیم. دعوا رو خودمون برپا کردیم و فرار کردیم.

نیلا:

- ساری به نظرم طالع ما دو تا با اون پسر گره خورده.

- چی؟ این چرت و پرتا چیه که میگی؟

- خودمون تا حالا سه بار اونو دیدیم اونم تصادفی یعنی طالع هامون به هم گره خورده. یه بار یه طالع بین به مامانم گفته بود اگه یه نفرو چند بار برحسب اتفاق ببینی، البته اگه همدیگر رو نشناسن، طالع هاشون به هم گره خورده.

- خب کلا یعنی چی؟

- هیچی ... خنگ!

نیلا هم با بچه ها رفت وسط تا برقسه. من رفتم روی پله هایی که وسط خونه بود نشستم و اونا رو نگاه می کردم. دیدم یه صدایی اومد. خیلی کنجکاو شدم. دیدم صداها از زیر پله میاد. خودمو به سمت راست پله نزدیک کردم. صدای مبینا بود.

- مبینا به خدا من اینو نمی خوام. خودتم می دونی عشق اول و آخر من تویی. تو که آقا جون رو می شناسی! حرف، حرف خودش. بدون من این کارو نمی کنم.

- سامی تو می دونی من عاشقتم. سامی اگه ازدواج کردی من چی کار کنم؟

- عزیزم خودت می دونی من این کارو نمی کنم. گلم حالا شب به این زیبایی رو خراب نکن خب؟

- تو هم بهم قول بده ترکم نکنی.

- قول میدم.

از حرفاشون حال به هم خورد. منظورش چی بود ازدواج نکنی؟ این پسر عاشق چه چیز مبینا شده؟ احساس کردم دارن میان بیرون. خودم رو به وسط پله کشیدم. سامی وقتی از کنارم رد شد با اخم نگاهم کرد و خودش و مبینا برای رقص رفتن وسط. با رفتن اونا صدای سوت و جیغ بلند شد. حوصله ی رقصیدن رو نداشتم اونم واسه مدینا خانوم. ازش متنفر بودم.

بعد از چند دقیقه دیدم همه یه حلقه زدن و یه نفر تک نفره وسط می رقصه. منم رفتم توی اون حلقه. یه نفر هیپ هاپ با آهنگ جنیفر می رقصید. از خود جنیفر و رقص ها هم بهتر می رقصید. این آهنگ که تموم شد یه آهنگ آروم زد و همه تانگو می رقصیدن. من خواستم برگردم سر جام بشینم که دیدم یکی دستمو گرفت و گفت:

- افتخار رقص می دید؟

صورتمو چرخوندم سمتش همون پسری بود که وسط می رقصید. من هول شده بودم و اولین بار بود یه غریبه بهم دست می زد.

- ببخشید من بلد نیستم.

- خب یاد می گیرید. راستی خودمو معرفی نکردم. منم آرانم و شما؟

- منم ساریسا هستم. خوشوقتم! ببخشید من میرم بشینم.

- یه کم برقصیم بعد بریم خب؟

من توش مونده بودم که اون محکم دستمو کشید بردم وسط. آهنگ عوض شد و یه کم تندتر شد. من جز رقص ایرانی و هیپ هاپ، که اونم هر وقت آهنگ جنیفر رو می دیدم جوگیر می شدم باهاش می رقصیدم، هیچ رقصی بلد نبودم.

- ببخشید من بلد نیستم برقصم.

اون با خنده اومد نزدیکم و گفت:

- این جا که می تونی وایستی!

- آره.

اینو که گفتم اون شروع کرد به رقصیدن. طوری با من می رقصید با این که من نمی رقصیدم ولی انگار منم می رقصیدم. طوری حرفه ای می رقصید که همه نگاهشون به اون بود. من هم براش دست می زدم. یه لحظه خوب و با دقت قیافشو نگاه کردم. آران موهاشو بالا داده بود و پوست گندمی داشت با دماغی که معلوم بود عملیه و چشمای عسلی با لبای گوشتی. شلوار

چین مدل پاره پوره ای که به نظرم بچه گداها هم روشن نمی شد اینو بپوشن با یه پیراهن آبی نفتی که روی اون پیراهن یه چیزی مثل پولیور پوشیده بود. در کل خیلی خوشتیپ بود و به قولی تیپش هیپ هاپی بود. تیپش با بقیه فرق داشت. وقتی آهنگ تموم شد یه چشمک بهم زد. منم با خنده بهش گفتم:

- حالا اجازه می دید برم بشینم؟

- شما صاحب اجازه اید. ببخشید اذیتتون کردم.

- نه چه اذیتی؟ برعکس از رقصتون خیلی لذت بردم ممنون!

دیدم نیلا از دور داره چشم غره میره. از آران خداحافظی کردم و به سمت نیلا رفتم.
نیلا:

- به به خانومی نرسیده سریع مخ یکیشو زدی؟! اونم کی؟ گل سر سبد مجلسو!

- خفه شو بابا. بهم پیشنهاد رقص داد منم قبول کردم.

- چرا هیشکی به ما پیشنهاد رقص نمی ده؟

- نیلو راستی تیپ مبینا رو دیدی؟ دختره ی جلف خودنما!

- آره با اون لباس به قول خودش پرنسسی دکلته کوتاهش! ولی نامزدش به چشم برادری خوشگله ها!

- میگن خدا در و تخته رو واسه هم می سازه. واقعا هم به درد هم می خورن.

- ساری مبینا رفته سر منبر نیگاش کن.

صورتمو به سمت مبینا چرخوندم دیدم داره سخنرانی می کنه.

- مرسی از همه که واسه تولدم اومدید بچه ها. واقعا ممنونم. امیدوارم بهتون خوش گذشته باشه. راستی می خوام نامزدمو هم بهتون معرفی کنم. سامی نامزدمه، پسر داییم هم هست.

صدای جیغ و دست و هورا بلند شد و سامی هم پیش مبینا رفت و دیجی یه آهنگ شاد گذاشت و همه رفتن وسط! من و نیلا هم رفتیم وسط و یه کم رقصیدیم. آران هم که معلوم بود زیاد ایرانی بلد نیست برقصه با آهنگ ایرانی هیپ هاپ می رقصید و دور من و نیلا چرخ می زد.

آخرای جشن بود و کادوها رو هم دادیم. خودم و نیلا به سمت مبینا رفتیم که خداحافظی کنیم. اون پسره هم کنارش ایستاده بود.

- تولد و «یه نگاهی با خشم به سامی انداختم» و نامزدیت مبارک!

- ممنون عزیزم ولی مراسم نامزدیم جداست. اونم حتما دعوت می کنم. روزی خودت باشه ساریسا جان!
سامی با تمسخر گفت:

- کدوم بدبختی میاد این مو قرمزی رو می گیره؟! بدبخت شوهرت!

- سامی زشته.

اینو مبینا گفت. خواستم جوابشو بدم اما توی دلم گفتم جواب ابلهان خاموشیست.
 نیلا هم تبریک گفت و از اون جا رفتیم خونه نیلا اینا تا من لباسمو عوض کنم و به سمت خونه برم.
 خونه نیلا اینا رفتم و لباسم رو عوض کردم و به سمت خونه خودمون رفتم.
 وقتی به خونه رسیدم دیدم مامان و بابام دارن تلویزیون نگاه می کنن. با بستن در سرشون رو سمت من چرخوندن.
 - سلام.

سلام رو که گفتم خواستم برم بالا که بابام صدام کرد.
 - بله.

- بیا بشین کارت دارم.
 با بی حوصلگی گفتم:

- خستم! بذارش واسه یه وقت دیگه.
 - وقت دیگه ای وجود نداره زود بیا.
 مبل کنار بابام نشستم.
 - بفرما.

- فردا شب خواستگاریته. نمی خوام آبروریزی درست کنی. خانواده سرلک یه خانواده متمدن و با آبرو هستن. نمی خوام پیش
 اونا سکه یه پولم بکنی.
 یه پوزخند زدم.

- هه! دربارم چی فکر کردی آقای به قولاً بابا. تا حال آبروتو نگه داشتم؛ از این به بعدم نگه می دارم. به خاطر آسایش شما تا
 حالا به هر کاری که گفتین تن دادم. البته شما که توی این خونه حکم یه چوب خشکم ندارین. اون پیر خرفته که ...
 سیلی محکمی گوشم رو نوازش کرد. با اون سیلی صورتم کلا چرخید. اولین بار بود بابام روی من دست بلند می کرد.
 - اینو زدم تا یاد بگیری با بزرگترت درست حرف بزنی. گورتو گم کن تا نبینمت.

ازشون متنفر بودم. از آدمایی که اسمشون رو گذاشتن پدر و مادر، ولی خودشون دارن دستی دستی بچه شونو نابود می کنن. با
 دو به سمت اتاقم رفتم و خودمو محکم روی تختم پرت کردم و با صدای بلند گریه کردم.
 اگه این دفعه ازدواج نکنم یکی دیگه رو بهم قالب می کنن. اون شب تصمیمم رو گرفتم که با اون پسره که حتی ندیدمش
 ازدواج کنم. شب با همون لباسی که باهاش مهمونی رفتم، خوابم برد.

با صدای زنگ موبایلم بلند شدم. ساعت رو نگاه کردم. وای بدبخت شدم. استاد حکمت حذف می کنه. زود رفتم یه آبی به
 صورتم زدم و مانتو مشکی با شلوار مشکیمو پوشیدم و سریع با دو به سمت ماشینم رفتم. نگاهی به گوشیم کردم نیلا چند دفعه
 زنگ زده بود.

- الو نیلو کجایی؟

- دانشگاهام. بجنب الان استاد میاد.

- اوادم.

با آخرین سرعت به سمت دانشگاه رفتم. توی راه از یکی سبقت خلاف گرفتم. اون نفر هم هول شد و به بغل دستیش زد. وای باز دسته گل آب دادم. سرمو چرخوندم ببینم چی شده، استاد حکمت رو دیدم. وای این ترم دیگه واقعا حذف شدم! طوری که اونا نفهمن گازشو گرفتم و به سمت دانشگاه رفتم. وای نکنه منو دیده باشه! حالا دوباره درسشو افتادم. اگه این ترم من مشروط بشم بدبخت میشم. سریع خودمو به کلاس رسوندم و پیش نیلا نشستم.

نیلا:

- شانس خوبت استاد امروز دیر کرده.

- دیر نکرده. من یه دسته گلی به آب دادم.

نیلا با تعجب نگام کرد و گفت:

- بازم؟

صدای در اوادم و استاد حکمت وارد شد. چهرش کمی ناراحت بود و زیر لبی یه چیزایی می گفت.

- ببخشید دیر کردم! یه جوون ناشی که به نظرم رانندگی هم بلد نبود باعث شد دیر کنم. بازم عذر می خوام!

با این حرفش از خجالت هفت رنگ شدم. یعنی فهمیده که من بودم؟ درسشو داد و رفت.

- وای نیلا خطر از بیخ گوشم گذشت.

- خاک تو مخت!

- نیلا واسه امشب حتما بیا، خب؟

- مگه میشه شب به این مهمی رو نیام! حتما میام. ببینم فامیل شوهرت پسر خوشگل نداره؟

- من خود شوهره رو ندیدم، تو میگی پسر خوشگل دارن یا نه؟!

نیلا پقی زد زیر خنده.

- وای ساری زندگی تو واقعا جالبه. شدی عین دخترای قدیم که شوهرشون رو شب ازدواج می بینن. ابروتم با اون پیوندش

عین دخترای قدیم می مونه.

- برو بمیر.

استرس کل بدنم رو گرفته بود. ترسیده بودم، ولی یه کم هم هیجان داشتم، چون واسه اولین بار شوهرم رو می دیدم. وای چه

زود جو گیر شدم. شوهر!

نیلا:

- عروس خانوم چه ماه شدی.

- رفتم جلوی آینه تیپ خودمو ورنانداز کردم. کت و دامن بنفش پررنگ با یه شال حریر بنفش، ترکیب خوبی درست کرده بود.
- کمی هم آرایش کردم که اون قیافه رنگ و رو رفتم یه کم رنگی بگیره. مامانم توی اتاقم اومد و گفت:
- ماشاا... چه خوشگل شدی. زود بیاید پایین که الان مهمونا می رسن.
- ساری من دیشب که فکر کردم به نظرم پدر بزرگت توی این کارهایی که می کنه یه حکمتی باشه. شاید یه چیزی بدونه که من و تو ندونیم. هر چی باشه اونم پدر بزرگه. نوه هاشو دوست داره. اون که بدیتونو نمی خواد.
- تو نمی خواد فکر کنی. اون جادوگر رو فقط خدا می شناسه.
- ساری اگه شوهرت فامیلی، دوستی داشت، ما رو بهش معرفی کن، خب؟
- برو بابا!
- دیدم دلسا وارد اتاقم شد. دلسا یه لباس بلند صورتی با شال صورتی پوشیده بود. همیشه آرایش خیلی ماتی می کرد. واقعا خوشگل شده بود.
- دلسا با دیدن نیلا یه کم اخم کرد. اومد کنارم نشست.
- دلسا:
- مزاحم نیستم؟
- نه عزیزم! تو مراحمی بیا تو.
- ساریسا عزیزم خیلی خوشگل شدی.
- تو که از منم خوشگل تر شدی.
- نیلا تو نامزد نکردی؟
- وقتی این حرفو زد معلوم بود که انگار با دشمن چندین و چند سالش این حرف رو می زنه. نیلا با این حرف اخماش رفت تو هم و گفت:
- من عجله ای واسه ازدواج و این حرفا ندارم.
- نیلا هم به نظرم به خاطر این که حرص دلسا رو دربیاره گفت:
- آقا سیاوش چطورره؟ خوبه؟
- ممنون خوبه.
- وقتی نیلا اسم سیاوش رو آورد دلسا اشک چشاشو گرفت، ولی به روی خودش نیاورد و از اتاق خارج شد.
- نیلا چی کارش داشتی؟ دیدی اشکشو درآوردی؟
- تقصیر خودشه. دختره ی پررو!
- نیلا هم شروع کرد به گریه.
- مثل این که اون عشق منو ازم گرفت نه من، ولی انگار اون از من ناراحته. ساری ازش متنفرم!

نیلا رو بغل کردم. دلم هم برای نیلا سوخت هم دلسا. کاشکی دلسا هیچ وقت وارد ماجرا نمی شد و نیلا و سیاوش با هم ازدواج می کردن.

مامانم به گویشیم زنگ زد و گفت مهمونا اومدن و برم پایین.

خیلی استرس داشتم، یه کم هم دلشوره. البته ناراحت هم بودم، ولی چرا زندگی رو به کام خودم تلخ کنم! هر چی هم تقلا کنم فایده ای نداره.

با نیلا پایین رفتم. توی دلم آشوبی به پا بود. خانواده داماد اومده بودن. از راه پله ی طرف آشپزخونه به آشپزخونه رفتم. باز غر غرهای مامانم شروع شد.

- ساریسا آبرو ریزی نکنی ها! سر وقت صدات کردم چایی رو بیار. وقتی اومدی نشستی هیچی نمی گی. فهمیدی؟

- واسه یه گله آدم چایی بیارم؟!

- درست حرف بزن! یه گله چیه؟ زیاد نیستن. رو هم رفته یه چهل پنجاه تایی هستن.

- چهل پنجاه تا؟!

- آره! من رفتم.

وای بدبخت شدم! من به زور روی پای خودم می ایستم. حالا بیام واسه این همه آدم چایی ببرم؟ خدا چایی تو گلوشون گیر کنه. نیلا هم یه گوشه به من نگاه می کرد و می خندید.

- ببند نیشتمو. حوصله ی تو یکی رو ندارم.

- راستی کنجکاو نیستی داماد رو ببینی؟

- بره گم بشه!

- ساری حواست باشه. دسته گل آب ندی!

- به جهنم! باید آبروشون رو ببرم.

- ساریسا مادر! ساریسا عزیزم بیا.

صدای مامانم بود. اولین بار بود بهم می گفت عزیزم! یه نیشخند عصبی زدم و چایی رو برداشتم و به سمت سالن پذیرایی رفتم. نیلا هم رفت کنار مامانم نشست. کل بدنم می لرزید. دست خودم نبود. از یه طرف ظرف چایی خیلی سنگین بود، از طرف دیگه به خاطر خواستگاری که تا حالا ندیده بودمش. جلو رفتم با قدم های لرزان. صدای به هم خوردن لیوان ها به هم توی سالن پخش شد. همه ی نگاه ها به طرف من برگشت. وای این این جا چی کار می کنه؟ نامزد مبینا این جا چی می خواد؟ آران؟ نکنه آران همسر آیندم باشه؟ به سمتشون رفتم. چند تا زن میانسال که بهشون می خورد چهل یا چهل پنج ساله باشن با یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم بود، یه طرف سالن نشسته بودن و معلوم بود مامانم تازه فکش گرم شده و داره واسه اونا تعریف می کنه. دو تا مرد که به نظرم پسرهای آقا بهرام بودن با آران و سامی هم یه طرف نشسته بودن.

چایی رو جلوی همه گرفتم. دختری که بهش می اومد همسنم باشه معلوم بود دختر خیلی مهربونی باشه، با یه لبخند خیلی خوشگل چایی رو برداشت و تشکر کرد. اون خانوم ها به جز یکیش که انگار به دشمنش نگاه می کرد، نگاهم کرد، ولی بقیه مهربون بودن. وای نکنه اون بد اخلاقه مادر شوهرم باشه!

بعد به طرف آران و بقیه رفتم. آران یه لبخند بهم زد و چایی رو برداشت، ولی سامی با اخم غلیظی که روی صورتش بود گفت: - ممنون نمی خورم.

برنداشت. برام اهمیت نداشت. پیش اون دختر که همسن خودم بود نشستم. آران با لبخند بهم زل زده بود. وای چه خوب! آران پسر خوبیه به نظرم. از پسرهای مثل اون که با بقیه فرق دارن خیلی خوشم میاد. اون امشب یه کت اسپرت با شلوار جین پوشیده بود. از تیپش خوشم اومده بود. وای چه شوهر نازی گیرم اومده، ولی آران که اسمش امیر نیست! شاید اسم توی شناسنامه اش امیر باشه.

سنگینی اخم و نگاه سامی رو روی خودم احساس کردم. نگاهش کردم. با اخم وحشتناکی نگاهم می کرد و پاهاشو تند تند تکان می داد.

- خوبی عزیزم؟

همون دختره بود. خیلی ناز و مهربون بود! انگار دوست داشت با من صمیمی بشه. منم با مهربونی جوابشو دادم.

- ممنون.

- استرس داری؟

- کمی!

- راستی خودمو معرفی نکردم. ببخشید! من آیدا، خواهر امیرم، یعنی خواهر شوهرت.

- جدی؟ خیلی خوشحال شدم آیدا جان! منم ساریسام.

خودم و آیدا مشغول حرف زدن شدیم و با هم پچ پچ می کردیم. وای چه خواهر شوهر ماهی گیرم اومده. البته شوهرم هم ماهه!

- ساریسا جان دخترم خودت و امیر بلند بشید برید توی حیاط حرفاتون رو بزنید.

من آروم بلند شدم. منتظر آران بودم تا اونم بلند بشه. سامی بلند شد، ولی چرا اون بلند شد؟ اون که نامزد داره! وای نکنه این شوهرم باشه!

به سمت حیاط رفتم ولی آران دنبالم نیومد. اون سامی بود. خیلی تعجب کرده بودم.

تا به حیاط رسیدیم با بهت و تعجب سریع برگشتم گفتم:

- تو که نامزد داری!

- آره نامزد دارم. خیلی هم دوستش دارم، ولی توی لعنتی بینمون هستی. از روز اول با قصد و نیت خاصی وارد زندگی من شدی، نه؟

دیگه صبرم تموم شده بود.

- نگاه کن آقای محترم، هر چی گفتید تا الان من هیچی نگفتم. فکر کردید من خیلی علاقه به ازدواج با شما دارم؟ نخیر! آقای محترم منم با زور و تشر این جا وایستادم. به همون دلیلی که تو اومدی منم قبول کردم. سامی نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- من مبینا رو دوست دارم و به هیچ عنوان ازش نمی گذرم. این جا هم که می بینید اومدم به خاطر آقا بهرامه.
- من دخترم و نمی تونم جلوی پدر بزرگم وایستم. تو که پسری چرا کوتاه اومدی؟
- چون توی فامیل حرف اول و آخر رو آقاجون می زنه. تو راه حلی به ذهنت نمی رسه؟
وقتی این رو گفت با آرومی سرشو پایین انداخت. کنار سامی رو صندلی نشستم و نفسمو بیرون دادم و گفتم:
- نه!

- بیا امشب رو قبول کنیم، بعد چند روز دیگه بگیم اخلاقامون به هم نمی خوره. چطوره؟
- نمی دونم، ولی انگار راه حل خوبیه.
- بیا بریم تو.

پست سر سامی رفتم داخل. وقتی وارد شدم صدای کل بلند شد. این جا چه خبره؟!
مهراب:

- مبارک باشه. دختر و پسرمون هم که حرفشون رو زدن.
من با بهت نگاه به جمع می کردم. سامی هم یه نیشخند عصبی زد. انگار اصلا نظر ما براشون مهم نبود. حتی نداشتن که بگیم قبول یا نه!
بهرام:

- مهراب جان برای این که اسم این دو تا بچه روی هم باشه دو تا حلقه خریدیم که دست هم بکنن.
با این حرفشون جا خوردم. سامی هم یه اخم وحشتناکی کرد. آقا بهرام بهش اشاره کرد اونم بلند شد حلقه رو گرفت و طرف من اومد. کل اعضای بدنم می لرزید. سامی نزدیک اومد و دستم که روی پایه مبل بود رو محکم کشید و حلقه رو توی دستم کرد. حلقه خودش رو هم داد تا من دستش کنم. دستم می لرزید. انقدر لرزش داشت که حتی نمی تونستم حلقه رو دستش کنم. بعد از چند دقیقه حلقه رو ازم گرفت و خودش دستش کرد. باز صدای کل بلند شد. این صداها برام مثل پتکی بود که به سرم می زدن.

با عصبانیت رفتم روی صندلی کنار آیدا نشستم اون با لبخند نگاهم می کرد. صورتشو آورد نزدیکم و گفت:

- می دونم هم برای تو و هم برای امیر سخته هضم این مشکل، ولی راه حلی نیست. امیدوارم بتونید هضمش کنید.
از درون داشتم می سوختم. نگاهی به سامی کردم اون چشاش به یه نقطه خیره شده بود و با اخم به اون جا نگاه می کرد. آقا جون و بهران خان هم تازه فکشون گرم شده بود از قدیم می گفتن.

- مهربان جان باید تاریخ عروسی رو هم مشخص کنیم چون من و آران تا ماه آینده باید بریم سوئد تا یه شیش ماهی هم نماییم. باید زود عروسی رو برپا کنیم.
- هر چی تو بگی بهرام. سروش برو تقویم رو بیار.
- سروش هم با حرف اون جادوگر بلند شد تا بره تقویم رو بیاره. تقویم رو دست آقا جون دادن انگار می خواستن تاریخ مرگمو مشخص کنن. از عصبانیت رگ های دستم بیرون زده بود. سعی می کردم خودمو کنترل کنم اما فایده ای نداشت.
- ماه آینده یه عیدی هست نظرت چیه بهرام جان؟
- عالیه! یعنی چند روز دیگه؟
- تقریباً دو هفته دیگه.
- از عالی هم عالی تره.
- دلیم می خواست داد بزنم، گریه کنم از این سرنوشت بد و شوم خودم. از خانواده ای که با سنت ها پیش می رفتن، از موهای قرمزم، از ازدواج قرمزم، کل زندگیم مثل چراغ خطر قرمزه. بعد از چند دقیقه اونا بلند شدن و رفتن. وقتی رفتن خودمو سریع به بالا رسوندم و با صدای بلند گریه می کردم. در اتاقم به صدا دراومدم. فکر کردم مامانم.
- برو بیرون نمی خوام ببینمت.
- دلسا:
- جدی؟
- وای دلسا تویی؟ ببخشید فکر کردم مامانم.
- دلسا اومد کنارم نشست و آرام بغلم کرد. خیلی آرام شدم. انگار دلسا انرژی مثبت داره.
- دلسا زندگیمو دارن نابود می کنن.
- عزیزم ناراحت نباش. همه چیزو بسپار به خدا. خدا خودش می دونه داره چی کار می کنه. من که همه چیزو سپردم دست خودش.
- محکم خودمو کشیدم توی بغلش اونم همپای من گریه می کرد. دلسا مثل یه فرشته بود. یه فرشته واقعی! اما نمی دونم چرا این سرنوشت شوم به او رسیده بود.
- دلسا:
- من برم ببینم سیاوش نمی خواد بره. الان بر می گردم.
- وایستا منم باهات پیام با سیاوش خداحافظی کنم.
- با دلسا پایین رفتیم سیاوش بلند شده بود و داشت خداحافظی می کرد.
- سیاوش مادر دیر وقته دیگه همین جا بمونید.
- ممنون مامان فردا باید برم کیش.

- کیش چرا؟

- دوره دارم.

- پس دلسا چی؟

- اون خونه می مونه.

- نه دلسا رو بذار همین جا بمونه.

سیاوش نگاهی به دلسا کرد. انگار این پیشنهاد رو خودش هم قبول کرده بود.

- دلسا این چند شب همین جا بمون.

دلسا هم قبول کرد. سیاوش اومد پیشونیم رو بوسید و گفت:

- می دونم تو رو هم دارن بدبخت می کنن، ولی امیدوارم خوشبخت بشین.

اشک از گوشه چشمام پایین اومد. سیاوش هم رفت.

- دلسا عزیزم برو توی اتاق ساریسا بخواب.

- چشم زن عمو.

من و دلسا به سمت اتاقم رفتیم. به دلسا یه دست لباس راحتی دادم. روی تخت دراز کشیده بودم و دلسا رو نگاه می کردم.

واقعا دختر زیبایی بود. هیچ نقصی نمی تونستی توی اون پیدا کنی. پوست سفید، لبای کوچک ناز با دماغ قلمی که به مامانش

رفته بود، با چشای میشی که شبیه عموم بود، اونو خواستنی تر می کرد. موهاشو باز کرد. به نظرم شاعرها یه زلفی مثل دلسا

دیدن که انقدر میگن بوی زلفش و زیبایی زلفش دلم رو برد! ولی سیاوش چرا اونو نمی خواد؟!

- به چی نگاه می کنی؟

- به تو!

- اونی که باید نگاه کنه نگاه نمی کنه. ساریسا خیلی دلم گرفته! همیشه دوست داشتم با یکی درد دل کنم. خوابت که نمیداد؟

- نه بابا خواب کجا بود! دلسا رابطه با سیاوش خوبه؟ اون دفعه پرسیدم جواب ندادی.

- آره خوبه. خوبه که نه عالیه. باهام خوبه، مهربونه، اذیتم نمی کنه.

- یعنی شما بینتون همه چیز رو به راهه؟

- آره. البته ... البته به عنوان یه خواهر و برادر. همیشه میگه دلسا تو مثل خواهرم می مونی!

با دقت به حرفای دلسا گوش می کردم توی هر کلامش هزاران غم نهفته بود. وقتی اسم خواهر و برادر رو آورد صداس پر از

بغض بود. چقدر عشق یه طرفه سخته. اشک که از گوشه چشمای خوشگلش پایین اومد رو سریع پاک کرد و ادامه داد:

- همیشه بهم پول میده. بهم میگه دانشگاه برو تا واسه خودت کسی بشی، ولی از نظر محبت حتی در حد یه برادر هم بهم

محبت نمی کنه. آخه یه زن از شوهرش چی می خواد؟ یه کم محبت! من پول و دانشگاه نمی خوام! محبت سیاوش رو می

خوام.

شدت اشک ریختنش زیاد شد. اونیو محکم توی بغل گرفتم و فشار دادم.

- گریه نکن عزیزم. سیاوش لیاقت این اشکای خوشگل رو نداره. تو حداقل سیاوش رو می شناختی، من که باید با یه غریبه سر کنم باید چی کار کنم؟ دلسا باهات دعوا هم می کنه؟ البته سیاوش آدم این حرفا نیست.

با اخم خودشو از بغلم بیرون کشید و گفت:

- سیاوش آدم این حرفا نیست؟ دو بار دعوا کردیم در حد المپیک.

- دروغ میگی؟ چرا؟

- به خدا راست میگم. یه روز خیلی هوا گرم بود منم گرم شده بود از حموم که در اومدم یه تاپ قرمز با شلوارک سفید پوشیدم. موهامو هم دم اسبی بالا بستم. گفتم الان شوهرم میگه چه خوشگل شدی و از این حرفا. از اتاق بیرون رفتم. تا منو با این تیپ دید، صورتش قرمز شد، از روی مبل بلند شد گفتم الان میاد نزدیکم و میگه وای چه خوشگل شدی. اومد نزدیک دستشو برد عقب و یه کشیده زد زیر گوشم که با اون کشید یه چرخ دور خودم زدم. با صدای بلند گفت:

- می فهمی داری چه غلطی می کنی؟ این چیه پوشیدی؟

منم با عصبانیت گفتم:

- مگه این لباس چشه؟! اونم با عصبانیت داد زد:

- بگو چش نیست؟ دلسا یه بار دیگه از این لباسا پوشیدی می دونم چه بلایی سرت بیارم. گورتو گم کن برو عوضش کن. منم با گریه رفتم عوضش کردم.

- وای کلک به نظرم انقدر خوشگل شده بودی که سیاوش طاقت نیاورد و گفت اگه لباسو در نیاری دیگه دیگه!

- وای ساریسا خجالت بکش. دختر هم دخترای قدیم.

- دلسا یه بچه بیار. به نظرم کلا بهت وابسته بشه.

- ساریسا من بهت میگم اون شلوارکو پوشیدم دعوام کرد و گفت درش بیار. اون توی اتاق مهمون می خوابه من توی اتاق خوابمون، بعد تو میگی بچه بیار! این فکر رو خودمم بلدم.

- دعوای دومتون سر چی بود؟

- نیلا.

- نیلا؟

- آره. چرا تعجب کردی؟

- هیچی همین جوری!

- یه روز خیلی ناراحت بودم. حالا بماند که چی شد. اون بهم گفت توی قلب هر آدمی فقط یک جا واسه عشق وجود داره که توی قلب من این جا پر شده و خالی نمی شه. بعد من گفتم سیاوش من زنتم چه به جای چه نخوای تا آخر عمر باید با هم

باشیم. اون گفت دلسا من نمی تونم نیلا رو فراموش کنم. منم بیش از اندازه ناراحت بودم گفتم خدا این نیلا رو برداره تا من از دستش راحت بشم. هنوز حرفم تموم نشده شوری خون رو توی دهنم حس کردم. محکم زد توی دهنم و رفت توی اتاق.

- سیاوش چه وحشی شده!

- شانس من بدبخته.

- وای نگو ساریسا! انقدرها هم بد نیست.

با گفتن این حرف دلسا توی دلم گفتم چقدر عشق چیز جالبیه! با این که زده لت و پارش کرده هنوزم دوست نداره کسی دربارش حرف بدی بزنه.

- ای مردشور اون عشقتو ببرن.

دلسا خندید و از خجالت سرشو آورد پایین.

- دلسا یه پیشنهاد برات دارم.

دلسا با شوق پرسید:

- چی؟

- بهش پیاز بده زیاد بخوره.

با تعجب نگاهم کرد.

- پیاز چرا؟

- از دخترای کلاسمون شنیدم که خوبه واسه بعضی کارا!

- وای ساریسا از وقتی رفتی دانشگاه حرفایی می زنی. در ضمن من حاضرم تا آخر عمر با هم همین طور بمونیم ولی بوی گند پیازو نفهمم.

- ای خاک بر سر داداش من و تو!

دلسا آرام دستشو بالا برد و به سرم زد.

- دلسا بیا بخوابیم فردا کلاس دارم.

- باشه. زود بیا خب؟

- باشه زن داداش گلم.

لپ دلسا رو بوسیدم و اونم یه لبخند زد و خوابیدیم.

- وای ساریسا بلند شو به نظرم تو هم دیرت شده. منم نمازمو نخوندم.

چشام که انگار یه سنگ روش بود رو به زور باز کردم. هنوز دلم می خواست بخوابم. گوشیمو از کنارم برداشتم. وای بدبخت شدم! کلاسم دیر شد. با حکمت کلاس دارم.

مثل کسی که برق گرفتتش از جا پریدم بیرون و سریع لباسمو پوشیدم. حتی نمی دونم چه لباسی پوشیدم. موهامم عین جنگلی ها شده بود، با یه هد بند پوشوندمش. وای اگه حجاب نبود من چی کار می کردم با این موها؟

- ساریسا بیا یه لقمه بخور و برو.

داشتم بند کفشمو می پوشیدم حتی وقت نکردم جوراب هم بپوشم.

سروش:

- حداقل بیا یه چیز بذار دهنتم که بغل دستیت از بوی گربه مرده دهنتم نمیره.

- برو گمشو! میگن آدما از تجربه خودشون میگن مگه من مثل توأم که مسواک نمی زنی دهنتم بو گربه مرده میده.

دیگه حوصله جر و بحث با سروش رو نداشتم. با عجله سمت ماشینم رفتم و گازشو گرفتم.

با دو به سمت کلاس رفتم. استاد هم داشت به سمت کلاس می رفت. با دو به سمت کلاس رفتم که زودتر از استاد برم داخل وگرنه دیگه نمی داشت سر کلاس برم.

سریع رفتم کنار نیلا نشستم.

- باز تو که دیر کردی!

زد به کله خودش. وای یادم رفته بود، عروس خانوم!

- خفه شو. حکمت اومد.

تا آخر کلاس چرت می زدم. اصلا نمی دونستم چی میگه. فقط به زور چشمامو باز نگه داشتم که مثل جلسه قبل نشه.

کلاس که تموم شد دیگه داشتم می افتادم.

- ساری میای بریم کافی شاپ پرنس؟

سرمو تکون دادم به معنی آره و به سمت ماشین رفتم.

کافی شاپ پرنس پاتوق اکثر بچه های دانشگاه بود یه جای دنج و آروم. دیوارهایش همه قهوه ای بود و با صندلی های قهوه ای و نور کمش ترکیب آروم و خوشگلی رو درست کرده بود. عاشق اون جا بودم. به سمت جای همیشگی رفتیم و اون جا نشستیم. پیشخدمت کامل ما رو می شناخت.

- چی میل دارید؟

- مثل همیشه شیر کاکائو داغ.

رو به من کرد و گفت:

- و شما؟

- من هم شیر کاکائو. راستی کیک هم می خوام.

سرمو گذاشتم روی میز کافی شاپ.

- وای ساری به حرف اون روزم رسیدی؟ دیدی همه حرفام درست بود؟

با بی حوصلگی پرسیدم:

- کدوم حرف؟ تو یه عالمه حرف زدی.

- منظورم همون طالع هست. دیدی باز پسره رو دیدیم! وای کی باورش میشه تو، سامی! وای ساری مثلاً یه روز خودتو مبینا دعوا کنید موهای همو بکشید و چی میشه!

نیلا با صدای بلند می خندید. سرمو از روی میز برداشتم.

- درد! نخند. کجاش خنده داره؟ گریه داره نه خنده. نیلا خیلی توی این موضوع موندم با نامزد یکی دیگه عروسی کنم بعد اونم که از من متنفره با اون برخورد امون. می خوام یه کاری کنم بهمش بزنم اون بره به نامزدش برسه.

- وای خاک بر سرت! نه! این کارو بکنی؟

- پس چی کار کنم؟

- اون شب یادته چه حرفی بهت زد؟

- کدوم؟

- همون که گفت بدبخت کسی که با تو ازدواج کنه!

- خب که چی؟

- خره تو که قبلا می گفتی تا آخر عمر ازدواج نمی کنی. بیا با این ازدواج کن ولی نه واقعی. یه کم میشه گفت سوری. حالا برو خودشو بدبخت کن.

با خنده ادامه داد.

- هم تجربه جالبی برات میشه، هم خیلی هم خوبه! اون تو رو دوست نداره، مبینا رو دوست داره. بدون، هیچ وقت کاری به کارت نداره. اگه با این ازدواج نکنی با یکی دیگه ازدواج می کنی.

بین حرف نیلا گارسون اومد.

- بفرماید.

- ممنون.

نیلا:

- توی اوج حرفم این مرده رسید. همیشه وسط حرفا این مرده می پره وسط.

- بقیشو بنال.

- کلا حرفم یادم رفت. خروس بی محل! آها یادم اومد. بدون پدر بزرگت نمی ذاره تو با کسی که دوستش داری ازدواج کنی.

باز یکی دیگه رو بهت غالب می کنه. شاید شانس بدت اون آدمه تو رو واقعا بخواد تو هم اونو نخوای. الان سامی هیچ علاقه

ای به تو نداره، می تونی با اون ازدواج کنی تا راحت هم درستو ادامه بدی و هیچ کدوم کاری به اون یکی دیگه نداشته باشه و

هم از دست پدر بزرگت راحت بشی. درست نمی گم؟

- وای فدای اون کله نخودیت بشم من! راست میگیا!

توی خونه به این فکر افتادم که با سامی یه قرار بذارم و موضوع رو باهاش در میون بذارم. بگم من می خوام باهاش ازدواج کنم. نیلا راست می گفت. اگه با این ازدواج نکنم بابا بزرگ یه نفر دیگه رو بهم غالب می کنه. سامی که منو دوست نداره، باهاش ازدواج می کنم. درسمو می خونم اونم اگه روزی خواست با مبینا ازدواج کنه بره ازدواج کنه. منم به زندگیم ادامه میدم. من که هیچ وقت نمی خواستم ازدواج کنم، ولی حالا شماره سامی رو از کجا بیارم؟

گوشی رو آوردم برای نیلا پیام دادم.

- می تونی شماره سامی رو از پسر داییت کش بری؟

بعد از چند دقیقه پیام داد:

- چرا از پسر داییم؟ خودم دارمش بیا.

تعجب کردم! نیلا این شماره رو از کجا گیر آورده؟! ولی حوصله فکر کردن به این موضوع رو نداشتم. شماره رو گرفتم. قلبم تند تند می زد. دلشوره داشتم. وقتی چند تا بوق خورد برداشت:

- بفرمایید.

وای چه خوشگل گفت. دلم باهاش تکون خورد.

- سلام ... من ساریسام.

- سلام. بفرمایید! کاری داشتین؟

نکبتی بذار حرفم تموم بشه!

- بله می خواستم باهاتون یه قرار بذارم یه کار مهم باهاتون داشتم.

- بفرمایید همین جا بگید. من وقت ندارم.

از دستش داشتم دیگه قاط می زدم.

- اگه مهم نبود بهتون زنگ نمی زدم، موضوع خیلی مهمیه!

- کجا و کی؟

- فردا توی کافه پرنس. منتظرم.

گوشی رو سریع قطع کردم. گوشی رو پرت کردم اون طرف و دستمو گذاشتم روی قلبم و نفسمو فوت کردم. وای من تا یه کلام باهاش حرف می زنم می میرم، چه برسه بخوام باهاش زندگی کنم. با اومدن دلسا از این حال و هوا بیرون اومدم. دلسا:

- حوصلم سر رفته بیا یه فیلم ببینیم.

- چه فیلمی؟

- اون فیلم کره ای بود که پسر و دختره هم خونه بودن عاشق هم شدن.

- آها! نه دور و دور نزدیک رو میگی؟ الان می دارمش.

به نظرم هزارمین بار بود که دلسا این فیلم رو می دید. احساس می کردم دوست داشت زندگی اون و سیاوش هم همین طور بشه. سیاوش هم از یه همخونه به یه عاشق واقعی تبدیل بشه.

- دلسا سیاوش کی میاد؟

- به نظرم فردا بیاد.

دیگه از این فیلم خسته شده بودم، ولی دلسا با لذت تمام نشسته بود و فیلم رو تماشا می کرد.

- دلسا این قسمت رو دیدیم میای بریم توی حیاط قدم بزنیم؟

- نه می خوام تا آخر ببینمش.

- وای تو که هزار دفعه دیدیش!

- حالا هم هزار و یه بار.

حوصلم سر رفته بود. خودمو توی تخت غرق کردم. هنوز سر شب بود، ولی خوابم برد. واقعا خواب خوبی بود. به سمت کافه پرنس رفتم. نگاهی به سر تا پای خودم کردم. شلوار مشکی مخملی با مانتو جگری تیره، کفش آل استار جگری ترکیب جالب و خوشگلی رو درست کرده! کمی هم آرایش کردم تا این قیافه سرد و سولم کمی رنگ و لعاب بگیره. این اولین ملاقات با نامزد بود. هه چه واژه ای نامزد! نامزدی که تو رو مثل یه سد بزرگ می دونه و حتی در آخرین درهای آرزوهاش به من فکر نمی کنه. در کافه رو باز کردم و به سمت جای همیشگی رفتم و نشستم. یه قهوه تلخ سفارش دادم. دیگه به چیزهای تلخ عادت کرده بودم. زندگی تلخ، نامزد تلخ، قهوه تلخ!

به همه آدمای اطرافم نگاهی کردم هر کس با نگاهی پر از عشق به مخاطب خودش نگاه می کرد. همه نگاه ها پر از عشق، پر از لذت با هم بودن. چی می شد منم مثل اونا باشم؟

کمی دیر کرده بود دیگه خسته شده بودم و داشتیم با قهوه خودم ور می رفتیم. در کافه باز شد. همه ی نگاه ها به سمت در کافه رفت. سرم رو بلند کردم و نگاهم توی نگاه سامی گره خورد. نگاهی به سر تا پاش کردم. یه شلوار جین تنگ آبی پر رنگ با پیراهنی آبی نفتی با نیم بوت چرمش خیلی خوش تیپ شده بود. موهاشم حالت داده بود. به نظرم صبح تا حالا درگیر موهاش بوده.

به سمت من اومد و صندلی رو عقب کشید و روی اون نشست. بوی عطرش همه فضا رو پر کرده بود. واقعا بوی تلخ و عالی بود! حتی بوی عطری هم که به مشامم می رسه تلخه.

- سلام.

- سلام. ببخشید زود برید سر اصل مطلب من وقت ندارم.

هنوز عرقش خشک نشد شروع کرد. بگو بذار برسی!

- من تصمیم اصلیم رو گرفتم. یعنی مسیر زندگیم رو مشخص کردم.

با اون نگاه سردش نگاهم می کرد و هیچ عکس العملی نشون نمی داد.

- خب نتیجش؟

- من می خوام با شما ازدواج کنم.

با چشمایی که از تعجب از حلقه در اومده بود گفت:

- چی؟ معلومه چی داری بلغور می کنی؟!

- می دونم شاید یه کم بد برداشت کرده باشید، اما دلیم برای ازدواج یه چیز دیگه است.

- دلیلتون چیه؟

- شما منو دوست ندارید درسته؟

سرشو به معنی آره تکون داد.

- منم شما رو دوست ندارم. ببینید اگه شما با من ازدواج نکنید بدونید پدر بزرگتون یکی دیگه رو براتون انتخاب می کنه، خود

منم همین طور! من و شما می تونیم ازدواج کنیم، اما تا زمانی که من درسم تموم نشده با هم باشیم، بعد من برای ادامه

تحصیل می خوام به خارج از کشور برم. شما هم با مبینا ازدواج می کنید.

- یعنی چی؟ تا اون مدت با هم باشیم؟

- منظورم اینه که هیچ کسی نباید این موضوع رو بفهمه جز من و شما. این مدت پیش همه نقش یه زن وشوهر واقعی رو

بازی می کنیم.

- مبینا هم باید این موضوع رو بدونه؟

با این حرفش جا خوردم. از مبینا متنفر بودم. تا اسم مبینا رو شنیدم قرمز شدم و گفتم:

- حتی اون هم نباید این موضوع رو بفهمه. ببینید من زیاد تا تموم شدن درسم نمونده. پس زیاد این بازی طول نمی کشه.

- حق با شماست. باشه ولی این باید مثل یه قرارداد بمونه.

دستشو آورد جلو گفت:

- پس با هم یه قرارداد می بندیم.

من هم باهاش دست دادم و گفتم:

- باشه. راستی یه چیز دیگه، به این قرارداد اضافه می کنیم، من از کلمه مو قرمزی متنفرم. پس هیچ وقت بهم نگید.

اون یه لبخند پر از تمسخر زد و سرشو تکون داد بعد بلند شد.

- پس من میرم. پس به همه میگیرم از این وصلت راضی هستیم. البته اگه راضی هم نباشیم چیزی توش نیست. در ضمن

هیچ کس نباید از این ملاقات بویی ببره.

- حتما!

از کافه خارج شد. بچه پررو حتی صورت حساب رو هم نداد. منم صورت حساب رو دادم و از کافه خارج شدم.

از کافه خارج شدم و با خوشحالی به سمت خونه راه افتادم. اون روز به خاطر این که هوا ابری بود ماشین نیاورده بودم. هوا بوی بارون می داد. من هم عاشق بوی بارون بودم. با تمام وجود ریه هام رو پر از هوای بارونی کردم. هوا کمی سرد بود. دماغم به نظرم عین دلقک ها شده بود. هر وقت سردم می شد دماغم قرمز قرمز می شد.

توی حال و هوای خود بودم. به سامی فکر می کردم. یعنی تا دو سه هفته دیگه من و اون زن و شوهر میشیم؟ با این که سوری هست، ولی همین سوری بودن هم خودش دنیایی داره. امروز خیلی خوش تیپ شده بود. خوش به حال مبینا که همچین کسی دوستش داره.

- خانومی هنوز فصل هلو نشده که! شما این جا چی کار می کنید؟

با این صدا سرمو برگردوندم ببینم با منه؟ پسری با شلوار جین مشکی، پلیور قرمز و موهایش رو هم مثل خروس کرده بود با ابروهایی که با تیغ نصفه کرده بود، این حرفا رو زد. وقتی نگاهش کردم لبخندی کثیفی زد. حالم از لبخندش به هم خورد. بدون توجه به اون راه افتادم. حتی ارزش جواب دادن رو هم نداشت.

- یه کمی با ما راه بیا خوشگله. بابا مو قرمزی یه نگاه به ما کن، آنشرلی جون! انقدر کلاس نیا!

وقتی این حرف از دهنش در اومد دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم. نگاهمو به سمت پسره چرخوندم و اخم وحشتناکی به پسره کردم. پسره با دیدن اخمم گریخت. حتی دیگه نیاز به حرف زدن هم نبود. به نظرم توی خودش دستشویی کرد.

می دونستم اخم وحشتناکی دارم. هر وقت اخم می کنم خیلی وحشتناک میشم.

توی راه یه دسته گل نرگس برای دلسا گرفتم. اون عاشق گل نرگسه. به سمت خونه رفتم. وقتی رسیدم کل خونه رو گشتم اما دلسا نبود.

- دلسا ... دلسا!

- نگرد. دلسا رفته خونشون.

مامانم بود که از آشپزخونه داشت به سمت من می اومد.

- سلام. امشب میاد؟

- نه گفت شب پیش مهسا می مونه. این گالا واسه کیه؟ چه خوشگله!

- واسه دلسا بود. بیا بذارشون توی آب.

با بی تفاوتی به سمت اتاقم رفتم. دیگه مامانم هم مثل همیشه برام نبود. دیگه مثل قدیم دوستش نداشتم و زیاد برام اهمیت نداشت. وقتی در اتاقم رو باز کردم صدایی از اتاق سروش می اومد. به سمت در اتاقش رفتم و گوشمو به در چسبوندم.

- نجمه غلط کردم بابا. راضی شدی؟ دیگه قهر نکن خانومی! دلت میاد دل منو بلرزونی؟

واقعا این سروش بود؟! اولین بار بود که سروش رو می دیدم با دختری این طوری رفتار کنه. یعنی این حرفا از دهن اون سروش بی احساس، سرد و آروم زده می شد؟ گوشمو محکم تر به در چسبوندم تا حرف هاشو بهتر بفهمم.

- نجمه فردا پیام دم در مدرستون؟ به خدا دیگه طاقت ندارم. دلم خیلی برات تنگ شده. چه طوری بازش کنم؟ نمکدون شدی ها!

وای موضوع داشت به جاهای حساسش می رسید. از کودکی فضولی کردن توی خونم بود. هیچ وقت فکر نمی کردم سروش روزی از این حرفا بزنه. اون با همه دخترا خیلی سرد برخورد می کرد.

- دوستت دارم!

وای خدای من چه احساسی! در اتاق باز شد. با صورت نقش زمین شدم. اتاق سروش سرامیک بود. محکم به سرامیک ها خوردم. کل بدنم درد گرفت. به نظرم قوه ی شنواییم رو کلا از دست دادم. وای گوشم چه درد می کنه! سرمو بلند کردم و سروش رو دیدم که بالای سرم وایستاده و بهم می خنده.

- مرض، درد بی درمون! تو که سالم نیستی.

خودم هم نمی دونم چرا این حرفا رو زدم. به نظرم برای رفع اتهام بود.

خودمو از روی زمین جمع و جور کردم و بلند شدم.

- درست صحبت کن. تو داری یواشکی گوش میدی اون وقت هنوزم طلبکاری؟ ساری دفعه ی آخرت باشه که دم در اتاقم به حرفام گوش میدی. حالا هم برو که فقط نبینمت.

حرصم گرفته بود ولی نمی تونستم چیزی بگم. آروم آروم از اتاق خارج شدم.

- ساری یه لحظه وایستا کارت دارم.

دستمو کشید و روی تخت نشوندم.

- ساری جونم؟!

یعنی این با من بود؟!

از تعجب داشتم شاخ در می آوردم.

- چیه؟

- ساری می دونم همه چی رو شنیدی. من یه مدتی به نجمه آشنا شدم. خیلی دوستش دارم. با همه ی دخترایی که دیدم

خیلی فرق می کنه. نجمه سوم دبیرستانه، توی کلاسشون به خاطر شرایطی که داره کسی باهاش دوست نمی شه. میشه در

حقم خواهری کنی و با نجمه دوست بشی؟

- من؟ چرا کسی باهاش دوست نمی شه؟

جلوی پاهام روی زمین نشست.

- چون باباش قاچاقچی بوده و اعدام شده. خودش خرج مادر و برادرش کوچیکشو میداد. اون روز گفت هیچ دوستی نداره، منم

بهش گفتم یه خواهر دارم اونم گفت میشه باهاش دوست بشم منم گفتم با خواهرم حرف می زنم.

دلم برای دختره سوخت. با این که دل خوشی از سروش نداشتم ولی دلم واسه دختره سوخت.

- باشه.

از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم. شمارمو بهش بده.

- وای الهی قربون خواهر گلم برم.

یه لبخندی زدم و از اتاق سروش خارج شدم.

لنگان لنگان به سمت اتاقم رفتم. بدنم بد جوری ضربه دیده بود. از نوک انگشتم تا نوک سرم درد می کرد. بگو ساریسا نونت کم بود آبت کم بود دیگه پشت در گوش دادنت چی بود؟! به هزار زحمت خودمو به اتاقم رساندم. از پله ها نتونستم بالا برم. قید رختخواب و تخت رو زدم و روی کاناپه دراز کشیدم. کل بدنم کوفته شده بود و درد می کرد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

در همین حین قیافه ی مظلوم سروش جلوی چشمام اومد. عشق چه کارهایی که با آدم نمی کنه. سروش آروم و سرد هم عاشق شد، ولی به نظرم سرگذشت سروش مثل سیاوش، حتی از اون هم بدتر بشه. دلم برای خودم و داداش هام می سوخت. یاد نجمه افتادم که می خواست با من دوست بشه، ولی نباید بذارم نجمه و سروش زیادی به هم وابسته بشن، چون می دونم حتما نمی دارن اونا به هم برسن. زندگی به کام هر دوشون تلخ میشه.

به هزار زور خودمو به سمت میز کشوندم و گوشیم رو روی میز برداشتم و به نیلا زنگ زدم و کل ماجرا امروز رو براش تعریف کردم. اونم گفت کاری خوبی کردی. حرف زدن با نیلا خیلی آرومم کرد. گوشی رو روی زمین گذاشتم. چشم هامو روی هم گذاشتم تا کمی بخوابم، ولی صدای در نداشت تا یه کم بخوابم.

- بیا تو.

مامانم بود. با یه پلاستیک که توی دستش بود به سمت من اومد و روی کاناپه کنار من نشست.

- ساریسا عزیزم، برای فردا شبت برنامه ریزی نکن.

- اون وقت چرا؟

- فردا شب خونه آقای سرلک دعوتیم. بیا اینم یه کادو از طرف خالته. به نظرم خوشت بیاد.

بسته رو از دستش گرفتم و بازش کردم. وقتی بازش کردم شوکه شدم. یه کفش صورتی که یه پایپون بزرگ بالاش بود. خیلی خوشگل بود. نگاهی به پاشنه ش انداختم. وای نکنه فردا شب اینو باید بپوشم!

- مامان!

- جانم؟

چشم‌امو گرد کردم و گفتم:

- می‌خوای من فردا شب اینو بپوشم؟

- خب آره مگه چشمه؟ خیلی هم خوشگله! دلت بخواد.

- بگو چش نیست. تو که می‌دونی من حتی با پاشنه دو سانتی هم نمی‌تونم راه برم. بعد تو میگی من اینو بپوشم؟!

- باید عادت کنی.

- مام ...

- دیگه چیزی نشنوم. فردا شب اینو با اون کت و دامن خاکستری صورتیت می‌پوشی.

از اتاق خارج شد. کفش هنوز توی دست من بود و با تعجب بهش نگاه می‌کردم. واقعا کفش خوشگلی بود، ولی هنوز دو سال پیش که برای اولین بار پاشنه بلند پوشیده بودم یادم نرفته بود. توی اوج نوجوانی بودیم و خامی، یه کفش پاشنه ده سانتی توی عروسی پوشیدم با ناز رفتم وسط که برقصم ولی هنوز نرسیده پاشنه کفش شکست و منم محکم زمین خوردم. هر چی آبرو داشتم همون جا ریخت. دیگه بعد از اون حتی پاشنه دو سانتی هم نپوشیدم.

به زور چشم هامو باز کردم. چند تا پلک زدم و به اطرافم نگاه می‌کردم. نگاهی به ساعت کردم. یه عقربه اش روی شیش بود یکیش رو دوازده. اولین بار بود که ساعت شیش بلند می‌شدم و هنوز خوابم نمی‌اومد. به زور بلند شدم و به سمت روشویی رفتم و آبی به صورتم زدم. هنوز نیم ساعت دیگه وقت دارم که بخوابم، ولی دیگه باید کم کم عادت کنم سحر خیز شم تا آبروم جلوی خانواده سرلک نره.

موهامو بالا بستم و نگاهی به آینه کردم. قیافه ی رنگ و رو رفته ام رو نگاهی کردم. به موهام نگاهی کردم و پیش خودم گفتم:

- تا چند روز دیگه از دست شما هم خلاص میشم. دیگه از دنیای آنشرلی بودن بیرون میام.

این عروسی هر چقدر هم بد باشه، ولی یه چیز خیلی خوب داشت! حداقل از دست این موهای قرمز راحت میشم و حداقل این عییم از بین میره. دیگه نمی‌خواد توی همه عروسی‌ها و مهمونی‌ها روسری بپوشم.

سر وقت گوشیم رفتم. از سایلنتی درآوردمش. بیست تا تماس بی‌پاسخ! چه خبره! یعنی این گوشی مال منه؟ چهار تا پیام. هر چهار پیام از نیلا بود. بازشون کردم.

- ساری دم در منتظرم زود بیا الان کلاس شروع میشه. ساری چرا نمیای دیرمون شد! مگه نمیای کلاس؟ ساری خر شانس امروز استاد نیومد، کلاس نداشتیم.

- مگه ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت کردم وای ساعت دوازده و نیمه نه شیش! وای چشم هامم کور شده!

کت و دامن طوسی‌مو آوردم. جلوی آینه ایستادم و جلوی خودم گرفتمش. خیلی بهم می‌اومد ولی موهامو چی کار کنم؟!

موهامو باز بذارم بهتره، ولی قرمزیشو چی کار کنم؟

بی خیال قرمزی! اصلا چرا خودمو ناراحت کنم؟ ظهر تا عصر کلا دلشوره داشتم. قلبم عین صدای شیر آبی که نیمه بازه توپ توپ می کرد. دیگه از تاپ تاپ هم گذشته بود.

انگشتی که اون شب سامی دستم کرد رو از کشو درآوردم و دستم کردم.

انگشتی با طلای زرد که روش کامل نگین های سفید خیلی ریز، بالاشم نگین حالت قهوه ای روشن بود. روی دستم خیلی خودنمایی می کرد. دست منم سفید، خیلی به دستم می اومد. نمی دونم تا عصر چطوری می گذشت. عقربه های ساعت انگار پاهاشو روی گاز گذاشته و با سرعت تمام داره میره.

تقه ای به در اتاقم خورد.

- وای ساریسا تو هنوز آماده نشدی؟ زود باش بابات منتظره.

مامانم آماده شده. اونم یه کت و دامن قهوه ای سوخته ای پوشیده بود که به اون اندام تپل و ریزه اش خیلی می اومد. موهاشم بالا جمع کرده بود.

با عجله کت و دامن رو پوشیدم. سریع توی آینه خودمو نگاه کردم. قیافه ام خیلی بی رنگ و رو بود. باید یه کم بهش می رسیدم. کمی کرم زدم، یه رژ لب صورتی خوش رنگ، هم رنگ خط های لباسم زدم. گونه ام هم همون رنگ کردم. کمی ریمل زدم. دیگه حوصله سایه و خط چشم رو نداشتم.

موهامو شونه کردم و اطرافم پریشون کردم. یه تل طوسی که نگین های صورتی توش خودنمایی می کرد رو هم پوشیدم. کفشم برداشتم و با دو به سمت پایین رفتم. همه آماده بودن جز من.

سیاوش هم اومده بود. دلسا کنار سیاوش نشسته بود. با اومدن من همه بلند شدن و به سمت حیاط رفتن. کفشم رو پوشیدم. انگار کسی که تعادل نداره به هزار زحمت به سمت در رفتم.

- چرا این طوری راه میری؟

نگاهی به پشت سرم کردم. دلسا بود.

- تقصیر این عجوزه است وگرنه منو چه به پاشنه بلند!

دلسا با قهقهه می خندید.

سیاوش از بیرون با عصبانیت داد زد:

- دلسا من یه ساعت بیرون وایستادم. اگه می خوای با بابام اینا بیا.

دلسا سریع خداحافظی کرد و به سمت سیاوش رفت. انگار سیاوش داشت دعواش می کرد.

همه سوار ماشین شدیم و به سمت خونه آقای سرلک راه افتادیم.

توی راه مامانم همش در حال فتوا دادن بود که این کارو بکن اون کارو نکن. آبروریزی نکنی و از این حرفا. دیگه داشتم سر درد می گرفتم. خدا خدا می کردم زود برسیم، چون دیگه عصبی شده بودم.

اخم هام توی هم بود. از دست حرف های مامانم عاصی شده بودم. فقط خدا خدا می کردم زود برسیم.

وقتی رسیدیم سریع از ماشین پیاده شدم. از عصبانیت سرم پایین بود.

- نگاه عقرب توی پیشونیشه. بدبخت کسی که تو رو بگیره. خوب آقا جون غالبت کرد به این سامی بدبخت وگرنه باید می داشتیمت توی دبه.

سروش بود که این حرف رو زد. بعد همه زدن زیر خنده. از خنده هاشون بیشتر عصبانی شدم. اخم وحشتناکی به سروش کردم.

- اوخ اوخ غلط کردم.

دستاشو بالا برد و گفت تسلیم.

به سمت داخل خونه رفتیم. اصلا حواسم به خونه نبود، ولی وقتی سرمو بلند کردم از تعجب چشمام داشت در می اومد. چه خونه خوشگلی بود! پر از گل های رنگارنگ، نمای ساده خونه که یه عکس فروهر ساده روش بود جلوه خاصی بهش بخشیده بود. از کنار استخر رد شدیم و به سمت داخل خونه رفتیم. وای من عاشق گل بودم این جا هم پر از گل بود. خود به خود لبخندی روی لب هام درست شد.

- وای نگاه عین بی جنبه ها هنوز نرسید نیشش تا بناگوش باز شد.

محکم به سر سروش زدم. اونم سرشو گرفت و گفت وحشی!

- عمته.

- ساری چرا این طوری راه میری؟ خیلی افتضاح راه میری. نکنه پسره راه رفتنتو ببینه معامله رو فسخ کنه.

با حرص نگاهی به سروش کردم.

- تو امشب زیادی نمکدون شدی نکنه نج ...

نذاشت بقیه حرفمو بزنم. دست گذاشت روی لبم و با چشم به بابا بزرگ اشاره کرد.

آقای سرلک اومد استقبالمون. نگاهم بین همه چرخید، اما خبری از سامی نبود. حتما براش اهمیت نداشته، ولی وقتی مبینا رو دیدم خیلی تعجب کردم. چشمام داشت از حلقه در می اومد.

خانواده سرلک هم حسابی به خودشون رسیده بودن و خودشونو خیلی زیبا کرده بودن. وقتی وارد خونه شدیم محو تماشای داخل خونه شدم. نگاهی به سقف مثبت کاری شده کردم که عین گنبد بود. یه لحظه احساس کردم سرم گیج رفت. وقتی وارد خونه شدیم هنوز محو تماشای سقف بودم باید یه پله پایین می رفتیم. یه لحظه تعادلمو از دست دادم. با اون کفش اون اتفاقی که نباید می افتاد، افتاد.

نقش زمین شده بودم. همه اطرافم جمع شده بودن و فکر می کردن بلایی سرم اومده که چشمامو باز نمی کردم. از خجالت نمی تونستم چشم هامو باز کنم.

بهرام خان:

- ساریسا دخترم چیزی شده؟ بلندش کنید ببریمش دکتر. به این آران گفتم به یکی بگه این پله رو درست کنن اما گوش نکرد، تا الان واسه چند نفر این اتفاق افتاده.

آروم گفتم هیچی نشده و به زور خودمو روی زمین با کمک دلسا و مامانم جمع و جور کردم. روی مبل نشستیم. نمی تونم بگم چه حسی داشتم. بدترین حس توی عمرم بود. خیلی احساس بدی داشتم. احساس می کردم غرورم و هر چی آبرو داشتم کلا رفت.

نگاهی به مامانم کردم کارد بزنشش خونس بیرون نمی اومد.

از خجالت سرمو پایین گرفتم. مادر سامی و آیدا عین پروانه دورم می چرخیدن. همه برای من ناراحت بودن. فکر می کردن از درد قیافه ام این طوری! هیچ کس نمی دونست از آبروی رفته! بابا بزرگ می خواست بحث رو عوض کنه.

- پس امیرسام جان کجاست؟

بهرام خان انگار خیلی خجالت کشید، ولی گفت:

- توی اتاقشه حتما صداتونو نشنیده الان میاد.

سنگینی نگاه کسی رو روی خودم احساس می کردم. نگاهمو چرخوندم تا نگاهم به مبینا گره خورد. لبخند تمسخرگونه روی لبش بود. چشماش پر از حسادت و تنفر بود.

سعی کردم به مبینا اهمیت ندم. نگاهمو به طرف آران چرخوندم. لبخند مهربونی روی لبش بود انگار کلا پسر مهربونی بود. اگه نیلا این جا بود می گفت این پسر شیرین عقله! همیشه می خنده. با یاد این حرف لبخندی روی لبم نشست.

- عروس گل ما در چه حاله؟ می خوام برات خواهر شوهری کنم گیس هاتو کلا بکنم.

با این حرف آیدا خیلی خندیدم.

- وای پس بدبخت شدم رفت!

- دقیقا!

آیدا کنارم نشسته بود و از هر دری با من حرف می زد، اما حوصله حرف های آیدا رو نداشتم. فقط دلم می خواست دلیل نیومدن سامی رو بفهمم.

نگاهی به کل جمع کردم. آیدا کلا داشت مخ من رو می خورد. دلسا هم آروم نشسته بود و با حسرت به سیاوش نگاه می کرد. مامانم و مادر سام و خاله هاش تازه گرم گرفته بودن و از هر دری از جواهرات تا لباس و عمل زیبایی حرف می زدن. مبینا هم سرش با گوشیش گرم شده بود. حتما داشت به سامی اولتیماتوم می داد. مردهای یه گروه درباره فوتبال حرف می زدن و گروهی دیگه درباره سیاست. دیگه خسته شده بودم.

شخصی از بالای پله ها داشت پایین می اومد. گفتم حتما سامیه. همه نگاه ها به سمت بالا رفت.

خوب دقت کردم. کم کم اون شخص پایین اومد، ولی خدمتکارشون بود. پدر بزرگم که معلوم بود بهش برخورد باز پرسید:

- این آقا امیر انگار تشریف نیاوردن.

بهرام خان که انگار هول شده بود و خجالت می کشید گفت:

- الان میاد یه دقیقه من برم بهش بگم.

به سمت بالا رفت. همه ساکت شده بودن. مبینا هنوز با نفرت منو نگاه می کرد. آیدا بلند شد و گفت:

- یه لحظه برم و پیام.

مبینا تا دید آیدا رفت بلند شد و کنار من نشست.

- تو که گفתי همیشه با حجابی و عاشق حجاب! نگو یه علت دیگه داشته.

منظورشو نمی فهمیدم و نمی دونستم این حرفا یعنی چی.

- ببخشید منظورتو نمی فهمم.

- خودت اون دفعه گفتی موهاتو به خاطر حجاب می پوشونی.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- نگفתי به خاطر این موهای قرمزته.

یاد چند وقت پیش افتادم. وای میگن دروغگو حافظه خوبی نداره شده مثل من.

جواب حرفشو ندادم. نمی دونستم چی بگم. مبینا هم لبخندی از پیروزمندیش زد.

- میشه یه دقیقه بریم بیرون حرف بزنینم؟

بدون توجه به جواب من بلند شد و با چشماش اشاره کرد که منم بلند بشم. منم به تبعیت از اون بلند شدم و راه افتادم. پدر

بزرگم نگاهی بهم کرد. اخمش بیشتر توی هم رفت.

پشت سر مبینا داخل حیاط رفتم. اون منو به پشت ساختمون برد و روی صندلی دو نفره ای نشست و اشاره کرد که منم بشینم.

- ببین خانومی تو می دونستی سامی نامزد منه. می دونم با نقشه وارد زندگی من شدی. من سامی رو دوست دارم و تا آخر

عمرم به پاش می مونم. حتی اگه ازدواج کنه و چند تا بچه بیاره.

خنده ای کرد.

- البته فکر نمی کنم کار به اون جاها کشیده بشه، چون سامی عشق اول و آخرش من بودم و هستم.

با داد گفت:

- فهمیدی؟

لال شده بودم. نمی دونستم چی بگم. من کجا، نقشه کشیدن کجا؟ خیلی تعجب کرده بودم. داشتم از تعجب شاخ در می

آوردم.

از جام بلند شدم. خواستم برم که دستمو گرفت و گفت:

- بشین همین امشب باید سنگ هامونو از هم وا بکنیم.

- ببین مبینا خانوم، نمی دونم درباره من چی فکر کردی! بدون سامی تحفه ای نیست که من بخوام براش نقشه بکشم. اگه مجبور نبودم حتی نگاهش هم نمی کردم، ولی بدون مجبورم. باید به خاطر این اجبار یه عمر باهاش زندگی کنم. چه بخوام چه نخوام. اونم مجبوره.

- اون مجبور نیست. اون حتی حق نداره به تو نگاهی بکنه، فهمیدی؟ اون مال منه. فهمیدی دختر مو قرمزی؟ تو در حد سامی نیستی، فهمیدی؟!

با این حرفش داشتم آتیش می گرفتم. اشک توی چشمم جمع شده بود. دستمو مشت کردم. دلم می خواست موهای مبینا را تک تک بکنم. هر چی از دهنش در اومد بهم گفت.

- مواظب حرف زدنت باش. حالا که این طوره بدون با سامی حتما ازدواج می کنم. عاشقش میشم. در ضمن اگر هم در حدش نبودم که پدر بزرگت منو انتخاب نمی کرد. با این حرفم آتیش گرفتم.

- تو خیلی بیجا می کنی که با سامی باشی عوضی! سامی باید با من باشه. من و سامی با هم رابطه داشتیم، وگرنه بدون اضافی تو رو نمی خواستم عوضی! سامی در حد من هم نیست، آره تو راست میگی. سامی اون قدرها هم تحفه ای نیست، ولی من مجبورم باهاش بمونم، وگرنه بدون تا الان با یکی دیگه ازدواج کرده بودم.

به حرفاش توجه نکردم و کمی دلم واسه سامی سوخت. ببین عاشق کی شده! خواستم از اون جا برم. یه قدم برداشتم اما یکی از حرفاش داشت اذیتم می کرد که برگشتم و گفتم:

- موهای قرمز من صد شرف داره به اون موهای هفت رنگ تو، دختره ی ...

یه نفر از زیر درخت بید مجنون بیرون اومد. هدفن مشکی هم به گوشاش بود. یعنی همه ی حرفای ما رو شنیده؟

سامی بود که با غیض مبینا رو نگاه می کرد. انگار خیلی عصبانی بود. به من نگاهی کرد و گفت:

- میشه شما برید داخل؟

منم سرمو تکون دادم و از اون جا دور شدم، ولی فضولیم گل کرده بود. می خواستم ببینم سامی به مبینا چی می خواد بگه. جلوی ساختمون نشستم.

- پس اگه اون شب و اون رابطه نبود تو الان ازدواج کرده بودی نه؟

- سامی به خدا ...

- خفه شو عوضی! نمی خوام چیزی بشنوم. هر چی شنیدنی بود شنیدم. پس تو این همه مدت منو بازی داده بودی؟ من و باش که داشتم فکر می کردم که از کل ارث و میراث بگذرم و با تو فرار کنیم بریم.

- سامی من تو رو ...

- بهت میگم اسم منو توی دهنتم نچرخون فهمیدی؟

صدای سامی خیلی بلند شده بود. توی صداش بغض بی داد می کرد. دلم براش سوخت.

- یادته اون دفعه بهت گفتم بیا قید کل میراث رو بزنی و با هم باشیم اما گفتی نه؟! به خاطر تو خواستم ازدواج کنم تا میراث آقا جون گیرم بیاد، بعد با تو ازدواج کنم و از این دختره طلاق بگیرم، اما الان کلا پشیمونم! بدون باهش ازدواج می کنم و خوشبختش می کنم. کارخونه و نصف ارث آقا جون بهم می رسه. باهش مطمئنم خوشبخت میشم.

- سامی به خدا اون حرف رو چون خیلی ناراحت بودم زدم. به خدا منظوری نداشتم. سامی من بدون تو نمی تونم.

- میگن حرف راست رو توی ناراحتی بشنو. در ضمن رابطه من و تو در حدی نبود که نتونی ازدواج کنی. برو هر غلطی دلت می خواد بکن.

صدای گریه ی مبینا بلند شده بود. با این حرفای سامی لبخندی روی لبم اومده بود، ولی مبینا چطور تونسته با اون همچنین کاری بکنه؟!

صدای پایی به طرفم اومد. فرار کردم. تند می دویدم به سمت داخل.

- وایستا!

با این صدا خشکم زد. همون جا وایستادم. حتی صورتمو نچرخوندم.

- بیا این جا.

صورتمو چرخوندم و به طرفش رفتم. از خجالت سرمو پایین انداختم.

- تا حالا کسی بهت نگفته نباید حرف های کسی رو یواشکی گوش داد؟! حالا که شنیدی می خوام بهت بگم کل اون قرارداد بین من و شما هنوز سر جاشه. من اینا رو به مبینا گفتم ولی باور نکنید.

با بی تفاوتی از کنارم رد شد.

منم پشت سرش به سمت داخل خونه رفتم. وقتی درو باز کردم همه نگاه ها به سمت من و سامی چرخید. سامی اون قیافه سرد و خشکش رو با لبخندی گرم و خوشحال نشون داد.

بهرام:

- پس آقا سامی به خاطر این دیر کرد.

لبخندی زد و نگاهی به من کرد و گفت:

- دخترم بیا بشین.

سامی روی مبل دو نفره ای نشست.

- دخترم تو هم بیا کنار نامزدت بشین.

با این حرفش بدنم یخ زد. از خجالت قرمز قرمز شده بودم. از روی مبلم بلند شدم و کنار سامی روی اون مبل نشستم.

تا من نشستم صدا زدن که بیاید شام بخورید.

- تو دهنی بالاتر از این هم وجود داره؟!

با این حرف سامی بلند شد و به سمت میز غذا خوری رفت. منم پشت سرش رفتم و سر میز نشستم.

آران رو به روم نشسته بود. هنوزم لبخندش روی لبش بود. دیگه واقعا داشت باورم می شد که آران شیرین عقله! سامی هم کنارم نشست. آروم برای خودش غذا ریخت و شروع کرد به غذا خوردن. هیچ توجهی به کسی نداشت. بهرام:

- پس کو مبینا؟

آیدا:

- آقا جون رفت. نمی دونم چش بود!

بعد از خوردن شام بحث سر عروسی و ازدواج من و سامی بود.

- مهربان جان باید هر چی زودتر دست این دو تا جوون رو تو دست هم بذاریم.

- آره راست میگی.

- باید از فردا مقدمات عروسی رو آماده کنیم. دو هفته دیگه عروسیه و ما هیچ کاری نکردیم.

- عروسی رو توی باغ من بگیریم؟

- اون باغ که عروسی خودت هم توش بود؟

بهرام خان با شنیدن این حرف کمی ناراحت شد، ولی ادامه داد:

- بله همون رو میگم. باغ بزرگیه. خودم درستش می کنم. از فردا هم امیر و ساریسا باید برن برای عروسیشون خرید کنن.

- بله درست میگی. ساریسا نظر خودت چیه دخترم؟

- من نظری ندارم.

وای یعنی دیگه باید برای عروسی آماده بشم؟! کمی خوشحال بودم. اصلا باورم نمی شه! یعنی من باید لباس عروس بپوشم؟ از کودکی عاشق لباس عروس بودم. آرزوی هر دختری هست که خودشو توی اون لباس رویایی ببینه. وای دیگه از دست این موها هم خلاص میشم. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. نگاهم به نگاه سامی گره خورد که لبخند تمسخر آمیزی روی لبش بود. اخمی بهش کردم و نگاهمو به سمت پدر بزرگم چرخوندم.

اون شب قرار و مدار عروسی، مکانش همه چیز رو مشخص کردن. شب خوبی بود.

خیلی خسته بودم. با همون لباس خوابیدم.

از اون روز دو روز می گذشت و هنوز خبری از سامی نشده بود. هر روز منتظر بودم که بیاد دنبالمون که به خرید بریم.

این روزا حتی نیلا هم نبود که باهاش درد دل کنم. هر وقت زنگ می زدم یا مسافرت بود یا وقت نداشته. این مدت کامل مسافرت بود. خیلی حالم بد بود. نیاز به یه همدرد داشتم. یاد اون شب و حرفای سامی می افتم. دچار یه دوگانگی شده بودم. یعنی می خواد با من ازدواج کنه، ولی بعدش هم که جدا شدیم با مبینا نباشه؟! واقعا دلم براش می سوزه. این قدر یه نفرو دوست داشته باشی بعد اون فرد به خاطر یه چیز دیگه باهات بمونه.

این روزا مامانم هم در تکاپو برای خریدن جهیزیه و این حرفا بود. می خواست من از دخترای خالم و بقیه دخترای فامیل کم نیارم. حتی ریزترین چیز رو هم خریده بود. انگار آدمی که یه دختر ترشیده داره می خواد به زور جهیزیه و این چیزا شوهر بده. اون شب آیدا شماره خودشو به من داد. از اون شب به بعد با هم پیامک بازی می کردیم. یه دفعه هم با هم حرف زدیم. خوشحالم که توی اون خونه آیدا هست که با من مثل یه دوست خوب باشه. وقتی باهاش صحبت کردم گفت توی خونه اونا رسمه که عروس و داماد حداقل باید یکی دو سال اول زندگیشون توی خونه پدرشون باشن. آران، سامی و خانوادش و پدر بزرگشون توی یه خونه زندگی می کردن.

از توی تختخواب خریدم و بیرون اومدم. مدتی بود که تختخواب مکان ثابتم شده بود. وقتی نیلا نباشه حوصله دانشگاه و درس رو هم ندارم. خوبه که نیلا نداشت رشته ی دیگه ای برم.

من و نیلا از اول دبیرستان با هم دوست بودیم. نیلا زیاد اهل درس خوندن نبود. بیشتر توی عشق کار و این چیزا بود. اول دبیرستان عاشق سیاوش شد. همیشه پایه تحصیلشو با چند تا تجدید پاس می کرد. سال آخر هم که عشق خودشو سیاوش اوج گرفت، کلا درس و کتاب رو بی خیال شد و چسپید به سیاوش. اون سال رتبه ش خیلی بد شد. مال من خیلی خوب بود، ولی به خاطر نیلا رفتم رشته کامپیوتر دانشگاه آزاد!

نیلا بهترین دوستم و رفیق لحظات تنهاییم بود. اگه اون نبود نمی دونستم چی کار می کردم. به سمت آینه رفتم و نگاهی به خودم کردم. قیافه ام عین گودزیلا شده بود. موهام که عین جنگل آمازون بود. ریملی که اطراف چشمم پخش شده بود قیافمو خیلی وحشتناک کرده بود. با صدای در صورتمو برگردوندم.

- مامان زود آماده شو که الان سامی اینا میان دنبالمون. از اتاق فاصله گرفت، ولی باز سرشو بین در کرد و گفت:
- بهترین لباسو بپوشی ها.

از اتاق خارج شد. منم مات و مبهوت نگاهش می کردم. از بعضی از کارهای مادرم خندم می گرفت. با بی حالی به سمت کمد رفتم. شلوار مخمل مشکی با مانتو مخمل سبز یشمی برداشتم با یه شال مشکی ست کردم. موهامو بالا بستم و کمی هم قیافم که عین جن شده بود رو درست کردم. کیف دستیمو برداشتم و به سمت پایین رفتم.
- بجنب دم در هستن.

با بی حوصلگی سرمو بلند کردم و نگاهی به مادرم کردم و نگاهی به اطراف کردم.

- دلسا نمیاد؟

- نه نمیاد.

مامانم جلوی من رفت، منم پشت سرش رفتم. وقتی در حیاط رو باز کردم دو تا ماشین دم در بود.

اونی که دم در ما پارک کرده بود راننده اش سامی بود که یه عینک دودی خیلی باکلاس به چشمش بود. با دقت به داخل ماشین نگاه کردم. مادرش جلو نشسته بود. یه دختر هم عقب نشسته بود. خوب دقت کردم ببینم اون دختر کیه. شاید آیدا باشه؟ به ماشین عقبی نگاه کردم که آیدا جلوی ماشین نشسته بود پس این دختر کیه؟

جلوتر که رفتم باورم نشد! دختر لبخندی عمیقی به لب داشت و سامی رو نگاه می کرد. سامی هم از آینه جلوی ماشین نگاهش می کرد و جواب لبخندش رو می داد. بیشتر دقت کردم اون دختر مبینا بود.

یعنی با اون حرفای مبینا سامی باز اونو بخشیده؟ این آدمای انگار آدمای شب قبل نیستن.

به سمت ماشین سامی رفتم و به یه سلام ساده اکتفا کردم و به سمت ماشین آران رفتم.

- تو این جا چی کار می کنی؟ بدو بدو ما جا نداریم. زن باید پیش شوهرش باشه.

از لحن صحبت کردن آیدا خندم گرفته بود، ولی در ماشین عقب رو باز کردم و نشستم.

- ساریسا عزیزم چی شده؟ چرا اومدی این جا؟ برو پیش نامزدت بشین.

آران هم عادی به مکالمه بین من و آیدا گوش می داد.

- همین جا راحتم عزیزم. داری هنوز هیچی نشده خواهر شوهر بازی در میاری ها.

صدای قهقهه خنده آیدا بلند شد. بعد نگاهی به من کرد و گفت:

- می دونم چرا اون جا نرفتی، ولی بدون زمان این مشکل رو حل می کنه عروس جونم. نگاهی با حرص به آران کرد و گفت:

- آران راحتی؟ احیا یا اگه جسارت نشه قصد حرکت ندارید؟!

آران از لحن آیدا خندش گرفته بود، حرکت کرد.

به سمت بازار رفتیم. ماشین رو توی پارکینگ پارک کردن. همه پیاده شدن.

وقتی پیاده شدیم. سامی با مبینا لبخند زنان به طرف ما اومدن.

- عروس جونمون مگه نمیای بریم؟

صدای آیدا بود که بهش نگاهش کردم و لبخندی بهش زدم. صورتمو برگردوندم. بیشتر دقت کردم. دیدم سامی بدون توجه به ما به طرف مغازه ها رفت. آیدا هم دست منو گرفت و به سمت اونا رفتیم.

مادرم با مادر سامی گرم گرفته بودند و نگاه به ظرف و ظروف مینداختن.

آیدا هم عین بچه ها به این مغازه و اون مغازه می پرید. آیدا از من هم بزرگ تر بود، ولی اخلاش خیلی شاد و سرزنده بود.

آیدا با دو به سمت سامی رفت و دستشو کشید و آورد به سمت من. نگاهی با اخم به مبینا کرد و به سمت من کشوندش. آران توی راه که اصلا حرف نمی زد، حالا کلا ساکت بود. به نظرم پشه تو دهنش بمیره از بس ساکته!

- اول می خوای چی بخری؟

با صدای سامی به خودم اومدم. خیلی بی تفاوت نگاهم می کرد. منم نگاهمو بهش دوختم و گفتم:

- برام فرقی نمی کنه.

- وای اول بریم لباس عروس امتحان کنیم. من عاشق لباس عروسم.

آیدا با ذوق حرف می زد. من اون روز خیلی دلم گرفته بود، حتی خودم هم علتشو نمی دونستم.

آران:

- خب خودت شوهر کن تا بریم برات بخریم. در ضمن لباس عروس بخره نه بخریم.

- هنوز من پرنس رو پیدا نکردم. بذار برسه بعد با هم میریم می خریم به کوری چشم حسود.

چشماشو تنگ کرد و روشو با یه ایش گفتنی چرخوند. از این کارش آران از خنده قرمز شده بود. از اول راه اینا سر به سر هم می داشتن.

به سمت لباس عروس فروشی رفتیم. حوصله لباس انتخاب کردن نداشتیم. هر کس لباسی به دستش بود و می گفت اینو بپوش. اونو بپوش دیگه خسته شده بودم. سامی لباسی انتخاب کرده بود. به سمت من اومد و گفت:

- بدو اینو بپوش. به نظرم خیلی بهت بیاد.

با این کارش خیلی تعجب کردم. این که تا یه دقیقه پیش حتی نگاهی به من نمی کرد، حالا برام لباس انتخاب می کنه؟! این بشر به نظرم بیماری دو شخصیتی داشته باشه.

به سمت اتاق پرو رفتم و لباس رو پوشیدم. موهامو هم باز گذاشتم. به سمت آینه برگشتم. وای یعنی این منم؟! وای باورم نمی شه! راسته که میگن لباس عروس رویایی ترین و زیباترین لباس یک دختر توی عمرش هست. نگاهی به لباسم کردم. لباس دکلته ای که روی سینه اش کلا با نگین های نقره و مروارید تزیین شده بود. رنگ لباس کمی مایل به شیری بود. پایین تنه لباس تور ساده بود. خیلی چین چینی بود. خیلی دوستش داشتم.

- خانوم پوشیدین؟ اگه پوشیدین بگید تا تاج هم بیارم همین الان روش ست کنید.

با خوشحالی با صدای بلند گفتم:

- آره پوشیدم. مامان ... مامان بیا.

از گفتن این جمله یه کم خجالت کشیدم. یاد دختر کوچولوهای افتادم که با مادرشون خرید میرن.

همه به سمت من اومدن و پرده رو کنار زدن. مادرم با دیدن من شروع کرد به گریه کردن. مادر سامی هم همش می گفت ماشاا...! آیدا هم گوشیش رو در آورد و از من عکس می گرفت.

- وای چه عروس خوشگلی داریم ما! سامی کوفت بشه.

با گفتن این حرف سامی لبخندی زد و منو نگاه کرد. با این کارش خود به خود لبخندی روی لبم نشست. آروم گفتم:

- خیلی خوشگل شدی آنشرلی!

با گفتن این کلمه اشک توی چشمام جمع شد. این آدم کلا می خواد خوشی های منو زهرمارم بکنه. به همه گفتم برن بیرون تا لباسمو عوض کنم.

مبینا:

- یه کم مدل لباسه دمه شده. یکی از دوستای من چهار سال پیش که ازدواج کرد لباس این طوری پوشیده بود. انقدر تنش زشت بود.

با لحن خاصی این حرف رو زد. لبخند تمسخر آمیزی هم روی لبش بود. آخرش تیر خودش رو به سمت من پرتاب کرد. آیدا با حرص نگاهش کرد و گفت:

- اوخ چه دوستت بیش فعال بود! توی شونزده سالگی ازدواج کرده؟ در ضمن مبینا جون عمه بهت یاد نداده وقتی کسی چیزی خرید توی دلش سیاهش نکنی؟ این لباس خیلی هم خوشگله!

- حالا مگه من چی گفتم آیدا خانوم که انقدر بهم می تویی؟ من برای خوبی گفتم. مامانم گفت نرو، ولی من به خاطر شماها باهاتون خرید اومدم. با این سلیقه های دمه هاتون! کاشکی نمی اومدم. به حالت قهر از مغازه بیرون رفت. آران:

- آیدا کارت زشت بود. نباید ناراحتش می کردی. حالا می خوای جواب عمه رو چی بدی؟ آیدا با ناراحتی نگاهی به آران کرد و گفت:

- شما هم برید طرف دختر عمه عزیزتون رو بگیرید آقا آران! - باز بچه شدی؟

- برو طرف دختر عمه ت که بزرگه.

آیدا دیگه حرفی نزد و روی صندلی نشست. من هم لباسمو عوض کردم و اومدم پیششون. خیلی ناراحت بودم. اگه خون سامی رو بهم می دادن تا ذره آخر می خوردمش. بچه قرتی! ازش متنفرم. تا پیام توی خونتون زندگیتو جهنم می کنم، پس من آنشرلی هستم؟

بعد از خریدن بقیه چیزهایی که لازم داشتیم سامی به من اشاره کرد و گفت: - یه لحظه بیا کارت دارم.

خیلی کنجکاو بودم که سامی چی کارم داره.

به سمت ماشین سامی رفتم. خیلی کنجکاو بودم بدونم سامی می خواد چی بگه.

- خیلی وقته می خواستم باهات حرف بزنم. تا دیر نشده باید بازی رو شروع کنیم. باید با هم خیلی خوب باشیم. نمی خوام مادرم و هیچ کس دیگه به هیچ چیزی پی ببرن، تا وقتی از هم جدا شدیم. بگیم ما همدیگر رو شناختیم و اخلاقمون به هم نمی خوره. دوست ندارم مادرم هی در گوشم بگه چرا با هم خوب نیستید و از این حرفا. از امروز به عنوان دو تا نامزد واقعی هستیم.

با این حرفاش یه طوری شدم. هنوز ازدواج نکرده حرف از طلاق می زنه. نمی دونستم چی بگم. بغض گلوم رو گرفته بود. فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم. دوست داشتم ازش بپرسم مبینا هم جریان رو می دونه یا نه، ولی می دونستم حتی یه کلمه

حرف بزنم گریه م می گیره. به سمت جمع رفتیم. سامی دستم رو محکم گرفت. اولین بار بود که مرد نامحرمی دستم رو توی دست خودش می گرفت. یه حس بد داشتم، ولی این احساس رو گذاشتم پای این که هیچ وقت دست کسی رو نگرفته بودم. وقتی دست کسی رو می گیری خیلی احساس آرامش می کنی. خیلی حس خوبی بود، ولی همراه با یه کم خجالت. همه ما دو تا رو نگاه می کردن. همه با لبخند نگاهمون می کردن. آیدا که داشت بال در می آورد. نمی دونستم چرا انقدر برای این که من زن داداشش بشم خوشحاله! همه لبخند می زدن به جز مبینا که وحشتناک ترین حالت رو به خودش گرفته بود و اخمی روی پیشونیش بود.

نگاهی به سامی کردم. اونم لبخند زد و بعد که به جمع رسیدیم رو به من کرد و گفت:

- خانومی من باید برم شرکت یه سری کار دارم. بعدا بهت زنگ می زنم.

سرشو به سمت صورتم آورد. احساس کردم گونه م سوخت. خیلی حس بدی بود. کل وجودم یخ زده بود، ولی داشتم عرق می کردم. در بین جمع خیلی خجالت کشیدم. همه با لبخند نگاهم می کردن جز مبینا! از این کارهایش خیلی تعجب کرده بودم. دیگه خیلی نامزد بازیش گل کرده بود. گونه م تا چند دقیقه بعد احساس می کردم هیچ خونی بهش نمی رسه بی حس شده بود. به سمت ماشین آران رفتم. آیدا و مادرش جلو نشستن. من و مبینا و مادرم هم عقب نشستیم.

- زن داداشی میای امشب بریم یه دور بزنیم؟

با این حرف آیدا، مبینا نگاه بدی بهش کرد و نگاهشو به شیشه دوخت. توی دلم گفتم مبینا خانوم به سمت من تیر میندازی؟ نابودت می کنم خانومی!

- ساریسا باهاشون برو می خوام وایستی خونه چی کار؟

نگاهی به مامانم کردم، بعد گفتم:

- باشه میام.

- هورا زن داداشی! آران امشب مهمونمون می کنه یه رستوران خوب. مگه نه آران؟

- رو هم که نیست خیلی پرروی آیدا. اصلا هم مهمون تو هستیم. به نظرم توی جیبیت عقرب باشه!

- اصلا نخواستیم. امشب میریم یه ساندویچی. دو تا کتک براتون می گیرم خسیس.

با این حرفش همه زدن زیر خنده.

- نه یه وقت ولخرجیت میشه دختر عمو.

- نه حالا یه امشب رو اشکال نداره. برای دو تامون کتک می گیرم، ولی برای زن داداشم همبرگر می گیرم.

- ساریسا خانوم ببینید چقدر شما رو دوست داره که برات همبرگر می گیره!

اول مبینا رو پیاده کرد. حتی خداحافظی هم نکرد. بعد مادرم و مادر سامی رو پیاده کردیم.

- بریم دَدر. آران صدای ضبط رو زیاد کن تا یه کم شاد بشیم.

صدای ضبط رو باز کرد. یه آهنگ بی کلام کلاسیک بود.

- ای گل بگیرن خودتو و آهنگاتو!

ضبط رو خاموش کرد.

- امید جهان داری یه کم شاد بشیم؟

آران با بی تفاوتی نگاهش کرد و گفت:

- نه. من به این مزخرفاتو گوش نمی دم.

آیدا اداشو درآورد. با کارهایش از خنده روده بر شده بودم.

- حالا بریم کجا؟

- بریم همون رستوران همیشگی دیگه. به نظرم زن داداشمم دوست داشته باشه. نه زن داداشم؟

- هر جا برید منم میام.

آیدا صورتشو به سمت من کرد و گفت.

- آفرین! به این میگن یه عروس خوب! روی حرف خواهر شوهرش حرف نمی زنه. امشب می خوام زندگی نامه خانواده

سرلک رو برات بیرون بکشم زن داداشم. البته تو هم باید کلی درباره خودت برامون بگی ها، خب؟!

- باشه.

- وای آیدا سردرد گرفتم. اگه حرف نزدنی نمی گن لالی. همین کارا رو می کنی داری ترشی میندازی.

- برو بابا دم در خونه ما صف کشیدن تهش ناپیدا!

- آره صف ترشی فروشی حتما.

آیدا حرصش گرفته بود. با دست به سر آران زد.

وقتی به رستوران رسیدیم آیدا به سمت میزی رفت. من و آران هم پشت سرش راه می رفتیم. رستوران کلاسیک و شیک بود.

با رنگ های نارنجی و قهوه ای تزیین شده بود. من خیلی دوستش داشتم.

آیدا روی صندلی نشست. من رو به روش و آران هم کناش نشست.

- آری ببر غذا سفارش بده که دارم از گشنگی تلف میشم.

آران لباسو جمع کرد و گفت:

- چو چو آبرومون رو بردی نخورده. بذار عرق تازه از راه رسیدنت خشک شه، باشه میرم سفارش میدم.

- نخورده اون عمته. بدو بینم خسیس. با اون قیافت که عین تابلو اعلاناته.

با این حرف آیدا پقی زدم زیر خنده. خودش هم می خندید؛ ولی آران با اخم نگاهش می کرد.

- وای ساریسا خانوم من یه چند دقیقه تنهاتون می دارم. اگه مسکن یا قرص سردردی نیاز داشتین حتما خبر بده.

من با قهقهه می خندیدم. آران از سر جاش بلند شد.

- وای آری تو رو خدا برای من دو پرس بگیر خب؟

- من برای تو سالاد هم نمی خواستم بخرم چه برسه غذا!

- الهی من قربون اون قیافت که عین جوونی مایکل جکسونه برم. آری زود بخر بیار.

آران با اخم از ما دور شد و زبونی از دور برای آیدا درآورد. وقتی صورتشو اون طرف کرد انگار کسی که چیزی رو فراموش کرده برگشت طرف ما و گفت:

- وای ساریسا خانوم ببخشید. از بس آیدا فک زد پاک یادم رفت ازتون بپرسم چی میل دارید؟!

- برای من فرقی نمی کنه. هر چی خودتون می خورید برای منم سفارش بدید.

آران از ما دور شد و به سمت سفارشات رفت.

آیدا:

- رفت. راحت شدیم. می خوام امشب با هم کلی حرف بزنیم، درباره همه چیز. امشب باید برای ما دو تا عین یه صندلی داغ باشه، اما با چند تا تفاوت. اول این که همه جور سوال می تونیم از هم بپرسیم. هر سوالی که دلت بخواد. بعد طرف مقابل هم باید یعنی حتما باید جواب بده. اول من شروع کنم یا تو؟

- فرقی نمی کنه.

- خب تو شروع کن.

- باشه.

دلم می خواست سوال هایی درباره رابطه سامی و مبینا بپرسم، ولی خجالت کشیدم. گفتم بذارم مدتی بگذره بعد می پرسم.

- چرا توی خونتون یه عده ای به سامی، سامی میگن یه عده هم میگن امیر؟

آیدا زد زیر خنده.

- وای تو نمی دونی سر این اسم چه دعوایی رخ داده. حتی کار می خواسته به طلاق و طلاق کشی بکشه.

با شوق گوش می دادم.

- مادرم می گفت به خاطر داداش خدا بیامرم که اسمش سامان بود اسمشو بذاریم سام!

پدر بزرگم گفت چی؟ این اسم قرتی بازیا چیه! اسم نوه من باید امیر باشه. مادرم هم با پدر بزرگم لج می کنه میگه حتما اسم

پسر من باید سام باشه. دیگه بین پدر بزرگم و مادرم اختلاف افتاد. مادرم به حالت قهر به خونه مادرش میره.

پدرم بین این دو تا می مونه. نمی دونسته طرف مادرمو بگیره یا طرف پدر بزرگمو. میاد میگه هر دو اسم رو روی بچه بذاریم،

هم سام هم امیر. دیگه سرتو درد نیارم. مادرم برای آشتی میاد. باز دعوا شروع شد. پدر بزرگم می گفت اسم توی شناسنامه

باید امیر باشه، مادرم می گفت سام باید باشه. باز روز از نو روزی از نو! باز مادرم برای قهر خونه پدرش میره. پدرم که دیگه

عاصی شده بود می شینه فکر می کنه که اسم بچه رو چی بذارن که آخرش اسمش شد امیر سام!

آیدا:

- حالا من ازت یه سوال بپرسم. الان توی زندگیت عشقی داری؟ یا کسی رو دوست داری؟

از سوالش کمی جا خوردم. من هنوز درست توی چشمای پسری نگاه نکرده بودم، حتی به جز اون شب که دلم گرفته بود، حتی تلفنی هم با هیچ پسری حرف نزده بودم.

- نه تا حالا هیچ کسی توی زندگیم نبوده.

آیدا دست هاشو به هم زد و گفت:

- هورا! پس داداشم کارش راحت شد.

منظورشو نفهمیدم، اما لبخندی به آیدا زدم. اون شب آیدا بیشتر سوال می پرسید و من جواب می دادم. آیدا از غذای مورد علاقم تا مارک مورد علاقه م هم پرسید. دیگه خسته شده بودم. منم دیگه سوالی درباره سامی نپرسیدم. آران راست می گفت توی این ربع ساعت دیگه داشت مخ منو می خورد.

آران به سمت ما اومد. اومدنش حکم فرشته نجات رو داشت. با لبخند به سمت ما اومد و همه با هم شروع کردیم به غذا خوردن. کمی سرم درد می کرد، ولی به روی خودم نیاوردم گفتم شاید آیدا ناراحت بشه. آیدا نگاهش به پشت سر من میخکوب شده بود و با اخم نگاه می کرد. آران رد نگاه آیدا رو دنبال کرد. بعد بلند شد و با لبخند سلام کرد و به سمتشون رفت. سرمو چرخوندم. همون پسر که همیشه با سامی بود نشسته بود. آیدا هم بلند شد و سلامی عادی کرد و نشست.

چند دقیقه ای گذشت و آیدا از جاش بلند شد و به سمت دستشویی رفت. بلند شدم که پشت سرش برم، ولی آران دستمو گرفت و گفت:

- کاریش نداشته باش الان خوب میشه بر می گرده.

یعنی آیدا چرا رفت؟ از موقعی اون پسر که آران، علی صداش می کرد رو دید کلا اخم پیشونیش رو گرفته بود.

بعد از چند ثانیه آیدا برگشت، اما اون آیدای نیم ساعت پیش نبود. معلوم بود گریه کرده.

بعد از چند ثانیه که شام تموم شد آران رفت که حساب کنه. آیدا صندلی کناری من نشست و دستمو توی دستش گرفت و گفت:

- ساریسا امروز ازت یه درخواست دارم. درخواست نه یه خواهش! تو رو خدا قبول کن. ساریسا تو رو خدا سامی رو خوشبخت کن. تو رو خدا بهش محبت کن. می دونم شما همدیگه رو دوست ندارید و سر اجبار با هم هستید، ولی تنهاش نذار. سامی خیلی کمبود توی زندگیش داشته. از محبت مادری بگیر تا محبت یه دوست! ساریسا مبینا هم به خاطر ثروتش باهاش مونده. ساریسا ترکش نکن.

اشک از چشم های آیدا پایین اومد. دیگه نتونست هیچی بگه. از شدت گریه به حق افتاده بود. نمی دونستم چطوری آرومش کنم. فقط آروم بغلش کردم. توی بغلم گریه می کرد. می خواستم آرومش کنم.

- باشه قول میدم گلم. دیگه گریه نکن. حتما برادرتو خوشبخت می کنم. نمی ذارم کمبود محبتی احساس کنه.

حرف هایی به زبون آوردم که خودمم نمی دونستم چی گفتم، ولی برای دلگرمی آیدا گفتم. چطوری روزی به آیدا بگم من و برادرت با هم قرارداد بستیم که بعد از درس من از هم جدا بشیم! احساس عذاب وجدان از درونم شروع کرد به شیپور زدن. توی ذهنم هزاران سوال پیدا شده بود، ولی نمی دونستم چطوری از آیدا بپرسم. اونا که مادر دارن یه مادر مهربونم هم دارن، پس چرا سامی از محبت مادر محروم بود؟! ولی آیا من می تونم به قولم به آیدا عمل کنم؟! اولین بار بود که قول الکی داده بودم. اشک از چشمام پایین اومد. با صدای آران به خودم اومدم. من و آیدا از هم جدا شدیم.

- خانومای خوشگل بریم.

بلند شدیم و به سمت ماشین رفتیم. توی ماشین هیچ کدوم حرفی نزدیم. اولاش آران سر به سر آیدا گذاشت، اما آیدا جوابی نداد. اونم دیگه آیدا رو اذیت نکرد. آیدا سرشو به شیشه بغل تکیه داده بود. ساکت بود. سکوتی که هزاران فکر رو در خودش داشت. من هم مات و مبهوت به اونا نگاه می کردم.

وقتی به خونه رسیدیم ازشون خداحافظی کردم، اما امروز با هزاران فکر تازه سلام کردم یعنی کی جواب این فکرها و معماها رو پیدا می کنم.

شب که به خونه رسیدم به همه سلام کردم و به سمت اتاقم رفتم. شلوارک و تاپ قرمزی جایگزین مانتو شلوارم کردم، توی رختخوابم خزیدم. خیلی فکر توی سرم بود. تا نیمه های شب به اونا فکر می کردم که خوابم برد.

روزها مثل برق و باد می گذشت و به زمان عروسی نزدیک تر می شدم. روزا جلوتر می رفت و به تعداد معماهای ذهنم افزوده می شد. خیلی سوال توی ذهنم می چرخید، اما همشون رو برای بعد از ازدواج گذاشتم.

سامی دو، سه دفعه به خونه ما اومده بود و برای من نقش نامزدی مهربان و عاشق رو بازی می کرد. همیشه توی جمع لبخندهای زیبایی به من می زد. گرمی نگاه و لبخندهای زیبایش کل وجودمو یخ می زد. حسی کل وجودم رو می گرفت، اما این حس رو گذاشتم پای این که تا حالا با هیچ پسری نبودم و هیچ پسری بهم لبخند این طوری نزده بود.

خیلی ندید بدید شده بودم. آیدا هم هر از گاهی بهم زنگ می زد و با حرفاش لب هامو به لبخند وا می داشت. نیلا که دیگه زیاد ازش خبری نداشتیم. هر وقت بهش زنگ می زدم مسافرت بود. دلم براش تنگ شده بود. من کلاس هامو مرتب می رفتم تا مشغله های ذهنیم کمتر بشه، ولی نیلا به نظرم این ترم مشروط بشه. یه روز مونده به عروسیم بود کل وجودم رو استرس گرفته بود. می ترسیدم. از عاقبت خودم می ترسیدم. سال دیگه من یه زن مطلقه میشم، ولی باید این ننگ و این زندگی شوم رو برای خوشبختی برادرهام و خانوادم به جون بخرم. خدایا سرنوشتمو دست خودت سپردم.

با صدای تقه در از افکار شومم بیرون اومدم. با دیدن دلسا توی هوا پریدم. سریع رفتم بغلش کردم. از عمق وجودم بغلش کردم و فشارش می دادم.

- وای خفه م کردی!

- دلسا خیلی بی معرفتی! کجا بودی؟ نمی گی دل من برات تنگ میشه؟ دارم برات.

دلسا منو از خودش جدا کرد و لبخند زیبایش رو به من زد.

- منم دلم برات تنگ شده بود عزیزم. عروس خانوم خوشگل.

با این حرف کمی دلم گرفت و یاد استرسم افتادم، اما خواستم بحث رو عوض کنم.

- وای دلسا بیا انقدر حرف دارم که باهات بزنم. راستی سیاوش کجاست؟ مدتی میشه اصلا خونه نیومده.

دلسا اخم هاش رفت توی هم و گفت:

- اگه دیدیش سلام منو هم بهش برسون. این ماه کلا رفته دوره آموزشی. مال کیش تموم میشه دوره شیراز شروع میشه.

میگه این دوره ها خیلی برام مهم هستن. منم کلا خونه بابام اینا تلپ شدم.

- وای دلسا خیلی برای فردا استرس دارم!

دلسا لبخند تلخی زد و گفت:

- یکی مثل من و تو که نباید استرس داشته باشه. همه با ازدواج پا به دنیای جدیدی می ذارن ولی من و تو که توی همون دنیا تلپ شدیم. من و تو تنها تغییری که توی زندگیمون ایجاد میشه تغییر مکان می کنیم همین! اون دخترایی باید استرس داشته باشن که با عشقشون ازدواج می کنن و پای به دنیای جدیدی و مرحله تازه ای از زندگی می ذارن.

حرف حق جواب نداشت. دلسا راست می گفت، ولی من یه تغییر دیگه هم توی زندگیم رخ میده! از دنیای آنشرلی بودن خارج می شدم.

- آره تو حداقلش سیاوش رو کمی می شناختی پسر عموت بود، ولی من سامی رو یه مدتی میشه که می شناسم. کامل نمی شناسم. نمی دونم اخلاقش چطوره! زندگیم چی میشه؟

- حق با توه! راستی لباس هاتو بیار تا من ببینم. زن عمو میگه خیلی توی لباس عروس ماه شده بودی، راسته؟! گوشیم رو آوردم و عکسی که آیدا برام بلوتوث کرده بود رو نشونش دادم.

- وای ساریسا جونم چه ناز شده بودی! وای حالا بدون آرایش با آرایش چه تیکه ای میشی! نه یه دفعه بزنه به سر سامی و مسائل دیگه پیش بیاد. البته زنش میشی ولی حالا.

لبخند شیطانی زد.

- نه بابا سامی عین کبریت خیس شده است. نگران نباش.

- می دونی می خوام آخرش چی کار کنی؟

- آره تصمیمم رو گرفتم.

شب دلسا پیشم موند. فردا صبح زود باید به آرایشگاه می رفتم. قرار بود سیاوش هم نیمه شب بیاد. اون شب برام از شب یلدا هم طولانی تر بود. خیلی برام سخت می گذشت.

صبح زود از خواب بلند شدم و سریع وسایل مورد نیازم رو برداشتم. دلسا هم قرار بود با من آرایشگاه بیاد. سامی گفته بود برای آرایشگاه بهش زنگ بزنم که به دنبالم بیاد.

سریع گوشیمو برداشتم و به سامی زنگ زدم. یه کم دلشوره داشتم. بعد از چند تا بوق برداشت. از صداش معلوم بود که خواب بوده.

سامی:

- سلام.

- سلام خوبی؟

- ممنون خوبم. الان می خوام بری آرایشگاه؟

- آره.

- الان میام دنبالت.

- منتظرم.

گوشی رو قطع کردم. سیاوش داشت چشم هاشو می مالید و به پایین می اومد.

- وقت خواب!

با لبخندی به سمت من اومد.

- به به کی باور می کرد این آبجی کوچولوی من یه روز عروس بشه. تبریک خانومی.

خودمو توی بغل سیاوش رها کردم. گریه می کردم. اونم دستشو دور کمرم محکم کرد.

- خانومی گریه نکن! مثل این که امروز عروسیده ها!

سیاوش منو از خودش جدا کرد و پیشونیمو بوسید و به سمت آشپزخونه رفت. اشک هامو پاک کردم و به سمت اتاقم رفتم.

دلسا داشت آرایش می کرد.

- کم بمال. الان می خوام بریم آرایشگاه ها!

دلسا نگاهی به من کرد و گفت:

- مثل این که شوهرم اومده ها. بذار یه کم به خودم برسم تا بیدار نشده.

- اوه تو کجایی؟ سیاوش داره صبحانه می خوره. در ضمن الان سامی میاد. زود برو پایین.

دلسا سریع با عجله از اتاق خارج شد. منم لباسی تنم کردم و به سمت پایین رفتم. دلسا با اخمی که روی صورتش بود به سمت

من اومد و گفت:

- سامی نیومد؟

- نمی دونم. بریم بیرون منتظرش باشیم.

از حالت دلسا تعجب کردم، چون ده دقیقه پیش با لبخند و خوشحالی به سمت پایین رفت، ولی حالا اخم بزرگی توی پیشونیش

بود. هیچی نگفتم شاید با حرف های من ناراحت تر می شد. با صدای بوق سامی به دم در رفتیم. در ماشین رو باز کردیم و

سوار شدیم. من جلو نشستیم. سامی وقتی منو دید لبخندی زد و به من و دلسا سلام کرد.

توی راه هیچی نگفتیم همه ساکت بودیم. سامی سیستم پخش رو باز کرد.

کاش از اول می دونستم تو مال دیگرونی
 کاش از اول می فهمیدم تو با من نمی مونی
 کاش از اول می دونستم تو سهم من نمی شی
 کاش می فهمیدم که تو از عشق من گریزونی
 از فکر و قلبم تو نمی ری که به همین زودی
 تو اون فرشته پاکی که من فکر می کردم نبودی
 می دونم هر جا که هستی با هر کسی نشستی
 به راحتی فراموشم می کنی تو به زودی
 این همه عاشق بودم تو نفهمیدی
 با تو صادق بودم تو نفهمیدی
 من که عاشق بودم تو نفهمیدی
 با تو صادق بودم تو نفهمیدی
 کاش از اول می فهمیدم تو مغروری
 کاش می دونستم از دنیای من دوری
 کاش آروم آروم از قلب من می رفتی
 چه دروغای شیرینی به من می گفتی
 این همه عاشق بودم تو نفهمیدی
 با تو صادق بودم تو نفهمیدی
 من که عاشق بودم تو نفهمیدی
 با تو صادق بودم تو نفهمیدی
 من که عاشق بودم تو نفهمیدی
 با تو صادق بودم تو نفهمیدی
 من که عاشق بودم تو نفهمیدی
 با تو صادق بودم تو نفهمیدی

همه با هم به آهنگ گوش می دادیم. هر کس در فکری بود که دیدم صدای حق حق دلسا بلند شد. نگاهی بهش کردم. صورتش خیس خیس بود. سامی هم با صدای حق حق دلسا پاشو روی ترمز گذاشت و صورتشو به سمت دلسا چرخوند.

- دلسا چی شده؟

- ساریسا ... منو ... منو ... خونه با ... بام پیاده کنید.

در رو باز کردم و به سمت دلسا رفتم. در عقب رو باز کردم و محکم بغلش کردم.

- چی شده عزیزم؟ نینیم اشکتو. دلسا گریه نکن.

- ساریسا ... نمی تو ... نم پیام.

کنار دلسا نشستم و به سامی گفتم حرکت کنه.

- اگه تو نیای منم نمی رم. من که جز تو دوستی ندارم.

دلسا:

- از سیلوش مت ... نفرم. ساریسا د ... د ... یگه دوستش ندارم.

با گفتن این حرف باز زد زیر گریه. سامی کنار مغازه ای ماشین رو نگه داشت و رفت آبی برای دلسا گرفت و گفت:

- دلسا خانوم بیا اینو بخورید.

آب رو به سمت لب دلسا گرفتم کمی از آب رو خورد.

وقتی به آرایشگاه رسیدیم من و دلسا پیاده شدیم.

سامی:

- ساریسا؟

- بله.

- به هر چی نیاز داشتی بهم زنگ بزن.

- باشه. خداحافظ.

سامی گاز ماشین رو گرفت و رفت. من و دلسا به سمت داخل آرایشگاه رفتیم. آرایشگاه زیاد شلوغ نبود. وقتی خانوم آرایشگر ما

رو دید به سمتمون اومد و من رو روی صندلی مخصوصی نشوند. قبلا مدل مو و آرایش رو انتخاب کرده بودم. می خواستم

آرایش اروپایی کنم. خانومه می گفت چون قیافه ی ظریفی داری خیلی بهت میاد.

با هر موی، ابرویی که بر می داشت من یه جیغ می زدم. واقعا درد داشت. دلسا هم کمی از اون حالت در اومده بود و کمی می

خندید.

دلسا:

- ساریسا آبرومون رو بردی کم جیغ بزن.

- خب درد داره چی کار کنم؟

دلسا هم به اتاقی رفت و اونم شروع به آرایش کرد. خانومه نمی داشت به آینه نگاه کنم.

ظهر سامی برامون غذا آورد. وقتی منو دید لبخندی زد و گفت:

- چقدر تغییر کردی!

هر وقت دو تایی بودیم سامی خیلی بی تفاوت و سرد با من رفتار می کرد، ولی وقتی کسی کنارمون بود عین یه آدم عاشق رفتار می کرد.

دلسا زیاد اشتها نداشت، ولی من با ولع غذا می خوردم. خیلی گرسنه بودم. وقتی غذا مون تموم شد باز رفتم زیر دست آرایشگره. خانوم آرایشگر یه زن نزدیک به صد و بیست، صد و سی کیلویی بود. وقتی می خواست منو آرایش کنه انگار یه وزنه صد کیلویی روی من مینداختن، ولی کارش می گفتن خیلی خوبه. به خاطر همین تحمل کردم.

نزدیکای عصر بود میکاپم تموم شده بود، خانومه گفت اجازه داری که خودتو ببینی. به سمت آینه رفتم. خیلی هیجان داشتم. وقتی جلوی آینه رفتم جیغ بلندی کشیدم. باورم نمی شد این من باشم. خیلی تغییر کرده بودم. انگار واقعا این من نبودم. نگاهی به موهام کردم که قهوه ای بلوطی شده بود. خیلی دوستشون داشتم. دیگه از دنیای آنشرلی بودن خارج شدم. این یه اتفاق بزرگ واسه منه. نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم. توی دلم به خودم گفتم ساریسا تو دیگه وارد دنیای جدیدی شدی. دیگه از این به بعد کسی دیگه جرات نداره بهت آنشرلی یا مو قرمزی بگه. نگاهی به مدل موهام کردم. موهامو کامل بالا جمع کرده بود. فقط تکه ای از موهامو از گردنم به سمت جلو آورده بود. خیلی دوستش داشتم. آرایش خاکستریم هم خیلی بهم می اومد. دلسا صدام کرد. با صداش به سمتش برگشتم. وای دلسا عین یه فرشته شده بود. یه فرشته زمینی! همین طوری مات و مبهوت دلسا رو نگاه می کردم. خیلی خوشگل شده بود. با اون لباس صورتی کم رنگ پف پفیش خیلی نازتر شده بود.

- وای دلسا خیلی خیلی ناز شدی عزیزم. اگه پسر بودم حالا سه تا بچه ازت داشتم.

- وای ساری تو هم خیلی ناز شدی عزیزم.

- وای صدای بوق سامی میاد. به نظرم اومده.

- تو برو عزیزم.

- پس تو چی؟

- زنگ می زنم با تاکسی میرم.

بدون این که نظر دلسا رو ببرسم به سیاوش زنگ زدم و گفتم دنبال دلسا بیاد. اولش گفت نمی تونم ولی بعد از کلی اصرار گفت میام.

دلسا اولش گفت با سیاوش نمی رم، اما با کلی اصرار من قبول کرد و گفت منتظر سیاوش می مونم. من به سمت پایین رفتم. ماشین سامی پایین بود. سامی به سمت من اومد. سامی محشر شده بود. کت و شلوار مشکی با کراوات خاکستری که شل بسته بود خیلی بهش می اومد. موهاش هم مدل داده بود. خیلی ناز شده بود. با لبخند به سمت من اومد.

با خنده به سمت سامی رفتم. جلو اومد و تور جلوی صورتمو بالا زد و گلی بهم داد. خیلی رویایی بود. لبخندم لحظه به لحظه عمیق تر می شد. دیدم فیلم بردار داره به سامی اشاره می کنه که یه بار دیگه فیلم رو بگیریم. خیلی تو ذوقم خورد. صبح تا حالا داشت نقش بازی می کرد. فیلم برداره گفت که وقتی من باز از آرایشگاه بیرون بیام. سامی با دو به سمتم بیاد و بغلم بکنه

و بعد گل رو به من بده. من از خجالت گفتم همین قبلی خوبه! سامی هم قرمز شده بود گفت نمی خواد همین صحنه قبلی خوب بود. با این که فیلم برداره قانع نشده بود ولی قبول کرد. سامی برام در ماشین رو باز کرد و من عین پرنسس ها نشستیم. فیلم بردار گفت باید دست هر دو تامونو روی دنده بذاریم و نگاهی به هم بکنیم و لبخند بزنییم بعد حرکت کنیم. سامی معلوم بود هنوز هیچی نشده از دست فیلم برداره عصبانی شده بود، ولی هیچی نگفت. از حالت سامی خندم گرفته بود. - آقای فیلم بردار مگه می خوای فیلم هالیوودی بگیري انقدر کش و قوش میدی؟ بابا یه فیلم بگیر بره دیگه! این هندی بازی و خارجی بازباش چیه؟!

دیگه نتونستم خندمو نگه دارم، صورتمو به طرف پنجره کردم و می خندیدم. سامی حرکت کرد و هنوز از دست فیلم برداره نق می زد.

- خدا و کیلی انگار می خواد فیلم برای هالیوود بسازه انقدر کش و قوش میده. نمی دونم بیا بغلش و به هم لبخند بزنین! هیچی نمی گفتم فقط به سامی نگاه می کردم و می خندیدم. نگاهی به من کرد و گفت: - انگار تو هم بدت نیومده! - از چی؟

بعضی وقتا یه حرفایی از دهنم در میاد که خودمم نمی دونم چی گفتم. اینم یکی از اون حرف ها بود. نگاهی با معنی بهم کرد و گفت: - از این هندی بازی ها! - نه منم خوشم نیامد.

بعد صورتمو به سمت شیشه بغل چرخوندم و به مردم نگاه می کردم. همه در حال رفت آمد. هر کس به فکر مشکل خودش. خدایا یعنی آدم بدون مشکل وجود داره؟ حوصلم سر رفته بود. دکمه پخش رو زدم. آهنگ عشق اول پخش شد. سریع خاموشش کردم. سامی نگاهی بهم کرد و گفت: - چرا خاموشش کردی؟ آهنگه که قشنگ بود. - از این آهنگه خوشم نیامد. - چرا؟

- چون خودم تا حالا عشق اولی نداشتم.

سامی بلند بلند خندید بعد نگاهم کرد و گفت:

- واقعا نداشتی؟ دروغ میگی!

باز شروع کرد به خندیدن. از خندش حرصم گرفته بودم.

- من مثل بعضیا نیستم که قبل از سن بلوغ عاشق شده باشم.

نگاه معناداری به من کرد و گفت:

- این بعضیا منظورت من بودم؟

- حالا!

به عکاسی رسیده بودیم. دیگه ادامه نداد. هر دو تامو پیاده شدیم و به سمت عکاسی رفتیم. داخل عکاسی سامی دیگه داشت جوش می آورد.

- خب خانوم شما روی صندلی بشینید. آقا شما هم برید بالا سرشون. بعد صورت هاتون رو بهم نزدیک کنید و به هم نگاه کنید.

سامی:

- آقا شما یه عکس بگیر دیگه توی حاشیه نرو. عادی کنار هم وایمیستیم. عکس بگیر.

آقا که مثل خانوم ها رفتار می کرد گفت:

- وای شما می خواید لطافت کار منو زیر سوال ببرید! آقای محترم من همچین عکسی نمی گیرم. ای—ش!

- به جهنم ساریسا بیا بریم.

سامی دست منو محکم گرفت و از عکاسی خارج شدیم.

در ماشین رو برام باز کرد و دستشو به معنی این که سوار شو به سمت ماشین دراز کرد. منم سریع سوار شدم.

سامی حرکت کرد. خیلی تند رانندگی می کرد. اخم هاش هم توی هم بود و ادای اون مرده رو در می آورد.

- وای لطافت کار منو زیر سوال می برید! مردیکه ... مردیکه چه عرض کنم زنیکه نفهم! با اون عشوه ش خجالت هم نمی کشید. خودم الان که رفتیم با دوربین خودم چند تا عکس می گیرم از اون هم بهتر.

از حرص خوردنش خیلی خندم گرفته بود. فقط می خندیدم. صورتمو کردم سمتی دیگه تا منو نبینه. گفتم الان یه دعوای حسابی هم با من بکنه.

- تو که باز می خندی! چقدر خوش خنده ای ها!

صورتمو به سمت سامی گرفتم. اونم لبخندی روی لبش بود. آروم بهش گفتم:

- یه خواهشی کنم نه نمی گی؟

- تا چی باشه!

- میشه از این جا تا تالار بوق بوق بکنی؟!

- بوق بوق دیگه چیه؟!

- هیچی هی بوق بزنی مثل عروس دوما که بوق بوق می کنن. خیلی به این کار علاقه دارم. هر وقت میریم عروسی بابام

برام هی دنبال عروس و دوما بوق بوق می کرد. میشه تو هم این کارو کنی؟

- به خاطر این که دختر خوبی هستی باشه.

سامی شروع کرد به بوق زدن. خیلی لذت می بردم. از کودکی به این کار علاقه داشتم. تا خود تالار بوق می زد. من هم می خندیدم، اونم هر از گاهی نگاهی به من می کرد و می خندید. توی راه حسابی بهم خوش گذشت.

وقتی به باغ رسیدیم همه اومدن استقبالمون و روی سرمون نقل و شیرینی می ریختن. همه می گفتن چه زود اومدین! سامی گفته بود از جریان عکاسی و فیلم برداری چیزی به کسی نگم. من هم گفتم باشه. وقتی وارد شدیم همه اطرافمون جمع شدن. برامون کل می کشیدن. خیلی حس خوبی بود. همه این جمع برای ما دو تا اومدن به سمت صندلی هایی که برای ما دو تا تزئین کرده بودن. رفتیم و روی اون ها نشستیم. من کلا خنده روی لب هام بود، ولی سامی عادی بود. نه اخم کرده بود نه می خندید. همه پیشمون می اومدن و تبریک می گفتن. نیلا و مادرش به سمتمون اومدن. نیلا کت و دامن آبی فیروزه ای پوشیده بود و موهایش رو باز گذاشته بود. نگاهی به اون سمت کردم که دلسا با اخم به نیلا نگاه می کرد.

- مبارک باشه دوست خوشگلیم. امیدوارم خوشبخت بشین.

- ممنون عزیزم. ایشا... روزی خودت باشه گلی.

همه پشت سر هم برای تبریک پیش ما می اومدن. مبینا هم از دور نشسته بود و با غیض نگاهم می کرد. نگاهش پر از حسادت و کینه بود، اما توجه ای بهش نکردم. آیدا به سمتم اومد و گفت:

- بلند شو بریم یه دور برقصیم.

- بذار یه کم از مجلس بگذره بعد میام. اگه الان پیام میگن نگاه عروسه خجالتم نمی کشه!

- غلط می کنن. بلند شو دست منو پس بزن برات خواهر شوهر بازی در میارما.

توی دلم خیلی دوست داشتم برم برقصم. عاشق رقص بودم ولی یه کم خجالت می کشیدم. بدون توجه به سامی بلند شدم و با آیدا به وسط مجلس رفتیم. آهنگ نازنین مریم رو می زد.

با ناز می رقصیدم. همه دخترا اطرافم جمع شده بود و می رقصیدن. دیدم صدای جیغ و سوت از طرف دیگه اومد. به سمت صدا نگاه کردم. همه ی پسرای فامیل سامی رو هم به وسط آورده بودن که با من برقصه. آهنگ عوض شد. سامی به سمت من اومد و دست منو گرفت. تنها کاری که می کردم خندیدن بود. همه اطراف ما حلقه زدن و من و سامی هم وسط می رقصیدیم. من خیلی با ناز می رقصیدم. سامی هم که انگار رقص بلد نبود، فقط این پا و اون پا می کرد و دست می زد.

پیش خودم فکر کردم الان آهنگ عروس دوما دو ببوس رو بزنه سامی چی کار می کنه! ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. سامی اومد نزدیک و در گوشم گفت:

- چیه می خندی عروس خانوم؟!

- هیچی ... اگه الان آهنگ عروس دوما دو ببوس رو بزنه چی کار می کنی؟!

- نگران نباش از قبل سفارش کردم.

چشمکی زد و به عقب رفت. لبخندم بیشتر شد.

سبزه ابو سیاهی مو فروری تو نازی

تو می دونی دوست دارم دل منو میدی بازی
 چی کار کنم برا تو، من که همیشه دارم هواتو
 دل من اسیرت شده قریون خنده هاتو
 بگو برای من می مونی تو پاکو مهربونی
 خودم فدات میشم اگه قدر منو بدونی
 جونمو میدم برا تو وقتی می بینم چشاتو
 همونی که من می خواستم حتی دوست دارم صداتو
 دستمو سامی گرفت و با هم می رقصیدیم. خیلی حس خوبی بود. بهترین حس دنیا! اولین بار بود که رقصیدن انقدر برام جالب بود.

نگو که تو میری دلو به غریبه میدی، وجودم براته دل من چشم براته
 دلم برات هلاکه افتاده زیر پاته
 می دونی خاطر خوات شده عاشق اون چشاته
 سبزه ای و سیاهی مو فرفری تو نازی
 تو می دونی دوست دارم دل منو میدی بازی
 چی کار کنم برا تو من که همیشه دارم هواتو
 دل من اسیرت شده قریون خنده هاتو
 بگو برای من می مونی تو پاک و مهربونی
 خودم فدات میشم اگه قدر منو بدونی
 جونمو میدم برا تو وقتی می بینم چشاتو
 همونی که من می خواستم حتی دوست دارم صدات
 نگو که تو میری دلو به غریبه میدی
 وجودم براته دل من چشم براته
 دلم برات هلاکه افتاده زیر پاته
 می دونی خاطر خوات شده عاشق اون چشاته
 سبزه ای و سیاهی ...
 دلم برات هلاکه افتاده زیر پاته
 می دونی خاطر خوات شده عاشق اون چشاته

وقتی آهنگ تموم شد دیگه واقعا خسته شده بودم. سامی گفت بریم بشینم. رفتیم نشستیم.

وقت شام شد همه رفتن تا شام بخورن. برای ما سفره مخصوصی تدارک دیده بودن. من که از گرسنگی داشتم می مردم. سامی توی گوشم گفت:

- سر این سفره زیاد نخور. یکی دو قاشق بیشتر نخور، خب؟!

از گرسنگی جونم داشت به لبم می اومد. با حسرت پرسیدم:

- چرا؟!

- چون من میگم.

به سمت میز غذا خوری رفتیم. همون طور که سامی گفت یکی دو قاشق بیشتر نخوردم.

وقتی سر سفره رفتیم از سامی پرسیدم:

- چرا گفتمی غذا نخورم؟

اول خنده ای کرد و بعد گفت:

- آشپز غذای ما دو تا، آقا رحمت، آشپز شرکته که تفریح سالمش در همه اوقات دست کردن توی دماغشه. هر کی غذاشو می خوره سریع باید ببریش بیمارستان. خواستم برای تو این اتفاق نیفته.

با گفتن این حرفا همون دو قاشقی هم که خوردم زهرم شد. همش احساس حالت تهوع داشتم. بعد از شام بهرام خان آشفته این ور و اون ور می رفت و به عاقد ناسزا می گفت. عاقد چند دقیقه ای دیر کرده بود.

همه ی جوون ها وسط داستن می رقصیدن. این نامردا حتی یه تعارف خشک هم به من نکردن که بیا وسط.

سامی هم یه نگاه به جمع می کرد. یه نگاه پر حسرت به مبینا. مبینا هم با حسادت هر چه تمام تر به من نگاه می کرد. به نظرم دوست داشت الان اون توی لباس من بود و کنار سامی نشسته بود. من هم خودم رو زدم به کوچه علی چپ و برای این که لج مبینا رو در بیارم به سامی نگاه می کردم و می خندیدم و الکی در گوش سامی سوال های الکی می پرسیدم.

آیدا و آران وسط با هم می رقصیدن. نیلا هم که با همه می رقصید. سروش هم یه گوشه وایستاده بود و با گوشیش ور می رفت. به نیلا اشاره ای کردم که بیاد. داشتم از کم تحرکی دق می کردم، دلم می خواست کمی برقصم.

نیلا:

- جانم عروس خانوم!

نگاهی به سامی کردم. اون اصلا توی این باغ ها نبود. آروم در گوش نیلا گفتم:

- جانم و درد! یه تعارف هم نکنی ها! بترکی خسته نشدی از بس رقصیدی؟

- به جای دست درد نکنته. بشکنه این دست که نمک نداره. حالا می خوای الکی دستتو بگیرم هی من بگم بیا برقص تو بگی نه؟ آخرش به همه بگی با اصرار زیاد نیلا اومدم؟

نیلا داشت دستمو می گرفت که به وسط بیره که صدای همه اومد که می گفتن عاقد اومد. ای بر خرمدگس معرکه لعنت! همین که ما خواستیم یه کم برقصیم که این عاقد اومد.

همه اطراف ما جمع شدن و دست می زدن. عاقد هم روی صندلی مخصوصی نشست. نیلا بالای سرم قند می سایید. حتما می خواست بختش باز بشه. نیلا همیشه می گفت بخت من گره کور خورده به این آسونی ها هم باز نمی شه. عاقد شروع کرد. وقتی خطبه رو خوند یه حس خاص داشتم. حسی مثل عذاب وجدان! حسی شبیه حس پشیمونی نمی دونم چرا ولی کل وجودم رو گرفته بود.

- برای بار سوم می گویم دوشیزه خانوم ساریسا امیران آیا وکیلیم با مهریه یه جلد کلام ... مجید، آینه و شمعدان و یه شاخه نبات با مهریه تعیین شده هزار و یک سکه بهار آزادی شما را به عقد دائم و همیشگی آقای امیرسام سرلک در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟

سرمو پایین انداختم و آروم گفتم:

- با اجبار بزرگ ترا بله!

صدای کل و سوت بلند شد. پدر بزرگم با اخم به من نگاه می کرد. معلوم بود به خاطر این حرف من خیلی از دستم عصبانیه، ولی واقعیت بود. هر چند واقعیت تلخه. مادرم نزدیکم اومد و صورتمو بوسید و یه سروس طلا بهم داد و آروم در گوشم گفت:

- آخرش نتونستی این زبون صاحب مرده رو دو دقیقه نگه داری؟

لبخندی زدم و هیچی نگفتم. همه برای تبریک جلو اومدن. عاقد گفت:

- لطفا بذارید این برگه ها رو امضا کنند، بعد تبریک بگید.

همه عقب رفتن و من و سامی مشغول امضا کردن شدیم. دیگه خسته شده بودم. توی عمرم انقدر امضا نداده بودم. بعد از تموم شدن امضاها همه جلو اومدن و یکی یکی تبریک گفتن. همه به جز پدر بزرگم!

عسل و ماست گفتن عروس و داماد باید از این بخورن. سامی دستشو توی عسل کرد و به سمت من گرفت. کمی از عسل رو خوردم. همه دست می زدن. بعد نوبت من شد. دستمو توی عسل کردم تا نزدیکی لب سامی بردم و اما نیمه راه پشیمون شدم که دستمو توی دهن سامی بکنم. ایی دستم دهنی میشه! دستمو به سمت خودم کشیدم و عسل رو خوردم. صدای جیغ و دست دخترا که می گفتن ایول بلند شد.

سامی:

- خسیس.

سامی دستشو توی ماست کرد و به سمت لب من آورد. گفتم الان اونم کار منو تکرار کنه، اما اون این کارو نکرد. ماست رو خوردم نوبت من شد. دستمو توی ماست کردم و توی دهن سامی گذاشتم. دستمو گاز محکمی گرفتم. آخ نگفتم، ولی خیلی درد داشت. توی دلم گفتم آقا سامی برات دارم.

سامی:

- حالا شدیم یک به یک!

پسرا همه دست زدن برای سامی.

حلقه ها را دست هم کردیم. آهنگ دیگه ای زد. من و سامی رو به وسط بردن.

- این آهنگ شادوماد گل تقدیم می کنه به عروس خانوم.

با این حرف دیجی، سامی چشماش داشت از حلقه در می اومد. نگاهی به دیجی کرد، اما اون حواسش اون جا نبود. نگاهمو به

اطراف دوختم. همه اطرافمون دست می زدن. مبینا گوشه ای نشسته بود و با علی دوست سامی گرم گرفته بود.

درد و بلات و غصه هات به جونم

نذار بیشتر از این چشم برات بمونم

مجنونم مجنوم عاشقونه می خونم

مجنونم مجنونم بی تو من نمی تونم

بذار دستاتو تو دستام تا یه ذره آروم بشم

سامی دستمو محکم گرفت و با هم می رقصیدیم. من رقص ایرانی خوب بلد بودم. با مهارت خاصی می رقصیدم. سامی هم که

دید داره کم میاره اونم شروع کرد به رقصیدن. سامی مردونه و با کلاس می رقصید. رقصشو خیلی دوست داشتم. همه با شوق

خاصی دست می زدن.

لیلی من باش تا مثل مجنون بشم

نذار بی تو تنها لحظه ها رو پر پر کنم

دو روز دنیا رو بی تو عزیزم من سر کنم

بذار فردا باز دوباره آفتابی شه

با تو شب و روزم روشن رویایی شه

درد و بلات و غصه هات به جونم

نذار بیشتر از این چشم برات بمونم

مجنونم مجنوم عاشقونه می خونم

مجنونم مجنونم بی تو من نمی تونم

همه به وسط اومدن و شروع کردن به رقصیدن.

شیرین قصه های من باش ای نازنین

تک گل باغ عشق من باش ای نازنین

درد و بلات و غصه هات به جونم

نذار بیشتر از این چشم برات بمونم

مجنونم مجنوم عاشقونه می خونم

مجنونم مجنونم بی تو من نمی تونم

وقتی آهنگ تموم شد همه شروع کردن به دست زدن. بهرام خان اشاره کرد که دیگه بریم. سامی دستمو گرفت و به سمت بزرگ ترا رفتیم. مادرم جلو اومد و منو بوسید و دو قطره اشک تمساح که به نظرم واسه کلاس بود برای من ریخت. عین خیالم نبود. سیاهش جلو اومد و پیشونیم رو بوسید. اشک توی چشمام جمع شد ولی خودم رو کنترل کردم. دلسا هم بغلم کرد و گفت:

- ساری نکنه بری دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکنی ها!

اشک هاشو پاک کرد.

- دلم برات تنگ میشه.

- گریه نکن عزیزم. مگه می خوام کجا برم؟ فضا که نمی خوام برم. دو کوچه اون ورتر میرم گلم.

سروش جلو اومد و بغلم کرد و توی گوشم گفت:

- بدبخت این آقا دوما! هنوز نمی دونه چه کلاه گشادی سرشون گذاشتیم.

محکم به شونه ش زدم.

- آقا سامی ایشا... عاقبتتونو با بعضیا «با چشم به من اشاره کرد» به خیر بگذرونه.

همه با حرف سروش خندیدن. پدرم حتی زحمت این که جلو بیاد خداحافظی کنه رو به خودش نداد. سوار ماشین سامی شدم و راه افتادیم.

- خسته ای؟

- کمی.

اینو گفت و حواسشو به جاده داد. همه ی ماشین ها پشت سر ما بوق می زدن. خیلی خسته بودم. چشمام رو به زور باز نگه داشته بودم. چشمامو روی هم گذاشتم و سرمو به صندلی تکیه دادم. آهنگ آرومی هم گذاشته بود. خیلی آرامش بخش بود. سامی:

- تا حالا عاشق شدی؟

با این سوال چشم هامو باز کردم و نگاهمو به سمت سامی چرخوندم.

- نه!

- جدی؟ خوش به حالت! الان هیچ حسی نداری؟

- چه حسی؟

- یه حس مثل خیانت، یه حس مثل عذاب وجدان!

- اگر هم عاشق بودم این حس رو نداشتم، چون این ازدواج مثل یه قراردادده، که یه روز تموم میشه و حس من توی این قرارداد تغییر نمی کنه.

- آره درست میگی. تا حالا کسی بهت گفته حرفات خیلی بزرگ تر از سنه؟

- نه نگفته.

- راستی قبلا خوشگل تر بودی. رنگ موهات اصلا بهت نمیداد.

با این حرفش آتیش گرفتم. هر چی آرامش بود با این آتیش دود شد رفت هوا! قبلا بهم می گفت مو قرمز و آنشرلی، حالا میگه رنگ موهات زشته. من چطوری می خوام نزدیک یه سال یا بیشتر با این سر کنم؟

- واسه دل خودم رنگ کردم. نظر بقیه برام مهم نیست.

با این حرف کمی آرام شدم. حداقل جوابشو دادم. نگاهی به سامی کردم. اونم نگاهم کرد و ابروشو بالا داد و لبخندی زد. نگاهشو به جاده دوخت.

توی راه دیگه هیچی نگفتم. وقتی به خونه رسیدیم ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و اشاره کرد که پشت سرش برم. سامی به سمت پشت ساختمون رفت.

پشت ساختمون پله هایی بود که به سمت بالا می رفت.

- من همیشه بیشتر از این راه رفت و آمد می کنم. تو هم دوست داشتی از این راه رفت و آمد کن.

از پله ها بالا رفتیم. وارد اتاق شدم. اتاق با دکور صورتی تزیین شده بود. تخت بزرگ صورتی که دورش تور زیبایی چین چینی آویز شده بود، توی اتاق خودنمایی می کرد. نگاهمو به اطراف اتاق دوختم. همه ی اتاق با بادبادک های رنگی تزیین شده بود. اتاق بزرگی بود که تقریبا مثل یه سویت بود. اتاق دو قسمت بود. یه قسمت بالا که تخت روی اون بود و یه قسمت پایین که کاناپه و تلویزیون اون جا بود.

سامی تا رسید خودشو روی تخت پرت کرد.

- اتاق رو دوست داری؟

- آره اتاق خوشگلیه.

با تعجب به اطراف اتاق نگاه کردم. یعنی این مدت من و سامی باید روی یه تخت بخوابیم؟ یه گوشه کز کرده بودم. مثل کودکی که مادرشو گم کرده به همه اطراف اتاق نگاه می کردم.

سامی:

- بیا این جا بشین خیلی چیز ها رو درباره این اتاق و این خونه باید برات توضیح بدم.

به سمت تخت رفتم و روی تخت نشستم. سامی هم اومد کنارم نشست.

- اول از اتاق شروع می کنم. می دونم داری به چی فکر می کنی. تخت رو تقسیم می کنیم. یعنی یه شب تو روی تخت می خوابی یه شب هم من! این منصفانه است نه؟

- پس اون شبی که روی تخت نمی خوابم باید کجا بخوابم؟

- روی کاناپه. بعد (با دست به سمت یه در اشاره کرد) این در که می بینی اتاق لباس هر دو تامونه. یه مشتش لباس مامانم برات تهیه کرده، لباس و کفش و این جور چیزا اون جاست.

با دست به یه در دیگه اشاره کرد.

- اون جا هم حموم و دستشویی. سوالی نداری؟

- نه!

- خب حالا قوانین این خونه رو برات بگم. شاید اولاش یه کم برات سخت باشه، ولی عادت می کنی. این آقا جون ما که می بینی انقدر مهربونه، ولی در باطن هیتلریه واسه خودش! خونه ما همه چیز حتی غذا خوردن سر نظم و قاعده خاصیه. ببخشید زیاد حرف می زنم ولی باید همین امشب با همه چی آشنا بشی. این جا هر روز صبحانه ساعت هفت، ناهار ساعت یک، شام ساعت هشت شب سرو میشه. اگه این ساعت ها حاضر نشی دیگه خبری از غذا نیست. حتی خدمتکارها هم حق ندارن چیزی بهت بدن که بخوری. کسی هم حق نداره به آشپزخونه سر بزنه. ساعت یازده شب هم خاموشی زده میشه. باید سر سفره غذا با لباس رسمی حاضر بشی. فعلا همین ها رو رعایت کن. بقیشم بعدا برات میگم. امشب هم چون تو تازه اومدی توی این خونه، تو روی تخت بخواب. در ضمن من و تو باید این جا مثل یه زن و شوهر عاشق رفتار کنیم. یادت که نرفته.

با گفتن این قانون داشتم شاخ در میاوردم. وای خدا رحمت کنه پدر بزرگ خودمو. حداقل همچین قانون هایی نداشته و نداره. سرم داشت گیج می رفت. به سمت اتاق رختکن رفتم. با دیدن اون جا چشمم داشت از حلقه در می اومد. یه عالمه لباس برای من گرفته بودن. لباس رو درآوردم و شلوار راحتی بنفش آدیداس با پیراهن آستین بلند سفید پوشیدم. نگاهم به سمت لباس خوابی که روی دیوار آویزون شده بود رفت. حتما قرار بوده من امشب اینو بپوشم؟! لباس سفید حریری که که با شکوفه های صورتی تزیین شده بود. موهام چند تا گیره اصلیش رو در آوردم. بقیه رو حوصله نداشتم در بیارم. روسری روی سرم کردم و از اتاق بیرون اومدم. سامی هم با همون لباس روی کاناپه دراز کشیده بود. وقتی از اتاق بیرون اومدم سامی نگاهم می کرد.

- میشه یه لحظه بیای یه چیز دیگه رو باید بگم.

به سمت سامی رفتم.

- من و تو نزدیک به یه سال یا شاید بیشتر می خوایم با هم زندگی کنیم. به نظرم برای خودت هم سخت باشه که بخوای یک سال جلوی من روسری بپوشی. خانوادم شک می کنن. بیا این یه سال مثل دو تا دوست صمیمی باشیم. فقط یه سال صبر کن. همه چی تموم میشه.

- باشه.

با گفتن این حرف به سمت دستشویی رفتم که صورتمو بشورم. سامی راست می گفت. ما یک سال باید همدیگه رو تحمل کنیم. نگاهی به آینه روشویی کردم و روسری رو درآوردم.

به سمت تختخواب رفتم و توی رختخواب خزیدم.

صدای دینگ دینگ ساعت توی گوشم بود. بالش رو روی سرم گذاشتم و فشار می دادم. خیلی خوابم می اومد، ولی این صدای ساعت نمی داشت بخوابم. بالش رو به یه سمت پرت کردم و با عصبانیت از روی تخت بلند شدم. نگاهی به ساعت کردم. ساعت یه ربع به هفت بود. وای من همیشه این موقع تازه داشتم خواب می دیدم! خدا من رو بکشه با این شوهر کردنم!

سامی رو دیدم که از حموم بیرون اومد، حوله ای به سر کرده بود و با شلوار کتون شیری با پیراهن قهوه ای خیلی خوشتیپ شده بود.

- صبح بخیر! زود بیا بریم پایین که الان میز رو جمع می کنن.

جوابی به سامی ندادم. به سمت روشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم و لباسی که حالت ماکسی بود و پایینش چند تا چین می خورد و آستین سه ربعی داشت، پوشیدم. رنگ جگریش خیلی بهم میومد. به نظر خودم خیلی توی اون لباس زیبا شده بودم. با صدای در سرمو از رختکن بیرون آوردم تا بینم کیه!

- سامی پسر من در رو باز کن. براتون صبحانه آوردم.

سامی به سمت در رفت و در رو باز کرد.

- وای پسر من مبارکت باشه ایشا...! بیا این سینی رو بگیر. بهرام خان گفت برای شما دو تا صبحانه رو توی اتاق بیارم.

- ممنون ناهید جون. ایشا... روزی سعید باشه.

سامی صبحانه رو گرفت و گذاشت روی میز رو به روی کاناپه و منو صدا کرد.

- اگه دوست داری بیا غذا بخور.

خیلی توی ذوقم خورده بود. این همه خودمو خوشگل کردم حالا میگه صبحانه توی اتاق سرو بشه! به سمت میز رفتم و کنار سامی نشستم. سامی نگاهم می کرد. منم همون طور مثل اون نگاه می کردم، فقط با کمی اخم.

سامی:

- خوشگل ندیدی؟

- تو داری منو با چشمت می خوری، بعد میگي خوشگل ندیدی؟

- من؟ هیچی داشتم فکر می کردم که موهات قبل خوشگل تر بود ها!

- قبلا هم اینو گفتی.

بدون توجه به سامی با ولع شروع به خوردن کردم. مثل قحطی زده ها صبحانه می خوردم. شام که نخوردم حداقل یه صبحانه درستی بخورم.

- تا حالا توی عمرت صبحانه خوردی؟

از این حرفش خیلی حرص خوردم، اما بهش توجه نکردم و به خوردن ادامه دادم.

تا عصر توی اتاقم موندم. سامی گفت شب از اتاق بیرون بریم. حالا حالاها توی اتاق باید می موندم. منم روی حرفش حرفی نزد. حتی ناهار رو هم توی اتاق خوردیم. دیگه توی اتاق حوصلم سر رفته بود. نگاهی به اطراف کردم. سامی سرش توی لپ تاپش بود و از صدای کیبوردش معلوم بود داره چت می کنه و هر چند دقیقه یه بار لبخندی می زد. نگاهمو باز به تلویزیون دوختم. باز شروع کردم به عوض کردن کانال ها. همه ی شبکه ها رو دوره کرده بودم. دیگه داشتم کلافه می شدم. پوف بلندی کردم که سامی بفهمه. با این پوف کردنم سامی نگاهشو از لپ تاپ گرفت و به من نگاه کرد و گفت:

- چی شده؟! اگه حوصلت سر رفته برو تبلت منو بیار باهات توی نت چرخ بزن.

با خوشحالی به سمت تبلت رفتم. فقط لطفا توی فایل هاش نرو و فضولی نکن. با این حرفش توی وسط راه برگشتم و باز به سمت تلویزیون رفتم. از این حرفش خیلی ناراحت شدم، مگه من می خواستم توی تبلتش کاوش کنم که اون طوری میگه لطفا فضولی نکن. حتما عکس های عشقولانه ی خودش و مبینا جونش توی تبلت هست.

- چی شد؟! -

- مرسی دیگه نمی خوام.

باز نگاهشو به لپ تاپش دوخت و آروم گفت:

- هر طور میلته.

باز با بی حوصلگی به تلویزیون خیره شدم. دیگه از بس تلویزیون نگاه کرده بودم سر درد گرفته بودم. از روی کاناپه بلند شدم و نگاهی توی آینه کردم. موهای بلوطیمو بالا بستم و چرخ توی آینه زدم و به سر و وضع خودم نگاهی کردم و کمی عطر به خودم زدم. توی آینه به سامی نگاه کردم و صدایش کردم و گفتم:

- من می خوام برم پایین.

- باشه برو ولی بگو سامی خسته بود خوابید.

سرمو به معنی باشه تکون دادم و در اتاق رو باز کردم و به سمت پایین رفتم. صدای صحبت های آیدا و مادر سامی می اومد. با پایین رفتن من نگاه آیدا به من افتاد. با خوشحالی بلند شد. مادرش رد نگاه آیدا رو دنبال کرد. وقتی منو دید لبخندی زد و به طرفم اومد.

- وای عزیزم مبارکت باشه. پا گذاشتنت رو توی دنیای جدیدت، تبریک میگم گلم.

این حرف رو زد و محکم بغلم کرد. توی دلم به سرنوشت خودم می خندیدم. هیه آرزو خانوم نمی دونست من توی همون دنیای قبلی موندم و قراره تا آخر عمرم توی همین دنیا جفت پا بزنم. فقط یه راه داره اونم اینه که با یه پیرمرد زن مرده ازدواج کنم وگرنه کی با یه دختر مطلقه ازدواج می کنه؟! آیدا هم بغلم کرد و بوسه ای روی گونه م نشاند.

- وای ساریسا چه خوشگل شدی! ازدواج کردن به قول دوستام بهت ساخته.

از حرفای آیدا خندم گرفته بود. به فرض اگه حالا عروسی هم کرده بودم یعنی یه شبه تغییر می کردم؟ کنار آیدا روی مبل نشستم و جوابشو با یه لبخندی دادم، چون هیچ جوابی برای این حرفش نداشتم.

- دخترم باید هر چه زودتر هم به فکر یه بچه باشید! من دو سه تا نوه می خوام. اول یه پسر بعد هم یه دختر به خوشگلی مادرش.

قلبم تند تند می زد. این همه درد رو که تحمل کردم دیگه این قضیه بچه رو کجای دلم جا بدم؟! مادرش هنوز یه روز نگذشته میگه دو تا بچه می خوام. به نظرم تا دو سه روز دیگه بگه ده دوازده تا بچه برامون بیار.

- آرزو خانوم بذارید چند روز بگذره بعد از این حرفا بزیند.
- تا این حرف ها رو گفتم هفت رنگ عوض کردم. آروز خانوم هم با لبخندی نگاهم می کرد.
- گفتم تا تنور داغه بچسبونم. راستی به منم بگو مادر! عزیزم تو هم مثل آیدا برام می مونی. راستی سامی چرا نیومد پایین؟
- همون حرفی که سامی گفت رو تکرار کردم.
- خسته بود خوابید.
- مگه کوه کنده که خسته بود؟
- آیدا چشمکی به مامانش زد و گفت:
- حتما شب نخوابیده مادر من!
- چی دارید درباره این سامی بدبخت غیبت می کنید؟
- صدای سامی بود که داشت از پله ها پایین می اومد. لبخندی روی لبش بود. مادرش بلند شد و صورت سامی رو غرق بوسه کرد. آیدا هم سامی رو بغل کرد و در گوشش چیزی گفت که سامی با دست به سر آیدا زد. با هم شوخی می کردن و می خندیدن من هم نگاهشون می کردم و می خندیدم.
- سامی کنار من نشست. آیدا هم کنار مادرش نشست. احساس کردم حصارى دور گردنم پیچیده شد. نگاهی به پشت سرم کردم. دست های سامی بود که دور گردنم گذاشته بود. یه حس خاص داشتم. چه زود پسر خاله شدا! خنگ خدا این شوهرته از پسر خالت هم بهت نزدیک تره! البته شوهر قراردادی!
- سامی مادر، امیدوارم به پای هم پیر بشین پسر.
- ممنون مادر من.
- آرزو خانوم چند تا پرتقال و سیب برداشت و تند تند شروع به پوست کردن میوه ها کرد. میوه ها رو جلوی من و سامی گذاشت و گفت:
- بیاین بخورید.
- من کمی تعارف کردم و گفتم:
- نمی خورم.
- دخترم از این به بعد باید این جا باشی. این جا دیگه خونه نباید خجالت بکشی.
- آیدا نزدیک ما اومد و تکه ای از سیب رو برداشت و گفت:
- آدم باید مثل من تعارف نکنه.
- دخترم تو بی تعارف نیستی. تو پررویی عزیزکم!
- اِ مامان دلت میاد این حرف رو به من بزنی؟

آرزو خانوم و آیدا سر به سر هم می داشتند. سامی هم بشقاب میوه رو روی پاهاش گذاشت و یکی به من می داد یکی خودش می خورد. سامی واقعا بازیگریش عالی بود. باید بازیگر می شد.

وقتی آیدا و مادرش با هم شوخی می کردن و می خندیدن یاد خونه خودمون افتادم با این که هیچ وقت مادرم حتی یک ذره هم با من صمیمی نبود، ولی تازه قدر اون جا رو می فهمیدم. یه ساعت اون جا بودن برابر با یک روز این جا بودنه! اون جا هیچ وقت حوصلم سر نمی رفت، ولی این جا ... شاید چون روز اولم بوده، ولی خیلی احساس غریبی می کردم. آیدا به سمت من اومد و دستمو گرفت و بلندم کرد.

- آقا سامی یه چند لحظه زن داداشمو بهم قرض بده تا یه کم براش خواهر شوهر بازی دربیارم حساب کار دستش بیاد.
- ترشیده کوچیک می بینمت!
- ترشیده اون عمه گلितه.

زبونشو برای سامی درآورد و دست من رو گرفت و به سمت اتاقش رفتیم. وارد اتاق آیدا شدم و نگاهمو به اطراف چرخوندم و به دکور و تزئین اتاقش نگاه می کردم. دکور بنفش، که همه چیزها از رنگ بنفش و مشکی درست شده بود. دکور کلاسیکی بود. خیلی خوشگل بود، ولی با اخلاق و خلقات آیدا جور نبود. من فکر می کردم اتاق آیدا مثل اخلاقی رنگی شاد و زنده داشته باشه. مات و مبهوت به همه جا نگاه می کردم. این یکی از عادت هام بود که وقتی جایی برای بار اول میرم باید خوب براندازش کنم.
- بیا این جا بشین عروس جون تا نیومدم گیس هاتو بکشم.
- باشه خواهر شوهر جون.

به سمت صندلی ای که آیدا گفت رفتم و کنارش نشستم. لبخندی به آیدا زدم.
- وای عروس جونم. برای اولین باره که انقدر به چشم هات دقت کردم. چه رنگ خوشگلی داره ولی من با رنگ خاکستری خاطره خوبی ندارم. واقعا رنگ چشمت خوشگله عزیزکم.
این حرف آیدا تعداد بی شماری سوال به سمتم اومد. همه سوال ها رو پس زدم چون می دونستم به مرور زمان همه سوال ها خود به خود جواب هاشونو می فهمم.
- مال تو هم خوشگله آیدا گلی.

- از این به بعد می خوام مثل دو تا خواهر باشیم، خیلی صمیمی. من تا حالا با هیچ دختری زیاد صمیمی نبودم. البته یه بار بودم که ضربه شو خوردم، ولی تو احساس می کنی با اون جنس دخترا فرق می کنی. ساریسا برام مثل یه خواهر یا یه دوست خوب باش.

دستمو فشار داد. منظورش رو نمی فهمیدم. انگار غم بزرگی توی دلش سنگینی می کرد ولی دوست داشتم باهاش صمیمی بشم. آیدا دختر مهربون و صادقی به نظر می رسید.
- باشه خواهر شوهر جون. اول قول بده گیس هامو نکنی بعد قبول می کنم.

با این حرفم آیدا با قهقهه می خندید، منم باهاش می خندیدم. خنده های آیدا همیشه انگار از ته دلش بود. خیلی خنده هاشو دوست داشتم. دستشو روی شکمش می داشت و می خندید.

- بیا یه عالمه باهات حرف دارم. تو ناسلامتی می خوای با خانواده ما زندگی کنی. باید یه عالمه اطلاعات در اختیارت بذارم، ولی سامی نفهمه من چیزی بهت میگما چون اون وقت گیس های خودمو از ریشه می کنه. با دقت به حرف های آیدا گوش می دادم. روی صندلی خسته شده بودم. آیدا گفت به سمت تخت بریم. هر دومون روی تخت دراز کشیدم.

- این طور راحت تریم. ساریسا میشه بهت بگم ساری؟ اسمت یه کم طولانیه.

- هر طور راحتی بگو.

- ساری جونم توی خانواده ما هر کس یه رازی داره. راز نه یه درد! دوست دارم همه این راز یا همون دردها رو بدونی. شاید الان پیش خودت فرض کنی من چه آدم دهن لقی هستم، اما اگه من نگم خودت به مرور زمان می فهمی. خونه ما همه به نوع خودشون یه درد دارن ولی سامی و آران مخصوصا آران خیلی توی زندگیش سختی کشیده. من اگر روزی آران هم زن گرفت اول با زنش خیلی حرف می زنم. آران خیلی درد کشیده و هیچ وقت به روی خودش نیاورده. سامی هم کمتر از آران رنج نکشیده. ساری به سامی محبت کن. اون حتی تا چند سال پیش از محبت مادر هم که همه این محبت رو دارن محروم بوده. می دونم مبینا یه رقیب سر سخته ولی نباید کم بیاری. سامی خیلی دل مهربونی داره. می دونم به خاطر این که روی یه اجبار باهات عروسی کرده شاید کمی باهات سرد باشه ولی اگه باهاش خوب باشی بدون تو رو حتی از مبینا هم بیشتر دوست داره.

خیلی سوال توی ذهنم بود که تصمیم گرفتم از آیدا بپرسم. سوال هایی که دوستن جوابشون برام مهم شده بود. درباره آران، درباره سامی! آیدا نمی دونست که این محبت هایی کمی هم که سامی به من می کنه به خاطر اون قراردادی است که بین هر دو تامونه. توی نگاه آیدا غم موج می زد. غمی که معلوم بود ریشه های عمیقی توی دل آیدا فرو کرده بود.

- آیدا سامی چرا از محبت مادر محروم بوده؟ البته اگه میشه برام بگو وگرنه ...

آیدا از حالت خوابیده بلند شد و چهار زانو روی تخت رو به روی من نشست.

- نه تو باید بدونی چون می خوای یه عمر با سامی باشی. می خوام با دوستن این واقعیت ها سامی رو خوشبخت کنی. سامی رو بازم به خاطر خودخواهی های آقا جون از دو سالگی به سوئد فرستادن. آقا جون می گفت این پسر که آینده شرکت من دستشه باید یاد بگیره روی پای خودش بایسته. اولاش مامانم ماهی یه بار بهش سر می زد. سامی پیش جولیانا پرستار دانمارکیش که توی سوئد مستقل شده بود زندگی می کرد. زنی بد اخلاق بوده و با سامی زیاد خوب نبوده. سامی توی شهر استکهلم زندگی می کرد. آقا جون زیاد اجازه نمی داد مامانم به سامی سر بزنه. مامانم کم کم افسردگی می گیره، ولی باز آقا جون اهمیتی نمی ده و میگه بره پیش دکتر خودشو مداوا بکنه، ولی مامانم حتی می خواسته خودشو بکشه ولی بابام عاشقانه

مامانو دوست داشته. پیشنهاد میده یه بچه دیگه بیارن. مامانم اولاش قبول نمی کنه ولی بعد دیگه قبول می کنه و منو به دنیا میاره. دیگه با اومدن من زندگیمون کلا رنگ گرفت. خنده ای کرد و با شوخی گفت:

- کلا زندگیشون نورانی شد. شوخی کردم ولی با اومدن من باز مامانم آروم نشد تا این که دو سال پیش سامی درسش تموم شد و به ایران اومد. باز آقا جون خواست تا شرکت سوئد رو هم اداره کنه که این بار خود سامی قبول نکرد. اون سر خر هم همیشه به سوئد برای دیدن سامی می رفت. الکی هر بهونه ای می شد به سوئد می رفت.

- سر خر کیه؟

- عزیزم مگه جز مبینا سر خر دیگه ای هم داریم؟! سامی اصلا محبت ندیده فقط یه دو سالیه که تازه طعم محبت رو چشیده. می دونی همیشه از آقا جون ناراحت بودم که سامی رو با اجبار فرستاد سوئد ولی این یکی اجبار آخریشو دوست داشتم. حداقل این مبینا خانومو از سرش باز کرد. یه فرشته نصیبش کرد. می دونم حتما سامی رو خوشبخت می کنی. من که تازه دو ساله طعم برادر داشتن رو دارم حس می کنم.

من و آیدا گرم صحبت کردن بودیم. از هر دری حرف می زدیم. منم کل تاریخچه زندگیمو برای آیدا تعریف کردم. حتی یه واو هم جا نذاشتم. همه واقعیت ها رو براش گفتم. همه ی برخوردهای من با سامی. آیدا هم برام از خانوادشون و فضای اون می گفت. مشغول حرف زدن بودیم که یه نفر در را باز کرد و وارد اتاق شد.

- هوی آیدای ترشیده! کجایی بیا بستنی گرفتیم.

از روی تخت بلند شدم. آیدا هم صورتشو سمت در کرد و گفت:

- بلد نیستی در بزنی؟ عین گاو سرشو میندازه پایین میاد تو، نه هایی نه هویی!

آران به سمت ما اومد و با خجالت گفت:

- ببخشید نمی دونستم شما هم این جایید. بستنی رو بیارم این جا بخوریم یا بریم پایین؟

- انگار عادت کردی! مگه اتاق من کافه است؟ بریم پایین. فقط یه چیزی! مگه آقا جون اومده؟

آران خنده ای کرد و گفت:

- آره اومده.

- نه پس بیارش همین جا می خوریم.

پیش خودم گفتم باید برم پایین پیش بهرام خان و سلام و علیکی باهاش بکنم تا نگه این دختره عرضه سلام کردن هم نداره.

- آیدا من میرم یه سلامی به بهرام خان بکنم و پیام.

- اوکی گلم، منم همین جا با این آری جون منتظرت می مونیم.

از اتاق آیدا خارج شدم و به سمت پایین رفتم. توی راه دستی به روسریم کشیدم که حالتش داده بودم و کمی از موهام رو از زیر اون بیرون آورده بودم. وقتی بهرام خان رو روی صندلی دیدم به سمتش رفتم و لبخندی زدم و سلام کردم. اونم از جاش بلند شد.

- سلام عروس گلم. بیا این جا.

به سمت بهرام خان رفتم. اونم دست هاشو دو طرف سرم گذاشت و بوسه ای روی پیشونیم نشاند. کمی خجالت کشیدم ولی به روی خودم نیاوردم. به سمت صندلی کنار بهرام خان رفتم.

- انشا... به پای هم پیر بشید. امیدوارم امیر ما لیاقت تو رو داشته باشه دخترم!

سرمو پایین انداختم. به لبخند کوچکی اکتفا کردم. کمی سرم درد می کرد. انقدر با آیدا حرف زده بودم که فکم درد هم گرفته بودم. سامی از آشپزخونه بیرون اومد و به سمت من اومد. شیرینی دستش بود و خودش گازی به شیرینی زد و همون طرف دهنی رو به سمت من آورد. توی دلم هزار تا ناسزا بهش گفتم. ای...! دهنی سامی رو بخورم؟ بهرام خان نگاهم می کرد و لبخند می زد. من کمی بد دل بودم، ولی انگار چاره ای جز خوردن دهنی سامی نداشتم. دستمو به سمت شیرینی بردم و گفتم:

- سامی جان بده خودم می خورم.

- نخیرم باید از دست من بخوری.

لبخند شیطانی ای زد و شیرینی رو به سمت دهان من آورد. دیگه راه فراری نبود. اخمی به سامی کردم و کمی از شیرینی رو خوردم. از وقتی شیرینی رو خوردم احساس می کردم توی دلم آشوبی به پا بود. مدتی بعد یاد حرف آیدا افتادم که گفت منتظرم می مونن تا برم پیششون بستنی بخوریم. نگاهی به جمع کردم که پدر سامی به آرومی کنار بهرام خان نشسته بود و با هم درباره سیاست حرف می زدن. سامی هم حرف های اونا رو گوش می داد. آروم از روی مبل بلند شدم و گفتم:

- من میرم پیش آیدا.

سامی هم بلند شد و گفت:

- منم میام.

همراه سامی به سمت اتاق آیدا رفتیم و در رو باز کردیم. آیدا مشغول اذیت کردن آران بود و آران هم بهش می گفت ترشیده. با خنده به سمت اونا رفتم و روی صندلی نشستم. سامی هم کنار من نشست. هنوز به سامی عادت نکرده بودم. برام مثل یه غریبه بود. وقتی کنارم می نشست احساس می کردم برای اولین باره که کنار هم هستیم، ولی باید به این وضعیت عادت می کردم. امروز بعد از حرف زدن با آیدا تصمیم گرفتم به سامی محبت کنم مثل یه خواهر مثل یه دوست. دلم برای سامی سوخت. پسری که نه محبت مادری دیده و نه محبت شخص دیگه ای، ولی یه قول به خودم دادم که محبت هام فقط به عنوان یه خواهر یا یه دوست باشه نه کمتر نه بیشتر. قول دادم که دلم رو توی این محبت نبازم و با جدیت باید پای قولی که به خودم دادم بایستم.

- ساریسا عروس گلمون بیا بستنی بخور تا جون بگیری.

با خنده بستنی رو از آیدا گرفتم و شروع به خوردن کردم.

سامی:

- می خواید توی این سرما بستنی بخورید؟

آران:

- خوشمزگیاش به خاطر همینه. تو هم امتحان کن مشتری میشی.

- ممنون من جونمو دوست دارم. مثل شماها نیستم. ساریسا تو هم نخور سرما خوردی به من چه ها!

آیدا:

- بذار یه شب بگذره بعد براش خط و نشون بکش. ساری جونم تو هم امشب تلافیشو سرش در بیاری ها!

آیدا و آران بلند بلند می خندیدن. منم مثل همیشه به قول معروف توی باغ نبودم و منظورشو نفهمیدم. فقط آروم باهاشون می خندیدم.

- آیدا رفتی دانشگاه چشم و گوشت باز شده ها!

- خب مال همه بازه، مال من مال آران مال همه چشم و گوششون بازه! خب اینا «دستشو به سمت گوش سامی برد.» مال خودتم بازه، مال آقا جونم بازه. مگه چه عیبی داره؟

سامی لبخندی زد. آران از خنده داشت آب می شد. شب با حرفای آیدا گذشت. برای شام پیش همه شام خوردیم. اون شب با وجود آیدا حسابی خوش گذشت. وقتی به سمت اتاق خواب رفتیم سامی لباس خوابشو پوشید و به سمت تختخواب رفت. تازه یادم اومد که نوبت سامیه. منم باید روی کاناپه بخوابم. مسواکی زدم و دیگه حوصله این که آرایشمو پاک کنم نداشتم. لباسمو هم عوض کردم و به سمت کاناپه رفتم. کاناپه هم راحت بود. از نظر بزرگی ولی یه کم سفت بود. ای کوفتت بشه سامی! تا صبح نتوانستم بخوابم روی کاناپه! واقعاً بد بود. نزدیکای صبح تازه چشمم گرم و شد و به خواب رفتم. خواب خوبی بود.

- بلند شو بلند شو! زود باش. امروز دیگه مثل دیروز نیست. صبحانه گیرمون نمیداد. زود باش.

چشمامو به زور باز کردم. دیدم سامی داره تند تند لباس می پوشه و دهانش کفی داره مسواک هم می کنه. من حوصله بلند شدن نداشتم. غلتی زدم و روی دست دیگه ای خوابیدم.

- بلند شو بابا. الان دو دقیقه دیگه سفره جمع میشه ها!

به زور از روی کاناپه بلند شدم و لباسی پوشیدم و حتی صورتمو نشستم. موهام هم که عین جنگل آمازون شده بود شانه نکردم. فقط شالی روی موهام انداختم و پشت سر سامی برای صبحانه رفتم.

وقتی رسیدم سفره جمع شده بود. از گشنگی حالت تهوع داشتم. سامی هم حال زارش از حالت صورتش مشخص بود.

- امروز باید توی اتاق بیسکویت بخوریم وگرنه چیزی گیرمون نمیداد.

- خب برو به خدمتکارها بگو تا برامون صبحانه بیارن.

- چی میگی تو؟! آقا جون یه قانونی گذاشته که هیچ کس هم حق نداره پا روی اون قانون بذاره.

دست روی دلم گذاشتم و روی پله ها نشستم. اشک توی چشم هام جمع شده بود.

- حالا چرا ماتم گرفتی؟ بلند شو توی اتاقم برای همچین مواقعی یه چیزایی دارم.

با این حرف سامی عین آدمای که برق گرفته بلند شدم و اون اشک خود به خود ناپدید شد و جاشو به لبخندی عمیق داد.

- نگاش کن. شکمو!

برام مهم نبود چی میگه. فقط توی فکر صبحانه بودم. دلم برای کورن فلکس تنگ شده بود. سامی از پله ها بالا رفت منم

پشت سرش راه افتادم. انگار همه صبحانشونو خورده بودن و دنبال کارشون رفته بودن جز من و سامی.

وقتی وارد اتاق شدیم سامی به سمت دراور خودش رفت و چند تا بیسکویت در آورد و به من داد. وقتی بیسکویت ها رو دیدم

چشمم برق زد. از دستش گرفتم و شروع به خوردن کردم. اونم یکی از بیسکویت ها رو برداشت و شروع به خوردن کرد.

سرمو لحظه ای بالا کردم و نگاهمو از بیسکویت گرفتم و به سامی نگاه کردم. دیدم سامی داره با خنده نگاهم می کنه.

- خوشگل ندیدی؟!

خنده ی بلندی کرد و گفت:

- خوشگل شکمو ندیده بودم. میگم تو که انقدر اشتها خوبه چرا چاق نمی شی؟!

- نمی دونم چرا من هر چی غذا هم بخورم چاق نمی شم. فقط از صورت چاق میشم که این خوبه.

- وای دیرم شد.

بیسکویتو روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد. حتی خداحافظی هم نکرد.

اون روز می خواستم به دلسا زنگ بزنم، ولی باز گفتم:

اون روز می خواستم به دلسا زنگ بزنم ولی باز گفتم تا دو روزی بگذره بعد زنگ بزنم.

نگاهی به اطراف کردم. دیگه حالم از تلویزیون به هم می خورد. توی اون صبحی فقط حموم می چسپید. به سمت حموم رفتم

و دوش جانانه ای گرفتم. همیشه حموم من یکی دو ساعتی طول می کشید. از اولش برای خودم می رقصیدم و ادای خواننده

های خارجی رو در می آوردم. تا آخرش سر جمع به نظرم نیم ساعت خودمو نمی شستم. با سرخوشی از حموم بیرون اومدم.

پیراهن سفید که یقه ش چند تا چین داشت با دامن کلوش صورتی ست کردم. موهای بلوطیمو هم با سشوار خشک کردم.

روی تخت ولو شدم. نگاهی به اون طرف تخت کردم که لپ تاپ سامی اون جا بود. به سمت لپ تاپش رفتم. حوصلم سر رفته

بود. لپ تاپ رو برداشتم و روشن کردم. وقتی روشن شد سریع پیامی اومد. نگاهی به پایین ویندوز کردم. دیدم هم نیمبازش

هم یاهوش بازه و آنلاین شده. برام جالب بود بینم سامی با کیا چت می کنه. خیلی کنجکاو بودم. نگاهی به فرستنده پیام

کردم. اسمش مهلا جوجو بود. خدایا به حق اسمای نشنیده! بگو آخه دختر خوب این هم اسممه؟!

نوشته بود:

- سلام سامی جونم خوبی؟

وای وای سامی جونم؟ این سامی چند تا عشق و دوست دختر داره؟ من فکر می کردم فقط این مبینا رو داره! کنجکاو شدم تا این مهلا جوجه فکلی رو بهتر بشناسم. نوشتم:
- سلام.

منتظر جواب مهلا جوجو موندم که نوشت.

- وای سامی الهی من فدات شم چی شده؟ به نظرم یه اتفاقی افتاده!

- نه مگه باید اتفاقی افتاده باشه؟ واسه چی این فکرو می کنی؟

- چون هر وقت سلام می کنی یه خوبی عزیزمی یه چیزی پشتش میدی ولی امروز!

مونده بودم چی بگم! ای خاک بر سرت سامی با این حرفای چندش آورت!

- حالا تو ببخش عزیزم!

- عیب ندارم جیگر!

عق! با این حرف چندش آورت دختره ی ... نمی دونم چی بگم! داشتم حال مهلا جو جو رو می گرفتم که یه پنجره دیگه باز شد. اون یکی اسمش آنتی بوی بود.

- سلام سامی جونم دلم برات تنگ شده بود.

این یکی اسمش آنتی بوی بود، ولی انگار به جای آنتی، کنه بوی بود. جواب این یکی رو ندادم. صدای پای می اومد که به طبقه بالا میاد. وای نکنه سامی باشه! سریع لپ تاپ رو با دکمه خاموش کردم. وای نکنه ویندوزش بپره؟ لپ تاپ رو به اون سمت تخت پرت کردم. در باز شد.

- ببخشید لپ تاپمو جا گذاشتم.

به سمت لپ تاپش رفت.

- این دیشب روی میز کنار تخت بود که!

هول شده بودم. نمی دونستم چی بگم. فقط گفتم:

- آره می خواستم اون میزه رو تمیز کنم، اینو این جا گذاشتم.

سامی سری تکون داد و از اتاق خارج شد. قلبم از ترس داشت محکم می زد. سامی دختر باز! مهلا جوجو و آنتی بوی و مبینا! با هزار تا دختر دوسته. بچه پررو! اصلا به من چه؟ زندگی خودش بذار تا به لجن بکشتش، ولی من به آیدا قول دادم. باید بهش محبت کنم. شاید به خاطر کمبود محبت با اینا دوست شده.

توی خونه حوصله به شدت سر رفته بود. واقعا خونه ی سوت و کوری داشتن. حوصله آیدا رو هم نداشتم. اگه می رفتم پیشش شروع به حرف زدن می کرد و سرمو می خورد. باز به سمت تلویزیون رفتم. کمی این کانال و اون کانال کردم. همه ی شبکه ها یا مستند بود یا اخبار یا فیلم های جنگی حوصله سر بر!

توی همین فکر بودم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. با یه جهش از روی میز برداشتمش. شماره مامانم بود. کلی خوشحال شدم. با این که مادری رو در حقم تموم نکرد، ولی باز مادرم بود و دوستش داشتم.

- سلام مامانی.

- سلام خوبی؟

- ممنون شما خوبید؟ چی کارا می کنید؟ سروش، سیاوش همه خوبن؟

- یکی یکی پرس. همه خوبن. تو چطوری؟ شوهرت چطوره؟

- همه خوبن ممنون.

- زنگ زدم بگم فردا شب پاگشاته. خواستیم بیایم اون جا دعوتتون کنیم، ولی آقا جونت کلی کار داشت. گفت همین که زنگ بزنیم کافیه. مهرباب خان هم به بهرام خان زنگ زده. منم به آرزو خانوم زنگ زدم. فردا شب منتظرتونم.

با این حرفش خوشحال شدم.

- حتما میایم.

- سلاممو به شوهرت برسون. خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد. دستامو به هم زدم. خیلی خوشحال بودم. هر وقت خبر خوشی بهم می رسید دلم هوای رقص می کرد. شبکه آهنگی زدم و شروع به رقصیدن کردم. برای خودم می رقصیدم. دیوونه بازی در می آوردم. خیلی بهم حال داد. نزدیک به دو سه ساعت رقصیدم. آخرش دیگه از حال رفتم. روی تخت عین یه میت افتادم. چشم هامو به سقف دوختم. باز مکالمه هایی که صبح داشتم اومد توی ذهنم. بعد از طلاق من، سامی می خواد با کدومش ازدواج کنه؟ اصلا به من چه! من باید به فکر آینده خودم باشم که یه زن مطلقه میشم!

- بلند شو! بلند شو. مثل صبح غذا گیرمون نمیداد!

چشم هام انگار وزنه سنگینی روش بود. به هزار زحمت باز کردم. سامی اومده بود و لباسشو عوض کرده بود. از تختخواب بیرون اومدم. با دستم چشم هامو کمی مالیدم. به سمت آینه رفتم. کمی موهامو درست کردم با همون قیافه به سمت سامی رفتم.

- یعنی این شکلی می خوای بیای پایین؟!

- آره مگه چمه؟

- برو یه آب به صورتت بزن.

- نمی خواد.

از اتاق خارج شدیم و سر سفره ناهار رفتم. خوش بختانه به ناهار رسیدیم. همه کلی با من سلام و احوال پرسی کردن. اول سوپ آوردن. برای پیش غذا همه می خوردن. نگاهی به همه کردم و با سوپم بازی می کردم. از سوپ متنفر بودم. نمی دونستم چی کار کنم! همه یه کاسه پر هم ریخته بودن. انگار تا همه سوپ نخورن غذای اصلی رو نمیارن. نمی دونستم چی

کار کنم. یه کم سر به سر سامی گذاشتم. سوپ خودمو تا تونستم فلفل زدم که رنگش سیاه سیاه شد. بعد رو به سامی کردم و گفتم:

- سامی سوپ من زیاده بیا کمیشو بریزم برای تو.

- نه مرسی مال خودمم تموم کنم شاهکار کردم.

بهرام:

- سامی پسرم آدم نباید از دست زنش چیزی رو رد کنه.

خنده ی شیطانی ای کردم و تمام محتوی کاسه مو توی کاسه سامی خالی کردم. سامی هم کمی با سوپ خودش مخلوطش کرد و شروع به خوردن کرد. سامی هفت رنگ شد. لپ هاش قرمز قرمز شده بود و سرفه می کرد. خنده ای کردم و لیوان آبی به طرفش گرفتم. اونم اخمی کرد و از دستم گرفت و خورد. دیگه از سوپ نخورد. فقط با اخم منو نگاه می کرد که خودم هم از این کارم ناراحت شدم، ولی هیچ کس حواسش به ما نبود. هر کس مشغول غذا خوردن خودش بود. بعد از ناهار آیدا اومد پیشم و گفت:

- ساری بیا بریم اتاق آران. خیلی خوش میگذره ها!

سامی:

- ساریسا بیا بالا کارت دارم. زود!

این حرف رو زد و به سمت اتاقمون رفت. اخم هاش بد رقم توی هم بودن. با این حرفش ضربان قلبم بالا رفت. حتما الان می خواد دعوا منو کنه!

- آیدا تا برم ببینم سامی چی کارم داره بعد میام.

- باشه عزیزم.

به سمت اتاقمون رفتم. کمی ترسیده بودم و توی دلم آشوبی به پا بود. خدایا صد تا صلوات نذرت می کنم. امروز رو به خیر بگذرون. در اتاق رو باز کردم.

وارد اتاق شدم. پشت سرم در رو نبستم. ترسیده بودم.

- درو پشت سرت ببند.

در اتاق رو بستم و به سمت سامی رفتم. توی دلم گفتم باید قوی باشم. نباید جلوی این یه الف بچه کم بیارم. هیکلش سه برابر منه. بعد بهش میگم یه الف بچه! مثل یه شیر جلو رفتم.

- بیا این جا بشین.

- همین جا راحتم بگو.

دستشو بین موهایش کرد و کمی موهایش رو به هم ریخت. بعد گفت:

- نگاه کن ساریسا خانوم از روز اول قرار بود من و شما هیچ کاری به هم نداشته باشیم. قرار بود توی کارهای هم فضولی نکنیم. همدیگه رو اذیت نکنیم، ولی تو! با اجازه ی کی به لپ تاپم دست زدی؟!
 قلبم تند تند می زد. طوری که گفتم الان از جاش در بیاد و بیرون بیفته!
- به ... به ... خدا نمی خواستم بهش دست بزنم. حوصلم سر رفته بود که برداشتمش. و ... و گر ...
- نمی خواد الکی دلیل بیاری. در ضمن کار امروز سر ناهارت هم خیلی زشت بود.
- این حرف رو زد و به سمت در خروجی اتاقی رفت. پوفی کردم. خدایا شکرت از سرم گذشت. من فکر کردم الان بزنه توی گوشم.
- در ضمن مهلا و سحر مثل خواهرم می مونن.
- این حرف رو زد و از اتاق خارج شد. بگو آخه به من چه؟! خودش میگه توی کارهای من فضولی نکن. بعد میگه اونا مثل خواهر بودن. آره جون عمت! تو گفتی منم باور کردم!
- به سمت اتاق آران رفتم. در زدم بعد از چند دقیقه آیدا در رو باز کرد.
- بیا تو.
- به داخل اتاق رفتم. آیدا سریع در اتاق رو بست و قفلش کرد.
- چرا قفلش کردی؟
- می دونی جدیدا آران داره بهم هیپ هاپ یاد میده. اتاق آران با این که همه چیزش دو جداره است، ولی بازم برای محکم کاری درو قفل می کنم صدا بیرون نره، وگرنه آقا جون هر دو تامونو می کشه.
- نگاهی به آران کردم که سرش توی لپ تاپش بود داشت دنبال آهنگ می گشت.
- ساری تو هم دوست داری یاد بگیری؟
- آران به سمت من و آیدا اومد و گفت:
- آیدا این آهنگ خوبه؟ راستی ساریسا خودش یه پا رقاصه!
- دروغ میگی؟! ساریسا اول تو برو وسط برقص.
- هول شده بودم. آخه من کجا، رقص کجا؟ من یه کمی ادای جنیفر رو در میارم حالا جلوی آیدا الان آبروریزی می کنم.
- نه آیدا من زیاد بلد نیستم. شما برقصید من نگاتون می کنم.
- صدای باندها رو تا آخر کردن و شروع به رقصیدن کردن. آران با مهارت می رقصید. انگار سال هاست که رقاصه. آیدا هم که کلا شوت بود. آران به راست می رفت، آیدا به بالا می رفت. خندم گرفته بود. فقط می خندیدم.
- وای آیدا چقدر تو نفهمی! سه ساعته میگم بعد از این که دستاتو بالا بردی بیا جلو. چرا کج میری؟! برو تو این کاره نیستی.
- اعصاب منو هم به هم می ریزی. هر روز باید یه جنگ اعصابی من داشته باشم.
- برو بابا اصلا نخواستیم بد عنق! ساریسا تو هم بخند برات دارم.

آیدا اومد کنار من نشست و لیوان آبی سر کشید.

- ساریسا تو هم برو امتحان کن ببینم تو چی کار می کنی؟ نه حوصله ندارم و این حرف رو هم نداریم. بلند شو تا منم یه کم به تو بخندم.

آیدا به زور منو بلند کرد. به سمت آران رفتم.

- هر کاری من می کنم پشت سرم انجام بده، خب؟! - باشه.

آران شروع به رقصیدن کرد. رقصش تقریبا مثل رقص بوآ خواننده ی کره ای بود. من که از بس کلیپ هاشو دیده بودم حفظ بودم. پشت سرش می رقصیدم. آران از رقصیدنم خوشش اومده بود و توی آینه برام لبخند می زد. آیدا هم برام دست می زد. من هم جو گیر شده بودم و عالی می رقصیدم. تا آخر آهنگ رقصیدیم. آهنگ تموم شد. کل وجودم شده بود عرق. آران:

- واو عالی می رقصی! آیدا:

- عین بچگی های من می رقصه! آران:

- تو جز ترشی انداختن به درد کار دیگه ای نمی خوری! آیدا زبونشو برای آران درآورد و از اتاق آران خارج شدیم. آیدا:

- بریم توی اتاق من.

به سمت اتاق آیدا رفتیم. روی تخت آیدا لم دادم. آیدا هم مشغول عوض کردن لباسش بود. بعد به سمت من اومد.

- آیدا یه سوال بپرسم؟

آیدا هم روی تخت خوابید و گفت: - بگو.

- تا حالا عاشق شدی؟

آیدا خنده ای کرد. بعد از چند ثانیه خندش محو شد و جاشو به پرده ای اشک داد.

- هر وقت اسم این واژه میاد کل وجودم می لرزه. بدنم کلا برای این ویروس یه آنتی ژن ساخته. هر وقت اسم این واژه میاد آنتی ژن ها سریع جلو میان که اون واژه رو نابود کنن، اما نمی دونن که دارن خودشونو نابود می کنن. وقتی دختری میگه عاشق شدم دلم می خواد خرخره اون دخترو بگیرم بجوم. آخه دختر خوب بگو حیف این دل خوشگلتن نیست که اسیر این پسرا کنی.

منم عاشق شدم. عاشق یه گرگ، یه گرگ با چشم های وحشی! گرگی که با جادوی چشماش دیوونم کرد. جادویی که هنوز که هنوز دلم رو می لرزونه.

اون لحظه آیدا حرف شده بود و من گوش. حرف هاشو با لحن خاصی می گفت. لحنی که برای من ناآشنا بود. اولین بار بود که آیدا رو این طوری می دیدم. این، اون آیدای شاد همیشگی نبود. غم توی چشماش داد می زد. آیدا رو تختی رو گرفته و بود و باهاش بازی می کرد و حرف می زد. خیلی مشتاق شنیدم حرف هاش بودم.

- داستان عشق من خیلی طولانیه. اگه حوصلشو داری، برات تعریفش کنم.

- آره بگو خیلی کنجکاو!

آیدا با حوصله شروع کرد. هنوزم با رو تختی بازی می کرد و سرش پایین بود.

- نزدیکای کنکورم بود. خیلی درس می خوندم. می خواستم به قول خانوم دکتر بشم. شبانه روز درس می خوندم. رتبه کانونم عالی بود. همه انتظار پزشکی تهران رو ازم داشتن. یه شب مامانم گفت بیا یه امشب درس رو بذار کنار. ناسلامتی تولدته. همیشه پیش خودم میگم کاش اون شب مخالفت می کردم، ولی نشد. شب تولدم سامی گفت بهترین دوستش رو هم دعوت کرده. من از این موضوع خیلی ناراحت بودم. می گفتم مرد غریبه نباید توی جمعمون باشه، ولی سامی گفت علی تنها دوستمه. یه امشب رو بذار بیاد. سامی هم تازه از استکپلم اومده بود. منم قبول کردم. شب تولدم همه در حال رقصيدن و شادی بودن. از بین جمع خواستم رد بشم که بوی گس عطری به مشامم خورد. سمت صاحب بوی عطر برگشتم. خودمم نمی دونم چرا، ولی عطره یه جورایی سحرم کرده بود. بوش واقعا عالی بود. وقتی برگشتم چشمام به چشمای طوسی ای خورد. مات و مبهوت به اون چشما نگاه می کردم. طوری که لیوانی که دستم بود زمین خورد. علی لبخندی زد و گفت:

- خوبی؟

بعد از چند دقیقه به خودم اومدم و باهاش سلام و احوالپرسی کردم. گفت اسمش علیه، دوست سامی. اون شب کل حواسم پیش علی بود. چشماش به راستی که جادوم کرده بود. اون شب علی هم انگار از من خوشش اومده بود. آخر شب شمارشو داد. منم بی برو برگرد قبول کردم. از اون شب رابطه من و علی شروع شد. شروع یه عشق نافرجام!

کم کم از درس غافل شدم و به گوشی چسبیدم. کلا همه جا حتی توی دستشویی هم گوشی توی دستم بود و با علی پیامک بازی می کردم. دیوونش شده بودم. اگه می گفت بمیر میمردم. اونم می گفت دیوونم شده. عشقم این بود که آخر هفته ها که کانون داشتم سریع امتحان رو بدم و برم سر قرارم با علی. تصور کن انقدر دوستش داشتم که سر جلسه کنکور نشسته بودم به اون فکر می کردم. وقتی نتیجه ها اومد رتبه من غیر مجاز بود. حتی دانشگاه آزادم قبول نشدم. به علی گفتم تا وقتی که نامزد نکردیم هیچ کس از رابطه ما نباید هیچی بفهمه. اونم قبول کرد. مدتی می گذشت و من و علی ملاقاتمون بیشتر و بیشتر می شد و عشق من لحظه به لحظه بیشتر. روزی سامی اومد گفت میای بریم نامزدی دوستم؟ منم گفتم کدومش گفت علی!

وقتی این کلمه رو شنیدم دنیا مثل آواری روی سرم خراب شد. دیوونه شدم. تا مدتی حتی غذا هم نمی خوردم. توی شکم بودم. یعنی علی که می گفت جز من به هیچ دختری فکر نمی کنه داره نامزد می کنه؟!!

همون مدت از سامی شنیدم که دختره رو حامله کرده بود. به خاطر همین باهاش می خواست ازدواج کنه. می گفت علی با نصف دخترای این جا دوسته. همه ی دخترها رو خر می کنه و باهاشون دوست میشه و به همشون قول ازدواج میده. وقتی سامی این حرفا رو می زد دیوونه شدم. سامی نمی دوست یکی از اون خرها خواهر خودش!

مدتی افسرده شدم. همه فکر می کردن به خاطر کنکوره که خراب دادم، ولی من افسرده ی عشق علی شدم. حتی دو بار رگ خودمو زدم ولی نمردم. اون مدت آران از خارج اومد. آران هم چون زبانش خارجی بود هیچ کس نمی تونست باهاش حرف بزنه جز من! آران کم کم شد همدردم! آران خیلی درد توی زندگیش داشت. از خیانت های مادرش تا کتک های باباش. همه رو برام تعریف می کرد. هر شب پیش هم بودیم. تا صبح برام درد دل می کرد. وقتی دیدم اون انقدر با من راحت گفتم منم باهاش راحت باشم. منم همه چیز رو بهش گفتم. آران رابطه دوستی چند هفته ای که با علی داشت رو به هم زد، ولی هیچ وقت نتونستم به سامی جریان رو بگم. هنوزم که هنوزه با علی دوسته! می دونی من به خاطر این از مبینا متنفرم چون اون علی رو به زندگی سامی آورد، بعد هم زندگی من!

آیدا از تختخواب بلند شد و کمی آب برای خودش ریخت و اومد رو تخت باز نشست. لیوان آب رو خورد.
- خیلی تلخ بود.

- آب تلخ بود؟ آب معدنی بود که!

- نه این بعضی که با آب قورت دادم البته من بهش عادت دارم.

آروم آیدا رو توی بغلم کشیدم. چه آدم های پستی پیدا میشه. اون ها دام هایی واسه دخترها پهن می کنن. دخترها هم برای رفتن توی این دام لحظه شماری کنند و خودشونو توی این دام ها می اندازن.

اون روز تا شب فکرم درگیر آیدا بود. خیلی براش ناراحت شدم. دختری توی این سن همچین شکستی بخوره.

اون روز سامی تقریباً باهام قهر بود و حتی نگاهم نمی کرد. توی دلم گفتم به جهنم! آخه نونمو میدی، آبمو میدی این طوری خودتو واسم می گیری!

کت و دامن صورتی که روی سینه یه گل بزرگ صورتی بود رو برداشتم و پوشیدم. به سمت میز آرایشم رفتم. برق لب براقی به لبم زدم و ریملی هم کشیدم. مژه هام خیلی بلند شده بود. توی آینه به خودم نگاهی کردم و برای خودم چشمکی زدم. صدای خنده ای پشت سرم بلند شد. ای بر خرمگس معرکه لعنت! نگاهمو توی آینه به سامی دوختم که داشت کراواتشو درست می کرد. اخمی بهش کردم و به آرایش کردن ادامه دادم. سایه خاکستری هم پشت چشم هام کشیدم که رنگ چشمامو بیشتر نشون می داد. از روی صندلی بلند شدم و اتوی مو رو از توی کمد برداشتم. جلوی موهامو اتو کردم و به حالت کج توی صورتم ریختم. پشت موهامو هم بالا با گل سر صورتی بستم. چرخ زدم و لبخندی از رضایت برای تیپ خودم زدم. کفش پاشنه تخت عروسکیمو پوشیدم.

- چرا اون کفش هایی که مامانم برات خریده رو نمی پوشی؟

- اینا بیشتر به لباسم میاد.

نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

- این کفش روی این لباس انگار کفش اسپورت روی لباس مجلسی می مونه.

بی توجه به حرفاش از اتاق خارج شدم. آیدا هم از اتاقش خارج شد. اونم محشر شده بود با اون کت و شلوار آبی آسمونیش. اون شب همه به سمت خونه ما رفتیم. خیلی خوشحال بودم. دلم برای دلسا، سیاوش و سروش یه عالمه تنگ شده بود. وقتی به خونه رسیدیم جلوتر از همه حرکت کردم. اصلا توجه ای به بقیه نکردم، چون دلم واسه خانوادم، از پدر و مادر فاکتور بگیریم، برای همشون تنگ شده بود. در خونه رو باز کردم. همه به استقبالمون اومدن.

سروش:

- دیدی گفتم نظرشون عوض میشه میان پست میدن!

سروش رو توی بغل گرفتم و بوسیدم و گفتم:

- گمشو بچه پررو!

سیاوش هم با اون حالت مردونه ش اومد جلو و باهام دست داد. میان جمع هر چی چشم چشم کردم دلسا رو ندیدم. رو به سیاوش گفتم:

- پس کو دلسا؟

سیاوش کمی اخم کرد و نگاهی به اطراف کرد و رفت که با خانواده سرلک سلام و احوالپرسی بکنه. از این کارش تعجب کردم. یعنی دلسا چی شده؟ همه به سمت داخل رفتیم. خانواده سرلک نشستن. مامان به سمت آشپزخونه رفت. بهترین فرصت دونستم تا دلیل نیومدن دلسا رو بپرسم. مامان داشت نگاهی به غذاها می کرد و از هرکدوم کمیشو می چشید.

- مامان کو دلسا؟ چرا نیومده؟

مامانم بدون توجه به من هنوز گرم چشیدن بود فقط گفت:

- وا... نمی دونم. رفته خونه مادرش اینا. سیاوش میگه مامانش کمی ناخوش بود رفته اون جا. گفته چند روزی می مونم.

کمی ناراحت شدم می دونستم حتی اگه مامانش مریض باشه سیاوش رو تنها نمی ذاره.

- خونه چه خبر؟ واسه سروش، آقا جون خیالی نداره؟ نمی خواد اونم بدبخت کنه؟

مامانم به سمت من برگشت. هنوز ملاقه ای دستش بود و وقتی حرف می زد اونو تکون می داد.

- این چه حرفیه؟! سروش جدیدا خیلی خودسر شده. دو روز رفته بود قهر امروز برگشته.

- واسه چی؟

- یه دختره رو می خواد. دختره باباش قاچاقچی بوده، اعدام شده. به نظرت همچین دختری به خانواده ما می خوره؟ آقا جونتم

گفت بمیرم نمی ذارم سروش با همچین خانواده ای وصلت کنه. سروشم قهر کرد و رفت.

برای سروش خیلی ناراحت شدم. دوست داشتم بهش کمک کنم تا حداقل سروش مثل من و سیاوش نمی شد. سیاوش که اون دلسای بیچاره رو داره بدبخت می کنه، منم که تا یه سال دیگه مطلقه میشم. نباید بذارم سروش مثل ما بشه.

بعد از چند دقیقه به سمت اتاق پذیرایی رفتیم همه مشغول حرف زدن و خانوما درباره قیمت ها و لباس ها، نگاهی به همه جمع کردم. سروش توی حال خودش بود. معلوم بود داره به چیزی فکر می کنه. دلم براش سوخت. لیوان چایی توی دستم بود و محکم فشار می دادم. دستم از گرمای چایی داغ شده بود. اشک توی چشمم جمع شده بود. چرا باید توی همچین خانواده ای به دنیا بیایم! چرا نباید مثل همه دنیا با کسی که دوست داریم ازدواج کنیم؟! نگاهی به سامی کردم. اونم به نقش های گلیم فرش نگاه می کرد. نگاهش اون جا بود ولی فکرش حتما جای دیگه ای بود! دلم برای سامی هم می سوخت. اونم قربانی تصمیم پدر بزرگش شد. قیافه ی سامی توی اون حالت معصوم بود عین یه کودک! اگه واقعا دل آدم وقتی ناراحت می شد می سوخت، دل من حالا باید خاکستر می شد. اون شب تموم شد، اما هزار غم دیگه به بار غم ها اضافه شد. باید به فکر یه راه چاره برای سروش باشم. حتی اگه از خودم بگذرم ولی باید کاری کنم اون خوشبخت بشه. شب روی کاناپه لم داده بودم. آروم آروم گریه می کردم بی صدا، اما توی دلم هزار تا فریاد می زدم. سیل اشک هام انقدر زیاد بود که کل صورتم خیس خیس شده بود.

سامی

اعصابم آشفته بود. فکرم مشغول بود. مبینا ساعتی بود که بهم زنگ زده بود. توی انتخاب مبینا شک داشتم. انتخابی که یک عمر زندگیم پای اونه. من با این انتخاب همسرم آیندم، کسی که باید تا آخر عمر با من کنار بیاد رو انتخاب می کنم. مبینا بهترین آدم توی زندگیمه. آدمی که حتی توی اون سر دنیا هم منو فراموش نکرد و همیشه بهم سر می زد، ولی باز کمی شک داشتم. با این که اتفاق اون شب رو با حرفاش توجیهم کرد، ولی هنوزم کمی از لکه ی اون حرفاش توی دلم مونده. احساس می کردم بعضی از حرفاش دروغ باشه ولی با خودم کلنجار می رفتم که نه انتخابم اشتباهه نه حرفای مبینا دروغه! اگه دروغ باشه یعنی مبینا غرور مردانه م رو زیر پا له کرده.

الان دلم یه شریک می خواست. یکی که باهاش حرف دلم رو بزنم. صدای کسی که داره دماغشو بالا می کشه می اومد. حتماً ساریساست! روی تخت ایستادم دیدم ساریسا به کاناپه چسبیده. حتماً داره گریه می کنه. آروم صداش کردم.

- بیداری؟

تا چند دقیقه ای صدایی نیومد. حتما خوابه یا سرماخورده. روی تخت دراز کشیدم و دستمو روی سرم گذاشتم و چشمامو بستم.

- بیدارم.

صداش همراه بغض بود. بغضی که انگار دیگه کهنه شده.

- اگه خوابت نمید بیا این جا! منم خوابم نمی بره.

تا اینو گفتم از روی کاناپه بلند شد و به سمت من اومد. پتوش رو هم همراه خودش آورده بود. روی زمین کنار تخت نشست. عین بچه هایی که دوست دارن کنار مادرشون بخوابن. احساس کردم با این که چند هفته ای از آشناییمون بیشتر نمی گذره

ولی بهم اعتماد داره که این موقع شب میاد پیشم. برای آینده ساریسا کمی ناراحت بودم، اما حتما اون برای آیندش برنامه هایی داره. اون دختر فهمیده ایه.

سامی:

- تو چرا خوابت نبرده؟

- نمی دونم دلم گرفته.

- چه جالب منم دلم گرفته.

- اون وقت واسه چی؟

- نمی دونم الکی الکی دلم گرفته.

خنده ای کردم و نگاهش کردم.

- فکر می کنم مسیر رو اشتباه اومدم. یعنی اشتباه اومدیم. دو تامون می خواستیم میانبر بزنیم، اما انگار داریم مسیر انحرافی رو طی می کنیم.

- مبینا چیزی بهت گفته؟

این حرف رو خیلی سرد گفت. از لحنش خوشم نیومد.

- نه واسه چی این فکرو می کنی؟!

ساریسا صورتشو به سمت من کج کرد و گفت:

- همین طوری گفتم.

هنوز چشماش پر از اشک بود ولی دیگه گریه نمی کرد.

- زندگی من و تو همین طوری الکی الکی نابود شد، نه؟

با این حرفم ساریسا زد زیر گریه. بلند بلند گریه می کرد. می ترسیدم صداشو کسی بشنوه. نزدیکش شدم. خواستم دستمو روی شونه ساریسا بذارم اما وسط راه پشیمون شدم و دستمو عقب کشیدم. بدنم داغ داغ شده بود. سیلی از چشماش پایین می اومد. چشماش عین طوفانی شنی شده بود. اون چشم های خاکستری غصه ای داخل خودش داشت. هنوز گریه می کرد منم روی زمین کنارش نشستم. دیدم به هق هق افتاده. دستمو آروم دور شونه ساریسا گذاشتم. حس آرامشی بهم دست داد. نفس های ساریسا به صورتم می خورد. خیره به لب هاش شدم. ولی رد نگاهمو عوض کردم و پیش خودم گفتم نباید از اعتمادش سوء استفاده کنم. ساریسا هم سرشو روی شونه من گذاشت. آروم گریه می کرد و زیر لب می گفت:

- نمی دارم سروش رو مثل من کنن.

صدای گریه ش بیشتر شد. آروم سرمو روی سر ساریسا گذاشتم.

صبح چشم هامو باز کردم. نگاهی به اطراف کردم. روی تخت بودم. کش و قوسی به بدنم دادم. می دونستم دیگه وقت صبحانه هم گذشته باز باید بیسکویت بخورم، اه!

من که روی کاناپه بودم. یاد دیشب افتادم. وای نکنه من و سامی توی یه تخت خوابیده باشیم! نگاهی به اطراف کردم پتوی سامی روی کاناپه بود. نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم. صورتمو شستم. صدای در اتاق اومد. سریع پتوی سامی رو برداشتم و سر تخت گذاشتم و با دو به سمت در رفتم. درو باز کردم.

- سلام دخترم. ببخشید اگه خواب بودی.

با چشم های از حلقه در اومده به آرزو جون نگاه می کردم. کمی بدنم می لرزید. خوبه که پتوی سامی رو روی تخت گذاشتم! - نه مادر جون این چه حرفیه؟!

آرزو جون به سمت داخل اتاق اومد. منم پشت سرش به تبعیت از اون وارد اتاق شدم. روی کاناپه نشست و دستمو گرفت و کنارش نشستم.

- دخترم امروز برات وقت گرفتم دکتر زنان تا با هم بریم یه چکاپ خودتو بکنی.

با این حرفش رنگ از رخسارم پرید. دستم به وضوح می لرزید. نگاه متعجبمو به اطراف چرخوندم. کمی ترسیده بودم. هول شده بودم. سریع گفتم:

- نه مادر جون لازم نیست. من که مشکلی ندارم.

آرزو جون ابروشو بالا داد و گفت:

- مگه باید مشکلی باشه تا پیش دکتر بری دخترم؟ این دکتره فردا پرواز داره تا یه سال هم نمیاد کارش عالیه. من به زور برات وقت گرفتم. آدم باید بعد از ازدواجش خودشو چکاپ کنه لازمه دخترم، تا اگه خواستی بچه هم بیاری مشکلی نداشته باشی.

زبونم گرفته بود به تته پته افتاده بودم. وای اگه بفهمه من و سامی با هم نیستیم! وای بدبخت میشم. توی ذهنم دنبال بهانه بودم.

- نه مادر جون! امروز نمی تونم پیام کار دارم. ایشا... یه روز دیگه میریم!

- نه عزیزم هیچ بهونه ای قبول نیست. به خدا به هزار زور این نوبت رو گرفتم. دو ساعت دیگه نوبت میشه. زود لباس بپوش تا بریم خب؟ من بیرون منتظرتم.

این حرف رو زد و از اتاق خارج شد. توی فکر بودم. چطور می آرزو جون رو بیچونم، ولی هیچ راهی به ذهنم نمی رسید. اگر دردم یکی بودی چه بودی! آخه خدا اینم زندگیه به ما دادی؟!

هیچی به ذهنم نمی رسید. باید به سامی می گفتم تا بیاد. وگرنه آرزو جون منو پیش دکتر می برد. شماره سامی رو هم که ندارم. به سمت کارت شرکت که اون روز روی میز بود رفتم و برداشتم. سریع زنگ زدم. خانومی برداشت و گفتم با آقای امیرسام سرلک کار دارم. سریع وصل کرد.

- بله بفرمایید.

از این لحن حرف زدنش خندم گرفت، خیلی خشک و رسمی!

- سلام سامی، ساریسام! سریع خودتو برسون خونه که شیک و مجلسی بدبخت شدیم!

سامی لحظه ای هیچی نگفت بعد گفت:

- مگه چی شده؟!

- مادرت می خواد منو دکتر زنان ببره برای چکاپ. زود بیا که هیچ بهانه ای هم قبول نمی کنه.

- الان میام.

سریع گوشی رو قطع کرد. می دونستم الان سامی از من بیشتر ترسیده و هول تر شده. باز پریدم توی تخت و دنبال راه حلی برای این مشکل می گشتم.

سامی

نمی دونم چطوری به خونه رسیدم. نباید می داشتم مادرم ساریسا رو دکتر ببره! ماشین رو سریع دم در پارک کردم و با دو به سمت داخل خونه رفتم. حالا چه بهانه ای بیارم؟! مادرم رو خوب می شناختم. می دونستم یه کاری رو که بخواد انجام بده باید اون کارو عملی بکنه.

در خونه رو باز کردم. با چشمام دنبال مادرم می گشتم. لباس رسمی پوشیده و روی مبل نشسته بود. انگار منتظره بود.

- سامی این موقع این جا چی کار می کنی؟

- سلام مامان! امروز خودم و ساریسا رو یکی از دوستان دعوت کرده. اومدم دنبال ساریسا.

خودم هم از این دروغم خندم گرفته بود. مادرم بلند شد و کمی اخم کرد.

- نخیرم این دعوت رو به هم بزن. من با هزار جور بدبختی این نوبت رو گیر آوردم. حالا تو میگی دعوتیم؟! اصلا!

حالا خر بیار و باقالی بار کن. کی مادرمو حالا راضی کنه؟

- بذارش برای یه روز دیگه. زشته دعوت دوستمو قبول نکنم.

- کدوم دوست؟

توی ذهنم دنبال اسم می گشتم. ذهنم عین گوگل داشت سرچ می کرد. از ذهنم پرید و گفتم:

- فرید.

مادرم آروم روی مبل لم داد و بی توجه به حرف من گفت:

- ساریسا مادر زود باش بیا دیرمون میشه ها!

با این حرفش انگار من یه ساعت دارم الکی فقط فک اضافی می زنم.

- چرا هم تو هم ساریسا می خواید ساریسا نیاد دکتر؟ نکنه ساریسا مریضی ای داره که نمی خواید من بفهمم، ها؟!

با این حرفش گنگ شده بودم. ساریسا بنده خدا رو مریض هم کردیم! خنده ای گوشه لبم نشست ولی زود جمعیش کردم و رو

به مادرم گفتم:

- این چه حرفیه! ساریسا از سالم هم سالم تره. باشه اصلا برید.

- ساریسا بجنب.

رسماً بدبخت شدیم. حالا چی کار کنم اگه مادرم بفهمه. بعد بابا و بعدم دیگه کل دنیا می فهمن. باید به فکر یه نقشه ی دیگه باشم. روی مبل کنار مادرم آرام نشستم. صدای جیغی بلند شد. صدای جیغ ساریسا بود. با ترس از روی مبل بلند شدم و به دو به سمت پله ها رفتم. ساریسا از پله ها افتاده بود. از سرش خون می اومد. مادرم هم ترسیده بود.

- ساریسا ... ساریسا خوبی؟

جواب نداد. چشم هاش به زور روی هم بسته بود. انگار توی فیلم ها که بازیگره وقتی چشماشو می بنده ولی هنوز تکون می خوره. تازه فهمیدم این نقشه ساریساست، ولی نقشه ی خطرناکی بود. برای این که منم به نقشه اش کمک کنم سریع ساریسا رو بغل کردم و به سمت ماشین بردم و توی ماشین گذاشتم.

مادرم:

- سامی منم باهات پیام؟

توی قیافه مادرم ناراحتی موج می زد، ولی دیگه چی کار میشه کرد. منم خودمو ناراحت نشون دادم و بلند گفتم:

- مامانم نمی خواد شما بیاید، خودم می برم.

سوار ماشین شدم و گاز ماشین رو گرفتم. وقتی کمی دور شدیم رو به ساریسا گفتم:

- چشم هاتو باز کن مادرم این جا نیست.

- خیلی جلف بازی کردم؟!

- دیوونه نگفتی بلایی سر خودت میاری؟ نقشه هاتم کلا آرتیستیه!

- خب چی کار می کردم؟ مادر جنابعالی سمج شده بود می خواست منو ببره دکتر! وای سرم درد می کنه. به نظرم زخمی شده.

- بریم دکتر شاید سرت چیزیش شده باشه.

- نه فقط منو ببر یه رستوران توپ برای جبران این کارت.

با خنده نگاهی بهش کردم. سرش زخمی شده بود، ولی عین خیالش نبود. اگه مبینا بود دنیا رو روی سرم خراب کرده بود. نگاهی به لباسش کردم. شلوار گرم آدیداس با تونیک بنفش.

- می خوام با این لباس ها بریم رستوران؟

نگاهی به خودش کرد و گفت:

- نه غذا بگیر بیار توی ماشین بخوریم.

ضبط رو روشن کرد. آهنگ شادی گذاشت و باهاش دست می زد. منم فقط می خندیدم و به شادی ساریسا نگاه می کردم.

- حالا این خوشحالی واسه چیه؟

- واسه رهایی از دست مادر تو.

- دیوونه.

اون روز بهترین روز عمرم بود. با ساریسا کلی بهم خوش گذشت و خندیدم، ولی می دونستم شب دعوای مفصلی به خاطر بی اجازه از شرکت خارج شدن انتظارمو می کشه.

ساریسا

- آیدا به خدا حوصله ندارم. تو برو برای منم یه چیزی بخر خب؟!

آیدا اومد جلوتر نشست و گفت:

- بابا شوهر توئه، اگه شوهر من بود بدون الان از استرس شب خوابم نمی برد. بیا یه لحظه میریم بازار براش یه چیزی می خریم دیگه!

- وای از دست تو! باشه بلند شو برو لباستو بپوش.

آیدا با خوشحالی از جاش بلند شد و رفت. منم به سمت اتاق خودمون رفتم. حوصله ی جشن و این چیزا رو نداشتم، ولی آیدا سرش میره برای جشن و سوپرایز کردن و پارتی!

بی حوصله نگاهی به لباس هام کردم. شلوار جین آبی پر رنگ زخمی رو برداشتم و روی تخت پرت کردم. باز بین مانتوها گشتم. مانتو قهوه ای بلندی رو هم برداشتم و به سمت تخت رفتم. وقتی لباسم رو پوشیدم روسری حریر که دورش نوار صورتی بود رو هم سرم کردم. نگاهی به میز آرایش کردم. اصلا حوصله آرایش نداشتم، ولی دیگه این طوری هم نمی شد. یه کم رژ گونه صورتی با رژ لب گلبه ای زدم و کیفمو برداشتم و بیرون رفتم. آیدا هم تیپ قشنگی زده بود. به سمت در حیاط رفتم.

با ماشین آیدا به سمت بازار رفتیم.

- حالا چیا لازم داریم؟

- خب معلومه! کیک و وسایل تزینی. اوم! بذار یه کم فکر کنم. اول بریم کادو بگیریم بعد بقیه وسایل رو می گیریم.

سرمو تکون دادم و نگاهم رو به بیرون دوختم. حوصله ی جشن رو نداشتم. یه حس بدی نسبت به جشن امشب داشتم. همیشه حس ششم درست بود. وای خدا کنه این دفعه درست نباشه! حس دلشوره داشتم. آیدا به همه زنگ زده بود و همه فامیل رو دعوت کرده بود ولی هیچ کاری نکرده بودیم.

توی بازار آیدا با وسواس همه مغازه ها رو می گشت و هیچی نمی خرید. آخرش آیدا یه پیراهن مردونه ی مشکی با خط های نقره ای خرید، منم چون می دونستم سامی عشق عطره، همیشه با ادکلن دوش می گیره، یه عطر البته به سلیقه خودم، چون بوی عطرها ی سامی رو دوست نداشتم، خریدم و روی کادوش نوشتم « تقدیم به بهترین دوستم! » نداشتم آیدا این یادداشت رو ببینه، ولی اگه ببینه هم عیب نداره. میگم من و سامی هم دوستیم هم زن و شوهر!

دیگه آخرش سرم گیج می رفت. آیدا کلی خرت و پرت خرید و به سمت خونه رفتیم. می خواستیم سورپرایزش کنیم. کل خونه رو تزیین کردیم. اون شب پدر و مادر و پدربزرگ سامی هم به یه مهمونی دیگه رفته بودن. به قول آیدا دیگه می تونسستیم بترکونیم.

همه وسایل رو گذاشتیم و با عجله به این طرف و اون طرف می پریدیم و خونه رو تزیین می کردیم. آخر کار به سمت اتاق رفتم تا لباسمو عوض کنم. نگاهی به لباس هام کردم. می خواستم لباسی انتخاب کنم که از مبینا خوشگل تر بشم. سامی رو دوست نداشتم، ولی یه حس رقابت نسبت به مبینا توی دلم داشتم. لباس مجلسی آبی نفتیم که یه پاپیون بلند پشتش بود رو برداشتم، اما باز توی دلم گفتم الان میگن انگار اومده عروسی. باز اونو سر جاش گذاشتم. پیراهن بنفش که آستینش مدل سنبادی بود رو با یه جلیقه پشم با یه شلوار بنفش تیره ست کردم. موهامو از بغل به سمت جلو آوردم و گیس کردم و با پاپیون قرمزی هم بستمش.

رژ قرمزی روی لبم کشیدم. رژ گونه نارنجی هم زدم. دیگه آرایش نکردم. به سمت پایین رفتم. همه ی مهمونا تقریبا اومده بودن، ولی مبینا نبود. نفس عمیقی از خوشحالی کشیدم. صدای ضبط تا آخر بود. آیدا موقع راه رفتنم هم می رقصید. آران هم هی سر به سر آیدا می داشت.

نگاهی به ساعت کردم. الاناست که سامی بیاد. به آیدا گفتم اونم همه چراغ ها رو خاموش کرد و هر کسی یه جایی قایم شد. صدای در اومد. من هم پشت یکی از مبل ها قایم شدم. خیلی ذوق داشتم برای اون لحظه که سامی سورپرایز میشه. در باز شد. صدای خنده سامی می اومد.

- بابا بیاید بیرون! آیدا سورپرایز کردنتم عین خلق خدا نیست.

صدای خنده زنی می اومد که می گفت:

- وای سامی آیدا چیش مثل خلق خداست که این یکیش باشه؟

با شنیدن صدا پشیمی که تنم بود رو محکم فشار می دادم. از عصبانیت دندان هام می لرزید.
آیدا:

- مبینا شما رو کی دعوت کرد؟ یادم نمیاد دعوت کرده باشم!

- منو صاحب تولد دعوت کرده. نیازی به دعوت تو نبود.

سامی هم به سمت اتاقمون رفت. خیلی اعصابم خرد بود. حسم درست می گفت. صدای آهنگ عین طبل به سرم می زد. توی گوش هام صدای زنگ می اومد. تو دلم خودم رو توجیح می کردم و می گفتم:

- ساریسا دیوونه شدی؟! آخه سامی چی کارته که به خاطرش اعصابتو خرد می کنی؟ یه نفس عمیق بکش!

نفس عمیقی کشیدم و به سمت آیدا رفتم. آیدا بد رقم اخم کرده بود. تیر می زدی خوش در نمی اومد.

- دختره ی ایکبیری ج ...

دستمو روی دهنش گذاشتم و گفتم:

- آیدا ولش کن. دهن خودتو نجس نکن. بیا بریم یه کم قر بدیم. خیلی دلم رقص می خواد.

آیدا از رفتار من تعجب کرده بود و با تعجب منو نگاه می کرد، ولی خنده ای کرد و دستمو گرفت و با اون یکی دستش پشم های لباسمو صاف کرد.

تا می تونستم رقصیدم. حتی چیزی هم نخوردم. یه لبخند سوری روی لبم بود ولی توی دلم آشوبی به پا بود. نگاهی به سامی کردم، لباسشو عوض کرده بود. پیراهن مردونه سبز لجنیش که خط های نقره ای توش بود رو با شلوار مشکی ست کرده بود. واقعا جذاب شده بود. مبینا داشت توی گوشش پیچ می کرد. سامی هم با همون نگاه مغرورانه ش داشت جمع رو نگاه می کرد. انگار به حرف های مبینا توجه نمی کرد. از این کارش کمی از اون طوفان توی دلم سرعشش کم شد و لبخندی زد. نگاه سامی به نگاهم گره خورد. اونم لبخند محوی زد. منم سریع جهت صورتمو عوض کردم.

موقع کادو دادن بود. با خوشحالی می خواستم کادوم رو به سامی بدم. به سمت حیاط رفتم تا گلی بچینم و روی کادو بذارم. به سمت گل های رز رفتم ولی از هیچ کدوم خوشم نیومد. به سمت گل آهار رفتم. صدایی از پشت ساختمون می اومد.

- عوضی این جا چی کار می کنی؟ اومدی آبروی منو ببری؟

- تو خفه شو. حالم ازت به هم می خوره. تازه فهمیدم چه دختری هستی. تو که می گفتی دیگه سامی رو فراموش کردی! امروز توی ماشینش چه غلطی می کردی؟ مبینا من به خاطر تو دنبال بهانه ام تا رابطه مو با سحر به هم بزنم، بعد تو دنبال سامی راه افتادی؟

- صداتو بیار پایین عوضی. می خوام با چی نون شبمو بدی ها؟! علی داری با این کارهات گند می زنی به زندگی هر دو تامون. حداقل بذار یه کمی از سامی کش برم.

- وای مبینا تو که انقدر حریص نبودی!

- می دونی حقوق بابای من که از آقا جون می گیره ثلث حقوق سامی هم نمی شه؟ این حقمه باید از سامی پشش بگیرم. علی دو سه ماه دندون رو جیگر بذار. بذار خودم می دونم دارم چی کار می کنم.

- راستی سامی خودش دعوتم کرده.

با این حرف ها اشک از چشمام پایین می اومد. سامی عاشق چه آدم کثیفی شده. به خاطر پول چه کارهایی می کنه! خوبه که آیدا گول این پسره ی آشغال رو نخورد.

آیدا:

- ساریسا گل چیدی؟

با این حرف آیدا، مبینا با دو به سمت ساختمون اومد. وقتی منو دید با چشم هایی از حلقه در اومده منو نگاه می کرد. من هم به سمت داخل ساختمون رفتم. خیانت ... آره این یه نوع خیانتته باید به سامی بگم. نباید بیشتر از این گول این عجوزه رو بخوره.

- مگه نمی خوام کادوتو به سامی بدی همه دادن ها!

به سمت سامی رفتم و کادوم رو بهش دادم. گل هم نچیده بودم. سامی هم جلو اومد و باهام روبوسی کرد و تشکر کرد. همه با این کار سامی براش دست زدن به جز مبینا!

روی صندلی نشسته بودم و کیک می خوردم. مبینا به سمتم اومد و کیک که دستم بود رو روی میز گذاشت. دستم رو گرفت و به سمت حیاط رفت.

- دستمو ول کن!

- می دونم کل حرفای من و علی رو شنیدی. خانوم کوچولو من از تو زرنگ ترم. اگه یکی از اون کلمات حتی یکیشو به سامی بگی می دونم چه بلایی سرت بیارم.

دستم از دستش کشیدم. جای دستش روی دستم مونده بود. کمی دستمو مالش دادم.

- مثلاً چی کار می کنی؟!

مبینا دستشو به کمرش زد و گفت:

- یه حرفایی برای آقا جون دارم. اگه بدونه تو و سامی با هم عروسی نکردین و با هم یه قول قرارهایی گذاشتین به نظر خودت چی میشه؟!

با این حرفش گنگ شدم. روی زمین نشستم. ای تو روحت سامی! وای اگه مبینا بزنه به سرش و به آقا جون همه چیو بگه چی میشه؟!

مبینا از کنارم رد شد و رفت. از سامی به شدت ناراحت بودم. چرا این رازمون رو به مبینا گفته؟!

تقریباً همه ی مهمونا رفته بودن.

به سمت اتاقم رفتم. امشب تخت مال من بود. خیلی ناراحت بودم. دلم می خواست ناراحتیمو روی کسی خالی کنم.

سامی در رو باز کرد و وارد اتاق شد.

- ممنون بابت عطرت. خیلی بوش خوب بود.

هیچی نگفتم و خودمو روی تخت انداختم.

- چیزی شده ساریسا؟!

- میشه دست از سرم برداری؟!

اشک از چشم هام پایین می اومد و دیگه هیچی نگفتم. احساس کردم سامی کنار تختم نشسته.

- ساریسا ببین منو. چیزی شده؟ کسی ناراحت کرده؟

روی تخت نشستم و زار زار گریه می کردم. دلم از سامی خیلی پر بود. دلم می خواست یه تو گوشی محکم بزنمش. همش تقصیر اون بود. حقشه که مبینا داره بهش خیانت می کنه.

سامی دستشو به سمت صورتم آورد و اشک هامو پاک کرد و دستشو دور صورتم گذاشت و گفت:

- ساریسا چرا گریه می کنی؟ آدم نباید ضعیف باشه.

- اصلا به تو چه! ازت متنفرم! نمی خوام ببینمت. سامی خیلی پستی! خیانت کاری! من باهات یه قراری گذاشتم، چرا پا گذاشتی روی قرارمون؟ ها؟! سامی تو مردی؟ مرد کجا بود! ازت متنفرم فهمیدی متنفر! اگه ازم بدت میاد بهم بگو دیگه چرا پا روی قولمون می ذاری؟ فقط داری منو بازی میدی.

هنوز حرفم تموم نشده بود که احساس کردم لب هام ذوب شده. تمام وجودم گرم شده بود. چشم هام باز بود و با تعجب به چشم های سامی که بسته بود نگاه می کرد. بعد از چند دقیقه دست هاشو از دور صورتم برداشت و از روی تخت بلند شد و به سمت اتاق رختکن رفت و درو بست.

هنوز توی شوک بودم. چشم هام حتی یه پلک هم نمی زد. فقط با دستم محکم رو تختی رو فشار می دادم. اشک های روی صورتم خشک شده بود. خشکی نمک رو روی پوستم احساس می کردم. هنوز بوی گس عطرش توی دماغم بود. دستی رو لبم کشیدم.

وای چی کار کردم! آروم روی تخت دراز کشیدم. از شوکی که بهم وارد شده بود حتی اشکمم پایین نمی اومد.

سامی

چشم هامو باز کردم. نگاهی به اطراف کردم. هنوز توی اتاق رختکن بودم. دستی به موهام کشیدم و از اتاق خارج شدم. ساعت شش صبح بود و ساریسا خواب بود. توی دلم خدایا شکری گفتم و به سمت روشویی رفتم. باید هر چه زودتر برم شرکت تا با ساریسا رو به رو نشم. حس بدی داشتم. حسی که از دیشب با من بود. حس یه گناه بزرگ!

سریع لباس پوشیدم و از در اتاق آروم خارج شدم که ساریسا بیدار نشه. از زندگی خودم خندم گرفته بود. زندگی من لانگ شاتش رو که همه می بینن میگن وای چه زندگی ای، چه عشقی، ولی کلوز آپش همش احساس عذاب وجدان و ناراحتیه. به نظرم اولین مردی باشم که برای بوسیدن زنش احساس گناه می کنه. پوزخندی زدم و دستی به موهام کشیدم و سریع به سمت شرکت رفتم. ماشین رو پارک کردم و به سوی اتاقم رفتم. ابراهیم پسر مش صفر آبدارچی شرکت به سمت من اومد.

- به به آقا ابراهیم گل گلاب.

با این حرف من این نوجوون پونزده ساله داشت از خوشحالی بال در می آورد. لبخندی زدم.

- سلام آقا چیزی براتون بیارم؟

- نه پسر جون فقط به بابات بگو بیاد دفتر من.

نمی خواستم به خودش پول بدم، چون نوجوونه و غرور داره. غرورش خرد میشه. به خاطر همین گفتم پدرش به دفترم بیاد. وارد دفترم شدم. حوصله انجام دادن کاری رو نداشتم. نگاهی به پرونده های روی میز کردم. با صندلی چرخی زدم. هنوز فکر دیشب دیوونم می کرد، ولی با فکر کردن بهش لبخندی روی لبم درست شد. اون چشم های متعجب ساریسا! لبخندم بیشتر شد. پرونده ها رو برداشتم. حداقل با اینا خودمو سرگرم کنم. شروع کردم به رسیدگی پرونده ها. مش صفر وارد اتاقم شد.

- آقا با من کاری داشتین؟

از صندلی بلند شدم و مقداری پول به مش صفر دادم.

– مش صفر اینا رو بده ابراهیم.

مش صفر پولا رو ازم گرفت و پیشونیم رو بوسید.

– خدا از آقای کمتون نکنه آقا امیر.

این حرف رو زد و از اتاق خارج شد. ساعتی خودمو با پرونده ها سرگرم کردم. نگاهی به ساعت کردم. چند ساعتی گذشته بود.

چه زود میره این عقربه ساعت. صدای در اومد.

- یفرما.

آقای محدب بود. آقا جون اشون رو برای نظارت روی کارهای من و آران انتخاب کرده بود.

- سلام آقای محدب خویید؟

- ممنون آقا امیر. آران کجاست؟ کلی با دو تاتون کار دارم.

- به نظرم هنوز نیومده. بشینید الان میاد.

- ممنون پسرم.

آقای محدب روی صندلی نشست و منتظر آران موند. گوشیمو در آوردم تا به ساریسا پیامکی بدم. حداقل کمی از احساس گناه

دیشبم کم بشه. الان چه فکرای پیس خودش می کنه. توی ذهنم دنبال یه جمله می گشتم. همیشه توی ذهنم پر از جمله

بود. حالا که لازم دارم حتی یه جمله هم به ذهنم نمیاد بنویسم. ببخشید بابت دیشب! نه نه خیلی جلفه! معذرت می خوام بابت

کار دیشبم. آره همینہ بہترین جملہ. همین رو می فرستم براش. دہتم فونت گوشی رو عوض می کردم.

– امیر جان چہ کارا می کنی؟

- هیچی سلامتی. آقای محدب چیزی میل داری بگم براتون بیارن؟

- ممنون. ممنون پسر م.

جمله رو سریع نوشتیم و دکمه سند رو زدیم. پیام اومد که فرستاده شد. صندوق ارسالی رو باز کردم و باز پیام رو نگاه کردم. وای

اشتباه نوشتم. رنگم صورتم عوض شد. نوشتم ممنون بابت دیشب. ای محدب تو روحت! از بس گفت ممنون و ممنون. وای

حالا چي کار کنم؟! ساریسا دربارم چه فکری می کنه؟ عرق از سر و صورتم پایین می اومد. نگاهی پر از خشم به محدب

کردم. آخرش این تیکه کلام ممنون و ممنون کار دستم داد. ای لال بشی محذب!

اعصابم داغون بود. حوصله محذب و حرفاش رو نداشتم. خدا رو شکر آران هم نیومد. محذب هم گورشو گم کرد، مردیکه

ایکپیری!

اعصابم انقدر خرد بود که حتی به در و دیوار هم ناسزا می گفتم. حالا ظهر چطوری توی روی ساریسا نگاه کنم؟!

ساريسا

اعصابم داغون بود. دنیا دور سرم می چرخید. رگ های دستم به وضوح دیده می شد. چه فکری درباره من کرده. «ممنون بابت دیشب.» یه ممنونی یادش بدم که بفهمه با ساریسا در افتادن یعنی چی!

از صبح که از خواب بلند شدم تا الان هیچی نخورده بودم. خیلی ناراحت بودم. حس یه زن خراب رو داشتم. گوشه‌ی رو طوری به دیوار زدم که هر تیکه ایش یه طرف رفت. شب تا صبح بیدار بودم. اولین بار بود که کسی منو می بوسید. حس بدی داشتم. دوست نداشتم وقتی از این خونه بیرون میرم یه زن دست خورده باشم. مامان دو سه باری به تلفن اتاق زنگ زده بود، ولی حوصله شو ندارم. حوصله خودمو نداشتم دیگه چه برسه به مامانم!

صدای در اتاق بلند شد. آه! حوصله هیچ کسی رو ندارم. خودم به سمت در رفتم و بازش کردم. اخم بزرگی روی صورتم بود. باز آیدا! اصلا حوصلشو ندارم.

- بله آیدا کاری داشتی؟

آیدا هم با تعجب منو نگاه می کرد. حوصله ی شوخی هاشو، حوصله هیچیشو نداشتم.

- می خواستم بگم مامانت کارت داشت. چند دفعه زنگ زد. میگه گوشیت اشغاله، همین. ساریسا چیزی شده؟

- نه هیچی نشده. ممنون که خبر دادی.

در اتاق رو محکم بستم. خودمو روی تخت پرت کردم و بلند بلند گریه می کردم. این باید خاطره اولین بوسه توی زندگیم باشه؟! خدا منو می بینی؟! چرا یه کم منو نمی بینی؟ خدا می خوام استعفا بدم. کم آوردم. از همه ی دنیا بریدم. از پدر و مادر بگیر تا این آدمی که به قولی شوهرمه!

لحظه به لحظه منتظر سامی بودم. می خواستم بپرسم چرا؟ آخه من چی کار کردم؟ دیشب چرا منو بوسید؟ اون کارش چه معنی می داد! لعنتی!

صدای قدم های سامی رو پله ها می اومد. اشکامو پاک کردم و به سمت در رفتم. سامی وارد اتاق شد. به سمتش رفتم و تمام ناراحتیمو توی دستم جمع کردم و سیلی محکمی به صورتش زدم. صورت سامی با سیلی برگشت. دستشو روی صورتش گذاشت.

- آدمی به این آشغالی تتو ندیدم. ازت متنفرم! نمی دونستم انقدر پستی! عوضی اون کار دیشب چی بود؟ ازت متنفرم فهمیدی؟ حقت همون مبینای آشغاله که بهت هر خیانتی خواست بکنه.

صدام تا سر خیابون هم می رفت. داد می زدم. هر چی توی دلم بود رو بیرون دادم. محکم به سینه سامی می زدم. اونم فقط نگام می کرد، اما انگار می خواست چیزی بگه. محکم با مشت به سینه سامی زدم.

- بیا این ازدواج لعنتی رو تموم کنیم. دیگه نمی خوام هم اتاقیم باشی. ازت متنفرم. نمی خوام از این خونه دست خورده بیرون برم. دیگه به آقا جونت همه چی رو میگم. دیگه همه چی تموم. مال و ثروتت رو هم میگم بهت بده. میگم تقصیر من بود.

سامی آروم دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

- ساریسا آروم باش برات توضیح میدم. پیام اشتباهی اومده بود. به خدا راست میگم. فقط یه لحظه بذار من توضیح بدم. ماجرای دیشب رو بذار برات توضیح بدم. دستشو از روی شونه م برداشتم و گفتم:

- گمشو نمی خوام ببینمت. هم تو هم این ازدواج لعنتی رو تمومش کن.

چشم هام خود به خود بسته شد و کل بدنم بی حس بی حس شد. روی زمین افتادم.

ساریسا از حال رفت. دست و پاهام رو گم کرده بودم. فقط یکی از دست هامو زیر زانوش و دیگری رو زیر گردنش گذاشتم. بلندش کردم و به سمت در رفتم. در رو با آرنجم باز کردم. وقتی در رو باز کردم، چشم هام به آیدا و آران خورد. پشت در وایستاده بودن. نکنه حرف های من و ساریسا رو شنیده باشن؟

آیدا با دیدن حال و روز ساریسا به طرف من اومد و با نگرانی گفت:

- سامی ساریسا چشه؟ چی شده؟ این جریان ازدواج سوری چیه؟

بی توجه به حرف آیدا به سمت ماشینم رفتم و ساریسا رو توی ماشین گذاشتم و گازشو گرفتم و حرکت کردم. آیدا و آران هم با ماشین آران پشت سرمون بودن. نگاهی به ساریسا که چشماشو بسته بود کردم. یاد اون دفعه که خودشو به مریضی زده بود افتادم. کاش الانم چشم هاشو باز کنه و بگه خیلی ضایع بازی کردم؟

وقتی به بیمارستان رسیدیم دکتری فشارشو گرفت و گفت فشارش افتاده. سرمی بهش وصل کردن. آیدا و آران هم توی راهرو وایستاده بودن. روی صندلی کنار تختش نشستم و به قیافه معصومش نگاه می کردم. نباید انقدر اذیتش کنم. هنوز کار دیشب توی ذهنم مرور می شد. باز صدایی بلند شد. نگاهی به گوشیم کردم باز پیامکی از طرف مبینا! حوصله باز کردم پیام رو نداشتم. حتما میگه امشب کدوم پارتی بیا یا دلم برات تنگ شده. از این دو تا خارج نیست!

گوشی رو توی جیبم گذاشتم و نگاهی به ساریسا کردم که چشم هاش بسته بود. قیافه ساریسا واقعا آرامش بخش بود. اون صورت سفیدش با لب های صورتی ملایم اولین بار بود، انقدر توی نخ صورت دختری می رفتم. چشم هاش داشت تکون می خورد از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم. چشم هاشو کامل باز کرد و به من نگاه می کرد. چند دقیقه ای نگاهم کرد و بعد از چند دقیقه چشماش پر از اشک شد. آروم جلو رفتم. خواستم دست هاشو بگیرم. دست هامو به سمت دستش بردم، ولی نیمه راه پشیمون شدم.

صندلی رو کنار تختش آوردم و نشستم. هیچی نمی گفت. فقط با تنفر نگاهم می کرد. باید زود همه چی رو براش توضیح می دادم.

- ساریسا باید همه چی رو برات توضیح بدم! لطفا به حرف هام گوش کن.

اشکای ساریسا پایین اومدن.

- برو بیرون نمی خوام ببینمت. برو ... برو.

- یه لحظه هیچی نگو و به حرف هام گوش کن. به خدا دچار سوء تفاهم شدی. حرف های منو گوش بده بعد اگه باز خواستی، بیرون میرم.

ساریسا هیچی نگفت و اشک هاشو پاک کرد.

- اون شب زیاد نوشیدنی خوردم و مست بودم. وقتی وارد اتاق شدم. حواسم به حرفات نبود. فقط یادمه به چشمت و لبات نگاه می کردم. اون چشم های خاکستری که طوفانی توش به پا بود. نمی دونم چی شد که اون اتفاق افتاد. واقعا معذرت می خوام. دست خودم نبود. مطمئن باش دیگه تکرار نمی شه و در مورد اون اس ام اس هم امروز یه آقایی کنارم نشسته بود، من هم داشتم برات می نوشتم معذرت بابت دیشب. از بس گفت ممنون و ممنون منم حواسم نبود و نوشتم ممنون! وگرنه قصدی نداشتم. بازم ازت معذرت می خوام.

دستم بین موهام کردم و موهامو کمی به هم ریختم. ساریسا هم هیچی نمی گفت فقط نگاهم می کرد. اون نگاه ها کمی دلمو لرزوند. فقط نگاه می کرد. حتی پلک هم نمی زد. اشک روی صورتش خشک شده بود. بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و دو تا دستمو روی لبه پنجره گذاشتم و به بیرون نگاه کردم. باز صدای پیامک گوشیم بلند شد، ولی توجه ای نکردم. اولین بار بود از دختری معذرت خواهی می کردم، اونم از ته دل!

هر وقت با مبینا دعوا می کردم حتی اگه مقصر من بودم باز مبینا معذرت خواهی می کرد. غرورم رو له کردم. ناراحتی بزرگی روی دلم چمبره زده بود. برای یه بوسه کوچیک چقدر باید معذرت خواهی کنم. می بینی کار زمونه رو! با صدای در، سرمو به سمت در چرخوندم. آیدا و آران بودن. آیدا اخم هاش توی هم بود. به سمت ساریسا رفت و روی صندلی کنارش تخت نشست. آروم توی گوشش یه چیزی گفت. کمی نزدیک رفتم صدای آروم آیدا می اومد.

- تو می گفتی من خواهرت، هیچ رازیتو ازم پنهان نمی کنی ولی ... ولی انقدر غریبه بودم که بهم نگی با سامی ازدواج نکردی؟ ها؟ واقعا که!

ساریسا به آیدا نگاه می کرد و هیچی نمی گفت. فقط نگاه می کرد. بعد از چند دقیقه گریه هم چاشنی نگاهش شد.

صدای زنگ گوشیم بلند شد. گوشی رو در آوردم. باز مبینا بود. رد تماس زدم. حوصله مبینا رو نداشتم، ولی مبینا ول کن نبود.

آران:

- سامی اگه کاری داری تو برو، من ساریسا رو میارم.

اینو ببین کاسه داغ تر از آتش شده!

- نه خودم می برم.

بعد از چند دقیقه سکوت، که سکوت هر کدوممون پر از حرف های ناگفته بود. سرم ساریسا تموم شد. آروم از روی تخت بلند شد. رفتم جلو که کمکش کنم بلند بشه. آروم دستمو گرفت و از تخت پایین اومد. این کارش یعنی آشتی.

به سمت ماشین رفتیم. ساریسا جلوی ماشین من نشست. آیدا و آران با ماشین آران رفتن. توی راه، هم من هم ساریسا ساکت بودیم. هیچ کدوم حرفی نمی زدیم. ساریسا صورتشو به طرف من چرخوند و گفت:

- یه آهنگ نداری بذارم؟

توی اون حال و هوا آهنگ غم انگیز می چسبید. ضبط رو روشن کردم. به قول علی من فقط آهنگ های فکری گوش میدم.
- این چیه دیگه؟ شوهرم مرده که همچین آهنگی گذاشتی؟ یه آهنگ شاد بذار.

با این لحن حرف زدنش از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم. این همون ساریسای چند دقیقه پیشه؟ آهنگ شادی گذاشتم.
ساریسا با آهنگ می خوند و دست می زد. با این کارش تعجب کرده بودم ولی همین که می خنده، خودش جای شکر داره.
منم لبخندی زدم. توی خیابون بوق بوق می کردم. اونم از این کار من شوق کرده بود.

- وای حالا که رفتیم خونه نمی دونم چطوری از زیر سوال های آیدا در برم!

- می دونی همش کنار من وایستا هر وقت من باهاتم آیدا جرات نمی کنه ازت سوال بپرسه.

- یه روز کنارت وایستم، دو روز کنارت وایستم، آخرش چی؟ الان میرم همه چی رو براش توضیح میدم.

با این که مدتی بود، با ساریسا هم اتاق بودم، ولی هنوز نشناختمش. این دیگه چه موجودیه! میگن زنا رو هیچ وقت نمی شه شناخت. سریع تغییر وضعیت داد. من یه روز ناراحت باشم تا یه هفته بعد حالم خوش نیست. غیر از این که کسی از این حال درم بیاره.

- میشه الکی توی شهر دور بزنیم و آهنگ گوش بدیم؟

- پس ناهار چی؟

- پس ساندویچی رو ساختن واسه چی؟

اون روز تا نزدیکای شب الکی توی خیابون ویراژ می دادیم. هیچ وقت این چهره ی ساریسا رو ندیده بودم. بعضی وقتا به قول خودش خیلی نمکدون میشه. اینم اون بعضی وقت هاش بود. اون روز گوشیمو خاموش کردم. می دونستم مبینا تا گوشی رو جواب ندم، دست از سرم بر نمی داره. با ساریسا واقعا حس متاهل بودن رو داشتم. هر وقت سیاهی اسم ساریسا رو توی شناسنامه می دیدم اعصابم به هم می ریخت، اما امروز کمی از اون سیاهی خوشم اومد!

- ساریسا دخترم صدای زنگ موبایل میاد.

صدای آرزو جون بود. به سمت موبایلم که روی میز کنار مبل بود رفتم و نگاهی به صفحه موبایل کردم. از تعجب داشتم شاخ در می آوردم. یعنی سروش به من زنگ زده؟ غیر ممکنه! سروش که تا حالا حتی یه زنگ کوچیک هم نزده ببینه من زنده ام یا مردم.

دکمه رو فشار دادم:

- به به آدم غریب حال شما؟

- سلام ساریسا خوبی؟

- آفتاب از کدوم طرف در اومده که تو به من زنگ زدی؟

- ساریسا تو رو خدا بیا این آدرسی که بهت می‌گم. نمی‌تونم زیاد باهات حرف بزنم. اگه کسی بهت زنگ زد بگو از من خبری نداری. خیلی بهت نیاز دارم. ساریسا بیا در حقم خواهی کن.

از تعجب گنگ شده بودم. یعنی سروش چش شده؟ ولی باید کمکش کنم فقط مغزم همین یه جواب رو می‌داد.

- آدرس رو بده. خودمو بهت می‌رسونم.

سروش آدرس رو داد. سریع به سمت اتاقم رفتم و لباس پوشیدم. باز صدای زنگ گوشی بلند شد. نگاهی به صفحه گوشی انداختم. شماره آقا جون بود. به نظرم اولین بار توی عمرش بود که به من زنگ می‌زد. خدا کنه معده ی گوشیم تعجب نکنه و خراب نشه.

سریع جواب دادم:

- سلام آقا جون خوبی؟

- سلام دخترم خوبم. ساریسا سروش بهت زنگ نزده؟

- نه.

- اگه بهت زنگ زد سریع به من خبر بده.

گوشی رو سریع قطع کرد. بغض گلومو گرفته بود. فقط آروم گفتم:

- منم خوبم.

گوشی رو توی کیفم گذاشتم. نگاهم به سامی خورد که همین طور نگاهم می‌کرد.

- کجا میری؟

- میشه باهام بیای؟

این جمله رو نمی‌دونم چطوری گفتم. خودم از لحن مظلومانه خودم خندم گرفتم. البته این روزا جز سامی هیچ پشت و پناهی نداشتم.

- وایستا لباسمو بپوشم.

از این لحنش خیلی خوشم اومد. ته قلبم کمی لرزید. دستمو روش گذاشتم و گفتم این چه کاریه که می‌کنی! باید برای کسی بلرزی که قلب اونم برات بلرزه، نه کسی که هر ضربان قلبش مال کس دیگه ایه.

سامی سریع لباسشو پوشید و با هم به سمت هتلی که سروش توش اقامت داشت رفتیم. دل توی دلم نبود. دلشوره داشتم. آقا جون چرا دنبال سروشه؟ این سوال توی ذهنم می‌چرخید و هر سلول مغزم یه جوابی می‌داد. توی ماشین کمی شیشه رو پایین آوردم. نفس عمیقی کشیدم.

سامی:

- خودتو ناراحت نکن. دوست ندارم این چهرتو ببینم. وقتی گریه می‌کنی خیلی خوشگل میشی، ولی وقتی اخم می‌کنی و دلشوره داری وحشتناک میشی.

با این حرفش لبخندی زدم و باز نگاه نگرانمو به سمت پنجره دوختم. وقتی رسیدیم سریع به سروش زنگ زدم. سروش از دور برامون دست تکیه می داد. نزدیکش رفتم. محکم بغلم کرد. اولین بار بود سروش این طور بغلم می کرد. با تمام وجود بغلش کردم. نگاهی به چهره سروش کردم. کمی ته ریش در آورده بود. توی قیافش شادی موج می زد.

- سروش چی شده؟ چرا دنبالت می گردن؟ بگو چی شده؟ چرا آقا جون داره در به در دنبالت می گرده؟ اشک هام پشت سر هم پایین میومدن. حتی گاهی وقتا به هم اجازه پایین اومدن نمی دادن و با هم قل می خوردن و پایین میومدن. سروش دستمو فشرد و گفت:

- بیا بریم تو برات توضیح میدم. نگران نباش.

من و سروش جلوتر به سمت داخل هتل رفتیم. سامی هم پشت سرمون به سمت داخل اومد. توی لابی هتل نشستیم.

- بگو چی شده؟

- ساریسا من و نجمه امروز ازدواج کردیم.

با این حرفش قفل کردم. با تعجب نگاه می کردم. یعنی این سروشه؟ وای نه! سر خود رفته عقد کرده؟ هیچی نمی تونستم بگم. یعنی سروش جرات اینو پیدا کرده بره سر خود با یکی ازدواج کنه؟ به زور زبونمو توی دهنم چرخوندم و گفتم:

- وای سروش چی کار کردی؟ می دونی آقا جون چه بلایی سر بابا میاره؟ سروش بدبختشون کردی.

- نمی خوام زندگیم مثل سیاوش بشه. نمی خوام با کسی که نه می شناسمش نه دیدمش ازدواج کنم. بذار هر بلایی می خواد سر بابا اینا بیاد. دیگه اهمیت نمی دم. زندگی سیاوش رو دیدی؟ اون دختر بیچاره رو دیدی انقدر فشار بهش اومده که درخواست طلاق داده؟ می فهمی؟ نمی خوام زندگیم اون طوری بشه. تو به هوای زندگی خودت رفتی که خودت و «به سامی اشاره کرد» همدیگرو دوست دارید. ساریسا من نجمه رو دوست دارم اندازه جونم. می فهمی ساریسا؟

اشک هام پایین اومد. نمی فهمیدم چی میگه! کلماتش برام گنگ بود. دلسا دادخواست طلاق داده؟ با این حرفش دستمو روی قلبم گذاشتم و فقط خودم فهمیدم چقدر شکستم. سروش بیچاره فکر می کنه من و سامی دو زوج عاشق ... زکی خیال باطل! سروش با اون غرور مردونش اشک توی چشمش جمع شده بود. روشو اون طرف کرد که من نبینمش. اشکاشو پاک کرد و باز به من نگاه کرد. سامی هم گنگ به من و سروش نگاه می کرد.

- ساریسا میشه چند لحظه تنها باهات حرف بزنم؟

سامی از پیشمون بلند شد و رفت.

- ساریسا آقا جون کل حسابامو مسدود کرده. حتی کارتی که از شرکت حقوق می گرفتم به نام آقا جون بود. کارته سوخته. الان حتی یه هزاری هم ندارم. الانم با پول نجمه این جا موندیم. ببخشید روم نمی شه بگم میشه ... میشه ...

دستمو جلوی دهنش گذاشتم. نمی خواستم غرورش بیشتر از این خرد بشه. من حاضر بودم جونم رو هم به خاطر سروش بدم. خوشبختانه عابر بانکمو با خودم آورده بودم.

- سروش چطوری ازدواج کردید؟ مگه اجازه پدر لازم نبود؟ پس خانواده نجمه چی؟

سروش خنده ای کرد و گفت:

- خانواده کجا بود دلت خوشه. بابای نجمه که به رحمت خدا رفته. بابای خودمم که شناسنامه بابا رو برای چند ساعت از گاو صندوق دزدیدم و یه آقای رو بردم به جای پدر و دیگه عقد کردیم. بعدم شناسنامه رو سر جاش گذاشتم و الفرار.

- نگفتی ماجرای دلسا چیه؟ چرا دادخواست طلاق داده؟

- هیچی بابا! سیاوش دختر بیچاره رو انقدر اذیت کرد که بنده خدا گفت می خوام طلاق بگیرم. سیاوش هم عین خیالش نبود رفت کیش.

سرشو جلو آورد و آرام گفت:

- احساس می کنم همه چیزا زیر سر اون دوست ورپریده.

- گمشو! نیلا این طوری نیست.

- حالا از ما گفتن بود. راستی نمی خوای نجمه رو ببینی؟ اگه خواهر شوهر بازی در بیاری خودم می دونم با تو ها! برم دنبالش بیارمش.

سروش به سمت اتاق های هتل رفت.

هنوز همون سروش شیطان بود. خنده ای کردم، ولی ته دلم خالی خالی بود. همه فکرم شده بود دلسا ... دلسا ... دختر بیچاره! خدایا چرا هر چی آدم خوبه باید تا می تونن توی این دنیا زجر بکشن و اذیت بشن.

گوشی رو برداشتم و به سامی زنگ زدم. گوشیش اشغال بود. چند بار گرفتم. بعد از چند بار جواب داد.

- بیا داخل لابی منتظرتم.

- باشه یه تلفن ضروری دارم چند لحظه دیگه میام.

گوشی رو قطع کرد. اداشو در آوردم. تلفن ضروری! اوف هر که ندونه فکر می کنه رییس جمهوره. حتما می خواد به مبینا جونش زنگ بزنه. بچه دماغو بی ریخت! طوری برام کلاس میاد چند لحظه دیگه میام.

پوف بلندی کردم و به اطراف نگاه می کردم. نگاهم رو به روم خشک شد. وای خدای من! چند بار چشمامو باز و بسته کردم. یعنی این بابای سامیه! نه دروغه. باز چشمامو باز و بسته کردم. بابای سامی با یه زن که رژ قرمز زده و موهاش بلونده داشت به سمت بیرون هتل می رفت. رادار مغزم توی اون موقع هیچ جوابی نمی داد. نمی دونستم چی کار کنم. وای آرزو جون به اون خوبی و خوشگلی حیفشه واقعا!

نباید بذارم سامی از این ماجرا پی بیره. بنده خدا تازه یه کم مزه پدر و مادر داشتن رو چشیده. نباید بذارم زهرش بشه.

سریع گوشیمو برداشتم و به سامی زنگ زدم.

- سلام میگم سامی میشه بری؟

ذهنم هیچ جوابی نمی داد. باید بفرستمش دنبال نخود سیاه، ولی هیچی به ذهنم نمی رسید.

- میگم سامی میشه بری ... بری ... خونه برام ... برام ... یه کم لباس بیاری؟

- خب لباس می خوای همون اول بگو چرا انقدر من و من می کنی؟ راستی لباس برای چی می خوای؟

- برای ... برای نجمه.

- باشه میرم میارم.

نگاهی به بیرون کردم. هنوز دم در بودن. نفس عمیقی کشیدم و فقط نگاشون می کردم. واقعا ما زنا چقدر بدبختیم. آرزو جون که خودشو واسه این مرده چقدر خوشگل می کنه و عین پروانه دورش می گرده اینم جوابش! بعد از چند دقیقه سروش با دختری پایین اومد. نگاهی به دختر کردم. پوست سبزه ای داشت که چشم های سبزش از دور توی صورتش خودنمایی می کرد. رژ صورتی هم زده بود. سارافون سفید با شلوار سفید هم پوشیده بود. جونم عروس خانومو. با لبخند به سمتم اومد و باهام سلام و احوالپرسی کرد. صورتشو بوسیدم. نگاهی به سروش کردم که چه با علاقه به نجمه نگاه می کرد. از این نگاه لذت بردم و بهشون لبخند می زدم. نجمه هم از خجالت سرش پایین بود.

- نجمه جون چطور تونستی دل این داداش شیطون ما رو ببری؟ البته هر کی به چشمت نگاه کنه خود به خود جادو میشه! با این حرف من گونه هاش از خجالت قرمز قرمز شد و آروم لبخند می زد. سروش هم سرش پایین بود و عین لبو شده بود. آروم دست نجمه رو گرفتم و گفتم:

- نجمه جون از این به بعد تو هم مثل خواهرم می مونی. هر کاری داشتی بهم بگو عزیزم. با من هم غریبی نکن.

- ممنون ساریسا جون.

نگاهم به سامی افتاد که یه پلاستیک لباس دستشه و به سمت ما میاد. حالا این گند رو چطوری ماس مالی کنم؟! توی دلم صلواتی فرستادم و آب دهنمو قورت دادم.

- سامی جان اومدی؟

- آره بیا این لباس ها که گفتم.

آروم توی گوشم گفتم:

- نوترین لباساتو آوردم.

بعد لبخندی زد. نگاهی به داخل کیف انداختم. با دیدن لباس ها فشار خونم به بالاترین حد رفت. قشنگ ترین لباس هامو آورده بود. لباس هایی که حتی یه بارم نپوشیده بودم. دلم می خواست خفش کنم. فقط نگاهی به سامی کردم و با حرص لبخندی زدم.

- نجمه عزیزم این لباس ها رو آوردم گفتم شاید لباس با خودت نیاورده باشی.

سروش:

- وای ممنون ساریسا. اتفاقا نجمه هیچ لباسی با خودش نیاورده بود. ممنون آجی جونم.

با این حرفش دیگه رسما حالم خراب شد. کیف رو به سروش دادم. اونم سریع ازم گرفت. باز به سامی نگاه کردم و توی دلم براش خط و نشون کشیدم و گفتم حالیت می کنم.

چند ساعتی با سروش و نجمه سر کردم و کلی خندیدم، ولی هنوز داغ اون لباس ها روی دلم بود. وقتی به سمت در خروجی رفتیم سامی جلوتر از من حرکت کرد و نجمه هم به سمت اتاقشون رفت. آروم سروش رو به سمتی کشیدم و کارتمو بهش دادم و رمزمو هم یادداشت کردم و بهش دادم.

- بیا این توش به اندازه ای که تا دو سه ماه خرج کنی هست. اگه باز نیاز داشتی بهم زنگ بزن.
- میگم ساریسا من و نجمه تصمیم گرفتیم بریم یه شهرستان زندگی کنیم تا آب از آسیاب بیفته بعد بیایم. میگم سامی کاری سراغ نداره؟ اونا کلی شرکت دارن توی شهرستان ها. بهش نمی گی؟
همینم مونده برم به سامی بگم برای برادرم کار پیدا کن! اوف! ولی دلم نیومد دل سروش رو بشکنم.
- باشه فعلا.

- خداحافظ.

سامی با دو به سمت من و سروش اومد و سویچ ماشین رو به سروش داد.
سروش:

- این چیه؟

- بیا داداش اینو بگیر شاید خواستی با زنت یه جایی بری.

- نه ممنون سامی جان نمی خواد.

- بگیر تعارف نکن. داداش شما نو عروس و دامادید.

سروش با پررویی تمام سویچ رو توی جیبش گذاشت و سامی رو بغل کرد.
- ممنون داداش.

وقتی از بغلش در اومد تند گفت:

- میگم داش سامی یه کاری توی یه شهرستان سراغ نداری؟ من رشته سیالات خوندم. هر کاری باشه می تونم انجام بدم.

با این حرفش رسماً شکستم. باز آبرومو برد. بگو بذار ماشین رو بگیری چند لحظه بعد برو سراغ کار.

- باشه داداش می گردم برات یه کاری پیدا می کنم نگران نباش.

- دمت گرم داداش.

من و سامی خداحافظی کردیم و پیاده به سمت خونه راه افتادیم. توی راه هیچ کدوم حرفی نزدیم. من روی جدول شروع کردم به راه رفتن. دو تا دستمو برای حفظ تعادل باز نگه داشتیم. سامی هم کنارم راه می رفت. همه فکرم مشغول دلسا بود. باید فردا یه سری بهش بزنم. دختر بیچاره روزگارش چه تلخ شده. توی همین فکر بودم یه لحظه تعادلمو از دست دادم و به سمت جاده رفتم. سامی هم با وحشت نگاهم می کرد سریع شونه سامی رو گرفتم که زمین نخورم. سامی هم همراه من زمین خورد. صورتم با صورت سامی مماس شده بود.

قلبم تند تند می زد. چشم هام به چشم های سامی خیره شده بود. خون توی رگ هام جریان نداشت. بدنم یخ کرده بود. بعد از چند دقیقه ای به خودم اومدم، که توی خیابونم. سریع خودم رو جمع و جور کردم و با هزار بدبختی بلند شدم و راه افتادم. به پشت سرم نگاه نمی کردم. قدم هام رو تند کردم. کمرم درد می کرد. نمی دونستم به خاطر الانه یا برای اون دفعه که از پله افتادم. نگاهی به سر و وضع خودم کردم. کامل خاکی شده بودم.

نزدیکای عید بود. بوی عطر شکوفه ها، توی خیابون ها پخش شده بود. یه قطره بارون به صورتم خورد. نگاهی به آسمون کردم. کمی ابری بود. عاشق این هوا بودم.

- وایستا! چه تند راه میری. خسته شدم.

وسط حرفش موبایلش شروع به زنگ زدن کرد. این موبایل هم نمی خواد من و سامی دو کلام حرف بزنیم. سریع جواب داد. در حالی که آروم آروم پشت سرم راه می رفت و صحبت می کرد. انقدر آروم حرف می زد که من هیچی نشنیدم. حتما مبینا جونشه! عفریته! بگو چند تا چند تا دختر آخه؟

سرنوشت خیلی باحاله! سامی با من ازدواج کرد تا ثروت پدر بزرگش رو به ارث ببره. یعنی به خاطر پول با من ازدواج کرد. حالا دستی بالای دست دیگه بالا رفته و مبینا هم به خاطر پول با سامیه! قربون کرمتم برم خدا جون که همه چیزت سر حسابیه. دونه های بارون آهسته آهسته روی سرم می باریدند. نگاهی به آسمون کردم. صورتم خیس خیس شد. لبخندی زدم و باز راه رفتم. انگار که هوا هم حالش گرفته.

- داره بارون میاد! بیا تاکسی بگیریم.

- نه! می خوام توی این هوا راه برم.

- پس تا شرکت پیاده بریم، از اون جا ماشینم رو بردارم و به خونه بریم.

- باشه.

نگاهم به پارک توی راهمون افتاد. به سمت داخل پارک رفتم. سامی هم وقتی دید به پارک میرم تعجب کرد. اینو از چشم هاش خوندم. بارون تند تند می بارید. انگار که دونه های بارون مسابقه گذاشته بودن. توی چمن ها راه می رفتم. بارون هم روی سرم می بارید. چشمام خیس خیس شده بود. هم از اشک و هم از بارون!

- ساریسا بیا بریم. سرما می خوری ها!

- بذار یه کم بمونیم بعد بریم، خب؟

این جمله رو با بغضی که هیچ وقت تنهام نمی ذاره گفتم. سامی با لبخندی دلسوزانه نگاهم می کرد. توی چمن ها راه می رفتم. بارون همچنان می بارید. خیس خیس شده بودم. سوز سرما رو تا اعماق رگ هام حس کردم. شالم به موهام چسبیده بود. کفش هام پر از آب شده بود و جلیق جلیق می کرد.

- بیا بریم دیگه.

به سمت پیاده رو رفتم. همه چتر توی دست هاشون بود و می دویدند. من هم بهشون نگاه می کردم و می خندیدم.

- ممنون بابت همه چی! امیدوارم یه روز بتونم جبران کنم.

سامی:

- من که کاری نکردم.

تا رسیدن به شرکت هیچ کدوم حرفی نزدیم. وقتی به شرکت رسیدیم، سامی سانتافه سفیدشو برداشت و به سمت خونه رفتیم. توی راه آهنگی گذاشت. هر دو توی عمق آهنگ رفته بودیم.

وقتی به خونه رسیدیم دوست نداشتیم برم توش.

- میشه تو بری داخل؟ من یه چند دقیقه دیگه میام.

وقتی این حرف رو زدم، سامی به سمت داخل خونه رفت. هیچی نگفت. سکوت کرد و رفت. انگار اونم از حال زارم خبر داشت. توی بارون می چرخیدم و گریه می کردم. بارون محکم روی سرم می بارید.

همیشه مامانم میگه توی بارون همه آرزوها برآورده میشه، ولی فقط به شرط این که خودتو توی بارون رها کنی و بذاری روی سرت بباره.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- خدا جون منو می بینی؟ من ساریسا امیرانم. می شناسی؟! یکی از بنده هات. منم یه دخترم، مثل بقیه! پس چرا باید خانوادم این طوری بشه؟ آخه چرا؟ خدا اگه صدامو می شنوی جواب بده. من جواب می خوام.

بلند بلند گریه می کردم. توی بارون همین طور وایستاده بودم و به آسمون نگاه می کردم. لباسم به بدنم چسبیده بود.

- خدایا دلم گرفته! دلم نه فقط برای خودم، بلکه برای خانوادم، برای سروش، دلسا، برای همه گرفته. خدایا ما جوونا هر کاری کنیم، همه میگن گناهه! ولی دل شکستن و این چیزا گناه نیست؟ خدایا یعنی نمازهای آقا جونم قبوله؟!

- خدا صداتو می شنوه. همه این بلاها، بدون همشون حکمت داره!

صورتمو به سمت صاحب صدا چرخوندم. با دیدن آران شوکه شدم! آران هم مثل من موش آب کشیده شده بود ولی می خندید. هنوز اون لبخند زیباش روی لبش بود. با صدای پر از بغض گفتم:

- تو این جا چی کار می کنی؟

- مثل تو ... برای تخلیه همه بدبختی هام که کامل تخلیه ی تخلیه شد.

لبخندی زده بود و به من نگاه می کرد. با دیدن لبخندش، لبخندی بی اختیار روی لبم اومد.

- زیر بارون خیلی حال می ده، مگه نه؟ بیا بریم مخفیگاهم رو نشونت بدم. دوست داری بیای؟

سرمو به معنی آره بالا و پایین کردم. آروم به سمت دستم اومد و دستمو گرفت. ناراحت نشدم. نمی دونم چرا اما یه حس آرامش داشتم. به آران خیلی اعتماد داشتم. با این که زیاد نمی شناختمش ولی همین یه ذره شناخت هم موجب شده بود که بهش اعتماد کنم. با آران به سمت پشت ساختمون، یعنی به سمت در مخفی اتاق ما رفتیم. از در اتاق هم گذشتیم. به سمت درخت های بید مجنون که سرهاشون توی هم رفته بود رفتیم. یه جایی درخت ها توی هم رفته بودن و سایه بونی درست کرده بودن. خیلی زیبا بود. آران زیر درخت رفت و نشست. منم کنارش نشستم. به بارون نگاه می کردیم. با این که بازم کمی بارون روی سرمون می بارید ولی درختا کمی از آتش رو می گرفتن و نمی داشتن روی ما باره.

- اینم از مخفیگاه من! البته مخفیگاه نیست، چون همه می تونن ببینن، ولی خب یه جای دنج و آروم و رویاییه، قبول نداری؟

- آره! جای قشنگیه و البته آروم، ولی تو چجوری از اون جا صدای منو شنیدی؟

- منم این جا داشتم با خدای خودم حرف می زدم که دیدم یه صدایی میاد. مثل یه ندا که میگه خدا منو می بینی؟ فکر کردم فرشته ای، جنی «لبخندی زد» چیزیه، ولی وقتی به اون سمت اومدم دیدم یه فرشته داره با خدای خودش دعا می کنه. از حرفاش خندم گرفت رو به آران گفتم:

- من درد و دل می کردم. کجا دعا می کردم؟

- توی دهات ما به این نوع حرف زدن میگن دعا! توی دهات شما رو نمی دونم! آران پاهاشو توی شکمش جمع کرده بود. نگاهی به من کرد و گفت:

- چرا با سامی ازدواج سوری کردی؟

با این سوالش کمی شوکه شدم. سوالش خیلی ناگهانی بود! برای خانوادم! یعنی می تونم به آران بگم برای خانوادم، برای پول، برای برادری که الان اونم از این وضع خسته شده و از خونه بیرون زده. برای پدری که به نظرم هنوز حالیش نشده که پدره، برای مادری که به جای این که فکر آینده دخترش باشه فکر آینده و ثروتشونه! نمی تونستم اینا رو بهش بگم. فقط گفتم:

- به اجبار پدر بزرگم.

- برای آیندت برنامه ای داری؟

- آره. وقتی درس تموم شد میگیرم ما به هم نمی خوریم و این حرفا و از هم جدا میشیم.

- به این راحتی؟ یعنی فکر کردی آقا جون می ذاره از هم جدا شید؟

- به اون جاهاش هنوز فکر نکردم.

می خواستم آران رو از این فکر منحرف کنم. سریع یاد حرف های اون دفعه آیدا افتادم. دوست داشتم داستان زندگی آران رو بفهمم.

- حالا که تو سوالاتو پرسیدی، میشه منم سوالمو بپرسم؟

لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

- پپرس.

- تو چرا پیش پدر و مادرت زندگی نمی کنی؟

سرشو پایین برد. آب های روی موهایش روی صورتش ریخت. دستشو به سمت صورتش برد و کمی صورتشو خشک کرد، ولی دستشو به سمت چشم هاش برد و آبی که روی اون ریخته بود رو پاک کرد. چشم هاش کمی قرمز شده بودند.

- پدر و مادری وجود نداره! هر دو تاشون منو نمی خواستن. مثل توپ فوتبالی بودم که منو به هم شوت می کردن. هیچ کدوم دوستم نداشتن. براشون یه بار اضافی بودم.

توی صدایش بغض فریاد می زد. با این جمله اشک مهمون چشم هام شد. آران سریع قطره های روی صورتش رو پاک کرد و ادامه داد:

- حوصله شنیدن داستان زندگیمو داری؟ یه مدتی بود نیاز به یکی که پیشش درد دل کنم داشتم، حالا حوصله حرفامو داری؟ با سر تکون دادم. اون شروع کرد.

- از وقتی به دنیا اومدم بابا و مامانم با هم مشکل داشتن. هر کدوم یکی رو داشت. یکی که آرومش کنه. هر وقت با مامانم بیرون می رفتم یه عمو رو بهم معرفی می کرد و هر وقت هم با بابام بیرون می رفتم یه خاله رو نشونم می داد. کلی خاله و عمو داشتم.

با این حرف لبخند تمسخر آمیزی زد.

زندگیم جهنم بود. جهنم پیش زندگیم لنگ مینداخت. اگه به خاطر آقا جون نبود منو به پرورشگاه می فرستادن. از صبح به مهد کودک می رفتم تا عصر اصلا نمی دونستم زبون مادریم چیئه؟ تا این که پدر و مادرم از هم جدا شدن و من پیش بابام موندم. به یه هفته نکشید خبر اومد مادرم ازدواج کرده. بابام هم سر لج اون یه هفته بعد ازدواج کرد. اولاش مادر جدیدم باهام خوب بود و بهم می گفت پسرم گلم و پسر عزیزم. ولی به یه هفته نکشید که سهیلا از نامادری سیندرلا که به نامادری آران تبدیل شد. کسی که چشم دیدن سگ همسایه رو داشت، ولی چشم دیدن منو نداشت. زیر پای بابام نشست که این بچه رو بفرست پیش مادرش. اونم در قبالش مسئوله. اولاش بابام قبول نکرد ولی کم کم رام خواسته سهیلا شد و من پیش مادرم رفتم.

- ساریسا! ساریسا؟ بیا داخل یه کار مهم باهات دارم.

توی عمق داستان آران بودم. اشک توی چشم هام جمع شده بود ولی این صدا منو از اون حال و هوا در آورد. به سامی نگاه کردم که با چتری رو به روم ایستاده بود و با اخم به من و آران نگاه می کرد. بعد از چند ثانیه به سمت داخل خونه رفت. آران نگاهم کرد و لبخندی زد. از سر جام بلند شدم و گفتم:

- ببخشید برم ببینم چی کارم داره.

- ساریسا، توی عمرم به دو نفر خیلی اعتماد کردم، تو و آیدا. امیدوارم هر دو تون رازدارهای خوبی برام باشین.

- مطمئن باش راز دار خوبی هستم، ولی بقیه ش چی؟

- بقیش باشه واسه یه بار دیگه.

لبخندی زدم و به سمت داخل خونه رفتم. با هر قدم از وجود آب می ریخت. تا ته استخون هام هم یخ یخ شده بود. لرز خفیفی گرفته بودم. وقتی به داخل خونه رسیدم، سامی عین آدم های طلب کار ایستاده بود و با اخم نگاهم می کرد.

- نگفتی سرما می خوری؟ اون آران دیوونه است، مگه تو هم دیوونه ای؟

حوله ای به سمتم پرت کرد و به سمت اتاقمون رفت. یعنی این کار مهمش بود؟

لب و لوچمو جمع کردم و به سمت طبقه بالا رفتم. سریع لباسمو عوض کردم و پیش آیدا رفتم.

- اجازه هست؟

- درو باز کردی اومدی تو بعد میگی اجازه هست؟ بیا تو.

لبخندی زد و بلند شد. به سمتم اومد.

- توی پنجره خودت و اون دیوونه رو دیدم. مگه خل شدید که رفتید زیر بارون؟!

- خیلی حال می ده! تو هم امتحان کن.

روی صندلی کنار تخت نشستم. آیدا هم روی تخت نشست. یاد دلسا افتادم. سریع گوشیمو از جیبم در آوردم و شمارشو گرفتم.

بر نمی داشت. دو سه بار امتحان کردم ولی گوشیش خاموش بود.

- به کی زنگ می زنی؟

- به دختر عموم، یعنی زن داداشم.

- آها!

باز شمارشو گرفتم، ولی همچنان گوشیش خاموش بود. سراغ شماره نیلا رفتم و شماره اون رو هم چند بار گرفتم اما نیلا کلا در دسترش نبود. باید هر طور شده دلسا رو ببینم.

- چی شده؟ چرا این همه ناراحتی؟

- عصر باید خونه عموم برم. خیلی نگرانم. دلسا زن داداشم می خواد از سیاوش جدا بشه.

آیدا صاف روی تخت مثل کسی که برق گرفتتش نشست.

- چرا آخه؟ دلسا همون دختر خوشگل چشم رنگیه که توی عروسی همش کنارت بود؟! خداییش خیلی خوشگل بود!

- آره، همونه. خودش خوشگله ولی پیشونی و بخت و اقبال خوبی نداره. توی این سن می خواد طلاق بگیره.

- میشه منم عصر باهات بیام؟ به خدا توی خونه پوسیدم.

- باشه تو هم بیا.

دوست نداشتم آیدا باهام بیاد. شاید دلسا جلوی آیدا راحت نباشه و همه چیز رو نگه. از این موضوع کمی ناراحت بودم. تا عصر دل توی دلم نبود. حتی نتوستم درست غذا بخورم. سر سفره با دیدن آران قلبم درد اومد. خیلی دلم براش می سوخت. واقعا از همچین پدر و مادر هایی متنفر بودم. حداقل پدر و مادر من، عمو و خاله برامون نمی آوردن.

عصر سریع ماتتو خردلی رنگمو با شلوار مشکی پوشیدم. یه شال خردلی هم با ماتتو ست کردم. رژ لب و رژ گونه گلبهی هم سریع زدم و به سمت در اتاق رفتم. آیدا هم منتظر من رو به روی اتاقم وایستاده بود.

آیدا:

- بریم؟

- بزن بریم.

به سمت خونه عموم رفتیم. خیلی ناراحت بودم. فقط خدا خدا می کردم پای نیلا این وسط نباشه. خدایا، جلوی دلسا رو سیاهم نکن!

وقتی به خونه عموم رسیدیم، زنگ در رو زدم. آیدا هم پشت سرم وایستاده بود. زن عموم در رو برامون باز کرد.

- سلام زن عموم. خوبی؟

زن عموم بوسیدم و بغلم کرد و گفت:

- وای دخترم چه بزرگ شدی! ماشااا... بفرما! بفرما عزیزم.

آیدا هم جلو رفت و سلام و روبوسی کرد. به سمت مهمان خونه رفتیم و روی مبلی نشستیم.

- زن عموم، دلسا کجاست؟

اشک توی چشم های زن عموم جمع شد. آروم گفت:

- دخترم دیگه دلسایی نمونده. فقط به یه نقطه خیره میشه و گریه می کنه. حتی غذا هم نمی خوره. روزانه باید یه سرمی بهش وصل کنیم. ساریسا، داداشت دلسا رو نابود کرد.

آروم آروم گریه می کرد و آهسته با دستش اشک هاشو پاک می کرد. رو به زن عموم گفتم:

- حالا کجاست؟

- توی اتاقش.

با دست به سمت طبقه ی دوم اشاره کرد. از سر جام بلند شدم و گفتم:

- آیدا، تو پیش زن عموم بمون. من میرم پیش دلسا و میام.

آیدا لبخندی زد.

به سمت طبقه دوم رفتم. اتاق دلسا رو بلد بودم. در زدم.

دلسا:

- مامان اشتها ندارم. درو باز نکن.

از صدایش درد می بارید. اشک توی چشم هام جمع شد. سیاوش، خدا لعنتت کنه که دل این فرشته رو شکستی! در اتاق رو باز کردم. دلسا رو به پنجره نشسته بود.

- مهمون نمی خوای؟

با شنیدن صدای من سریع چرخید و با لبخندی که معلوم بود از روی اجبار نگاهم می کرد. با دیدن قیافه دلسا خود به خود اشک هام سرازیر شده بود. قیافش عین زن هایی که شوهرشون رو از دست میدن شده بود. دلسایی که تا حالا بدون اصلاح ندیده بودمش، ابروهاش پر پر شده بود و چشم هاش دور تا دورش قرمز قرمز شده بود. با دیدن این قیافش گریه م گرفت و توی دلم هزار لعنت به سیاوش می گفتم. یعنی چطوری دلش اومده دل همچین فرشته ای رو بشکنه. دلسا با دیدن من سریع توی بغلم پرید و بغلم کرد. توی بغلم زار زار گریه می کرد.

- ساریسا دیدی داداشت چه به روزم آورد؟ ازش متنفرم! از اون نی ... نیلای پست هم متنفرم! داداشت از خونم بیرونم کرد! ساریسا، شکستم!

با حق حق حرف می زد. سیاوش دلسا رو از خونه بیرون کرد؟ باورم نمی شد. از بغلم بیرون کشیدمش. گونه ی پر از اشکشو بوسیدم. باز بغلش کردم. بعد از چند دقیقه از بغلم بیرون اومد. کنار هم روی تخت نشستیم.
دلسا:

- تو چی کار می کنی؟ خوشبختی؟
پوزخندی زد.

- ای بد نیست! می گذرونیم. این چه قیافه ایه که برای خودت درست کردی؟ یعنی سیاوش ارزش این اشکا و ناراحتی تو رو داره؟
باز شروع به گریه کرد.

- گریه نکن! بگو چی شده؟! چرا می خوای طلاق بگیری؟
کمی گریه کرد. بعد از چند دقیقه شروع به حرف زدن کرد:
- اون مدت بود که سیاوش هر هفته می رفت دوره آموزشی یادته؟
سرمو به معنی آره تکون دادم.

- یه روز یکی از همکاراش به خونه زنگ زد. منم گفتم سیاوش رفته دوره، مرده شروع کرد به خندیدن. گفت ما که دوره نداریم! با این حرف شکستم. کلی سوال توی ذهنم بود. اون مدت شمارمو عوض کرده بودم. سیاوش شمارمو نداشت. وقتی به گوشیش زنگ زدم، گوشی رو یه زن برداشت. بدنم یخ زد. با شنیدن این صدا بی اختیار گریه کردم، ولی سریع خودمو کنترل کردم، چون باید از همه قضیه سر در می آوردم. گفت شما؟ منم گفتم یکی از مریض های دکتر هستم. بعد پرسیدم شما کی هستید؟ گفت من خانومشون هستم. چند لحظه بعد صدای سیاوش اومد که گفت نیلا کیه؟ نیلا هم گفت یکی از مریض هاته. سیاوش گوشی رو برداشت. منم سریع گفتم سیاوش خیلی پستی و قطع کردم. انقدر گریه کردم که دیگه از حال رفتم. بعد از دو روز خودش اومد. ازش سوال هایی که توی ذهنم بود، پرسیدم. ازش پرسیدم نیلا اون جا چی کار می کرد؟ خونسرد گفت به تو چه؟ دیگه دیوونه شدم! گفتم من زنتم! اسمم توی شناسنامه توئه! گفت من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم. من یه زن دارم و دوستش دارم. اونم نیلاست. گفتم پس من اضافیم؟ آروم گفت آره. گفت که باید هر چه زودتر طلاق بگیریم، چون می خواد با

نیلا ازدواج کنه. گفت از خونس برم بیرون. توی عمرم انقدر خرد نشده بودم! حس یه آشغال اضافی رو داشتم. ساریسا، داداشت از خونم بیرونم کرد!

وقتی حرفش تموم شد، بلند بلند گریه کرد. آروم بغلش کردم. دستمو به شونه ش می زدم و منم گریه می کردم.

- سیاوش لیاقت تو رو نداشت. تو لیاقت بیشتر از این حرفاست. گریه نکن گلم!

برام سوال بود که عکس العمل آقا جون در برابر این جریان چی می تونه باشه؟! از نیلا متنفر شدم. واقعا دوستی رو در حقم تموم کرده بود! چطور تونست با یه مرد زن دار ازدواج کنه؟ با تقه ی در به خودم اومدم.

- کیه؟

در آروم باز شد و آیدا با لبخند وارد اتاق شد.

- ببخشید دیگه حوصلم سر رفته بود. گفتم پیام پیش شما.

توی قیافه ی آیدا شیطنت موج می زد. دلسا اشکاشو پاک کرد و به سمت آیدا رفت. با آیدا دست داد، سلام و احوالپرسی کردن.

دلسا:

- به نظرم ایشون خواهر شوهرت باشن، نه؟

نگاه گنگی به من کرد. آیدا سریع گفت:

- آره من آیدا خواهر سامی ام. خوشبختم دلسا جون!

- همچنین.

- ساریسا، یه لحظه میای بیرون؟

آیدا از روی صندلی بلند شد. منم با تعجب به دنبالش رفتم. درو پشت سرمون بست و گفت:

- میگم ساریسا، امشب یه مهمونیه. من و سامی و آران و خلاصه همه هستیم! یه مهمونی رقصه. خیلی باحاله و خوش

میگذره. مادر دلسا می گفت یه ماه هست از خونه بیرون نیومده. بهش بگو تا امشب با ما بیاد بریم مهمونی.

آیدا این جمله ها را طوری با شور و شوق می گفت که منم از این شور و شوق به وجد اومدم.

- راست می گیا! ولی من هنوز خودم دعوت نشدم.

- امروز سامی می گفت امشب من و ساریسا با هم میایم.

با خوشحالی گفتم:

- جدی؟

به سمت اتاق دلسا رفتم دیدم با تعجب به من و آیدا نگاه می کرد. نگاهی به قیافه دلسا کردم. سریع چیزی توی ذهنم جرقه زد.

- دلسا، بند داری؟

- بند واسه چی؟

یه چشمک به آیدا زدم. اونم تو هوا گرفت چی میگم. دلسا از توی کمدهش یه بند به سمت من پرت کرد. کمی از بند رو دور گردنم پیچیدم و به سمت دلسا رفتم.

- خب، این جا بخواب.

- واسه چی؟

- تو این جا بخواب. کاریت نباشه.

دلسا روی تخت دراز کشید.

- وای ساریسا! حوصله ندارم بذار واسه یه بار دیگه. به خدا دلشو ندارم. توی این هیروی ویری کیف بند انداختنت گل کرده؟

به حرفاش توجه نکردم و اولین بند رو انداختم. دلسا جیغ بلندی زد. آیدا هم اون جا به دلسا می خندید. شروع به بند انداختن کردم و دلسا هم هی جیغ می زد. پوست سفیدش قرمز قرمز شده بود! عین لبو! آیدا:

- ساریسا شدی مثل اون آرایشگره بود که روز عروسیت آرایش کرد.

- خفه شو بابا!

کل صورتشو براش تمیز تمیز بند انداختم. دنبال منقاش می گشتم. ابروش رو هم براش تمیز کردم. دلسا از بس جیغ زد گلویش گرفته بود. زن عموم هم یه بار اومد ببینه چرا جیغ می زنه. وقتی این صحنه رو دید کلی خندید. نزدیکای شب شد.

- دلسا، یه لباس مخصوص مهمونیتو بردار تا بریم.

- چی میگی تو؟ مهمونی؟

باید یه بهانه یا دروغی می گفتم تا دلسا با ما بیاد. سریع یه جرقه ای به دهنم خورد. سریع گفتم:

- امشب تولد منه. دوست داشتم یکی از آشناهای من هم بیاد. تو که می دونی مامانم اینا به خاطر سروش نمیان. منم که جز تو کسی رو ندارم.

این جمله ها رو طوری گفتم که خودم هم تحت تاثیر حرفام قرار گرفتم. یواشکی یه چشمکی به آیدا زدم تا اون یه دفعه ای سوتی، چیزی نده.

دلسا:

- باشه، باهات میام، ولی ساریسا زود بر می گردم. به خدا حوصله همچین مراسم هایی رو ندارم.

- باشه گلم!

بین لباس های دلسا دنبال یه لباس خوب می گشتم. چشمم به لباس مجلسی دکلمته ای که بالاش پر از نگین های نقره ای بود و رنگ لباس هم صورتی ملایم بود افتاد. وای به نظرم دلسا توی این لباس محشر بشه! لباس رو برداشتم و رو به دلسا گفتم:

- این عالیہ! اینو بیوش.

- نه ساریسا، این خیلی لختیه. حوصله این جور لباسا رو ندارم.

- مگه لباس حوصله می خواد؟ در ضمن یه کت کوتاه که به این بیاد من دارم.

دلسا انگار از اومدن به این مهمومی ناراحت بود، با دیدن این قیافه ی ناراحتش هر لحظه توی دلم هزار تا ناسزا به نیلا می گفتم. چطور دلش اومد این طور دلسا رو ناراحت کنه؟ دلسا مانتو شلواری پوشید و به سمت پایین رفتیم. زن عموم با دیدن دلسا خیلی تعجب کرد و لبخند بزرگی زد. رو به من گفت:

- کجا می خواید برید؟

- مهمونی.

- جدی؟

جدی رو با شور و شوق خاصی گفت. معلوم بود خیلی از این کار من خوشحال بود. البته کار من نه، کار آیدا! به سمت خونه ما رفتیم. توی راه هیچ کس حرفی نزد. دلسا نگاهش به بیرون بود ولی حواسش اون جا نبود. آهنگی که گذاشته بودم وصف حال دلسا بود. نگاهم به دلسا افتاد که داره آروم اشک می ریزه. دستم رو به سمت ضبط بردم تا آهنگ رو عوض کنم. دلسا دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

- عوضش نکن.

منم دستمو عقب بردم و به جاده چشم دوختم. هر اشک دلسا مثل تیری به قلبم می خورد. تا خونه یه آهنگ رو گذاشته بود. هر وقتم رد می شد، باز برگشت رو می زد و دوباره به آهنگ گوش می کرد. وقتی به خونه رسیدیم، ماشین رو پارک کردم و به سمت داخل خونه رفتیم.

- الانم نمی خواستید بیایید ها!

- سامی باز شروع نکن!

سامی با دیدن دلسا دیگه هیچی نگفت. دلسا آروم سلامی به سامی و آران کرد و سرشو پایین انداخت. آیدا:

- بیایید بریم بالا آماده بشیم.

پشت سر آیدا به سمت طبقه ی بالا رفتیم.

- آیدا، من و دلسا توی اتاق من آماده میشیم.

- پس منم پیش شما آماده میشم فقط برم وسایلمو بیارم.

آیدا به سمت اتاقش رفت. من و دلسا هم به سمت اتاق من رفتیم. در اتاق رو باز کردم و کلید لامپ رو زدم. دلسا با یه لبخند سرد گفت:

- چه اتاق خوشگلی داری!

- ممنون گلم.

به سمت رختکن رفتم و بین لباس ها دنبال یه لباس مناسب برای این مهمونی می گشتم که چشمم به لباس آبی نفتی که پشتش پاپیون قرمز داشت، افتاد. لباس رو برداشتم و باز نگاهی بهش کردم. یقه لباس کمی باز بود ولی موهام می تونست جای اون لختی رو پر کنه. لباس رو برداشتم و از رختکن خارج شدم.

- این چطوره؟

دلسا:

- خیلی نازه. خیلی بهت میاد.

- یالا لباسشو بپوش!

دلسا بی رمق به لباس هاش نگاه می کرد. در حالی که به لباس ها خیره شده بود، اشک از چشماش پایین اومد. سریع با دستش اشکاشو پاک کرد و از جاش بلند شد. لباسشو برداشت و نگاهی بهش کرد. بوش کرد و بوسیدش و باز گریه کرد. به سمتش رفتم. تا من بهش رسیدم اشک هاشو پاک کرد و گفت:

- تو هم برو آماده شو.

لبخندی سردی زد و به سمت رختکن رفت. لباسمو سریع عوض کردم و پیرهن آبی نفتی رو پوشیدم. نگاهی به آینه کردم. خیلی بهم می اومد. با صدای درنگاهمو از آینه گرفتم و به در نگاه کردم. آیدا لباسشو پوشیده بود و با یه کیف لوازم آرایش به سمت من اومد.

- لباسم چطوره؟

چرخی زد. نگاهی به لباس کرمی رنگش که یه پاپیون بزرگ توی سینه اش بود کردم. شبیه لباس عروس بود.

- آیدا این که عین لباس عروسه!

- ما که عقده عروسی توی دلمون موند و لباس پفی پفی هم نپوشیدیم؛ حداقل بذار اندکی این طوری فیض ببریم.

خنده ای کردم. نگاهم به دلسا که از اتاق بیرون اومده بود، میخکوب شد. عین فرشته ها شده بود! یه فرشته زمینی!

عین حوری های بهشتی شده بود. با خجالت و با اون صورت سردش به سمت ما اومد. آیدا مشغول کرم مالی بود.

- آیدا، به نظرم با این آرایشی که تو داری می کنی امشب با جسیکا آلبا اشتباه بگیرم!

آیدا ادای منو درآورد و توی آینه برام زیونشو درآورد. من هم مشغول آرایش شدم. دلسا فقط به یه نقطه خیره شده بود. به زور

کمی کرم و رژ لب براش زدم. بعد از چند ساعت به سمت پایین رفتیم. دلسا از من و آیدا زیباتر شده بود. با کفش های پاشنه

بلندمون عین پرنسس ها از پله ها پایین اومدیم. سامی و آران با شنیدن صدای پاشنه کفش هامون، نگاهشون رو به ما دوختن.

سامی اولش نگاهش عادی بود ولی بعد از چند لحظه رنگ نگاهش تغییر کرد و نگاهش رنگ ناراحتی گرفت و اخم هاش توی

هم رفت. وقتی پایین اومدیم سامی به سمتمون اومد. با همون اخم گفت:

- تو و آیدا می خواید این طوری بیایید؟!

نگاهی به اطرافم کردم. مطمئن نبودم که با منه ولی دیگه کسی پشت سرم نبود. با تعجب گفتم:

- واسه چی؟

- واسه پیچ پیچی. لباس آیدا «با دست به لباسش اشاره کرد» که روی هم رفته یه متر پارچه نبرده. مال تو هم که کلا از یقه و مقه خبری نیست! واقعا خجالت نمی کشید؟

جلوی دلسا از خجالت آب شدم. رنگم صورتم هفت رنگ شد. تا خواستم چیزی بگم آیدا سریع گفت:

- نه بابا غیرتی! لباس ما که خوبه، تو الکی ایراد می گیری.

- اگه بخواید این طوری بیاید؛ عمرا با خودم ببرمتون.

آیدا دستمو گرفت و گفت:

- این کله خر رو من می شناسم. بیا بریم یه کتی چیزی بپوشیم.

با آیدا به سمت اتاق رفتیم. من لباس مجلسی قهوه ای سوخته که کت کوتاهی داشت رو پوشیدم. آیدا هم لباس آستین حلقه ای تا پشت زانویی پوشید. به سمت پایین رفتیم. باز سامی به هر دومون نگاهی کرد. با لبخند به من گفت:

- حالا شدی خانوم خودم.

با گفتن این جمله لپ هام گلگون شد. توی قلبم غوغایی به پا بود. گرم گرم شده بودم. اگه بستنی روی سرم بود آب می شد. آب دهنمو قورت دادم و به دلسا نگاه کردم که آران داشت با چشم هاش، درسته قورتش می داد. دلسا با همون لباسش که کت کوتاهی روش پوشیده بود، آرام و سر به زیر نشسته بود. همه به سمت پارکینگ رفتیم. آیدا به سمت ماشین آران رفت من هم به سمت ماشین سامی رفتم. دلسا هم پشت سرم اومد.

آران:

- میگم دلسا خانوم بیاد پیش ما تا حوصلش سر نره.

از این دلیل های الکیش خندم گرفته بود. دلسا هنوز سرد و بی تفاوت نگاهش بین ما می چرخید. به آران اعتماد داشتم. حتما دلسا رو مثل آیدا، مثل خواهرش دوست داره. رو به دلسا گفتم:

- اگه دوست داری، برو پیش آیدا!

دلسا هم بدون هیچ جوابی به سمت ماشین آران رفت. آران با رفتن دلسا لبخند گل و گشادی زد و زود در عقب رو براش باز کرد.

جو خیلی برام سنگین بود. احساس خفگی می کردم. اون یه کلمه کار خودش رو کرده و توی دلم غوغایی به پا بود. همش احساس می کردم سامی نگاهم می کنه. از خجالت حتی یه نیم نگاه هم بهش نکردم. یه نگاه کوچیک بهش کردم. دیدم ای خیال باطل، اون اصلا توی این باغ ها نیست. کل حواسش به رانندگیشه و به جاده چشم دوخته. با نگاه من نگاهشو به من دوخت و گفت:

- چرا این طوری زل زدی به من؟

هول شدم و سریع از دهنم پرید:

- میشه یه آهنگ بذاری؟

لبخند محوی زد و روی دکمه پلی زد. باز با یه دست رانندگی می کرد. چطور می تونه انقدر آروم باشه؟ حال منو این طور کرد ولی خودش این طور راحت و با آرامش رانندگی می کنه؟

- چیزی شده؟

با حرص گفتم:

- نه!

- چرا می زنی خب؟ راستی، این دختر عموت همون زن داداشته؟

آروم گفتم:

- زن داداش سابقم!

صدای ضبط رو بلند کرد و دیگه هیچی نگفت.

من و تو توی این دنیا یه درد مشترک داریم

دو تامون خسته ی دردییم، رو قلبامون ترک داریم

من و تو کوه دردیمو یه گوشه زخمی افتادیم

داریم جون می کنیم انگار رو زخمامون نمک داریم

تمومه زندگیمون سوخت، تمومه لحظه هامون مرد

هوای عاشقیمونو هوای بی کسیمون برد

من و تو مال هم بودیم، من و تو جون هم بودیم

خوره افتاد به جونمون، تمومه جونمونو خورد

من و تو توی این دنیا اسیر دست تقدیریم

همش دلهره داریم و با این زندگی درگیریم

نفس که می کشیم انگار، دارن شکنجمون میدن

داریم آهسته آهسته تو این تنهایی می میریم

شدیم مثل یه دیواری که کم کم داره می ریزه

هوای خونمون سرده مثل غروب پاییزه

تقاص چپو ما داریم به کی واسه چی پس میدیم

آخه واسه ما این روزا چرا اینقدر غم انگیزه

من و تو توی این دنیا یه درد مشترک داریم

دو تامون خسته ی دردی، رو قلابمون ترک داریم

من و تو کوه دردیمو یه گوشه زخمی افتادیم

داریم جون می کنیم انگار رو زخمامون نمک داریم

کل فکر و حواسم رو به آهنگ دادم. با این آهنگ خود به خود دلم گرفت. بغضی جاهاش راه تنفسم رو گرفت. سامی هم نگاهش به جاده بود. نگاهی به ماشین آران کردم که هی از ما سبقت می گرفت. آران با خنده و سرخوشی بوق می زد. نگاهم به دلسا خورد که سرش رو به پنجره تکیه داده بود و آروم به جاده نگاه می کرد. تا وقتی به مهمونی رسیدیم مات نگاه دلسا بودم.

نگاهم به خونه ای که مهمونی توش بود افتاد. خونه ای مجلل که توی حیاطش چند تا فواره آب بود. با حیرت به ساختمون و محتویاتش نگاه می کردم. دست دلسا توی دستم بود. دلسا هنوز سرش پایین بود. آران هم با نگاهش دلسا رو می پایید. هر چی سعی می کرد به دلسا نزدیک بشه، دلسا حتی نیم نگاهی هم به آران نمی کرد. وقتی به داخل ساختمون رفتیم نگاهی به اطراف کردم. مهمونی خیلی شلوغی بود. من هنوز نمی دونستم علت این مهمونی چیه؟ تولده، نامزدیه؟ فقط می دونستم اومدم مهمونی!

همه دخترا لباس های پرنسسی پوشیده بودن و حتی نگاهی به اطرفشون نمی کردن ببینن چه خبره! از بس که کلاس می اومدن! از دور چهره ای رو دیدم که به نظرم منفورترین آدم روی کره زمینه. با دیدنش حالت تهوع می گیرم. مبینا خانوم با اون لباس مشکی بلندش که یقه ای تور داشت به سمت ما اومد. چی شده این آدم شده و از این لباس ها می پوشه؟ از حرص سریع به سمت سامی رفتم و دستشو گرفتم و محکم فشار دادم. سامی اول با تعجب نگاهم می کرد ولی بعد اونم دستمو فشار داد. دست هام عرق کرده بودن. خیلی خوشحال بودم لج مبینا رو درآوردم. وقتی به ما رسید نگاهش به دست من و سامی قفل شد. بعد با حرص لبخندی زد و رو به سامی گفت:

- سلام عزیزم خوبی؟ چه خوشتیپ شدی!

سامی هم لبخند گل و گشادی زد و جواب داد:

- کی خوشتیپ نبودم که این بار دومم باشه؟

اوه! چه خود شیفته! کی خوشتیپ نبودم که این بار دومم باشه؟! توی دلم اداشو درآوردم. اینو باید بذارن بت خودپرستی و مغرور بودن. میگن خدا در و تخته رو واسه هم ساخته! نگاهی به اطرافم کردم. آیدا و آران رو پیدا نکردم. نگاهم به قسمتی افتاد. آران و آیدا رفتن وسط که برقسن. دست دلسا هم توی دست آیدا بود. آیدا اصرار می کرد که دلسا برقصه ولی دلسا یه گوشه ایستاد و بهشون نگاه کرد.

سامی آروم دستمو کشید و به سمت صندلی ها رفتیم. مبینا هم دنبالمون راه افتاد. روی صندلی نشستیم. مبینا با همون ادا و اصول گفت:

- سامی من میرم برای هر دو تامون نوشیدنی بیارم.

نگاهی به من کرد که یعنی تو هم کشک! آروم توی گوشی سامی گفتم:

- میگم این مهمونی واسه چیه؟ یعنی علتش چیه؟

سامی آروم در گوشم جواب داد:

- هیچی. رامین دوستم هر چند وقت یه بار یه مهمونی دوستانه می گیره و همه رو دعوت می کنه. دلیل خاصی نداره.

خدایا مردم گوشه ی خیابون دارن از گشنگی می میرن، بعد این گل پسر هر مدتی که دلش می گیره همه دوستاش رو دعوت می کنه یه مهمونی کوچیک دوستانه بگیره! مهمونی کوچیکش خرج یه عمر یه آدم عادی رو میده. نگاهی به جمع کردم. از سر و وضع همه مشخص بود که همه پولدارن!

مبینا با دو تا جام به سمت ما اومد. دوست داشتم یه مشت توی صورت قناصش بزنم.

- سامی جان بیا.

- امشب فاز نوشیدنی ندارم.

با این جواب سامی لبخندی پیروزمندانه به مبینا زدم. می خواستم حالشو بیشتر بگیرم. رو به سامی گفتم:

- میای برقصیم؟

- نه!

با این حرفش آب شدم. بد میگن چطور توی ذوق آدم می خوره؟ نگاهی به مبینا کردم. حالا اون لبخندی روی لبش بود! رو به سامی گفتم:

- من میرم پیش بچه ها.

- بشین الان با هم میریم.

از دستش عاصی بودم.

مبینا:

- سامی یه لحظه میای کارت دارم.

سامی:

- ساریسا یه لحظه بشین الان میام.

سامی از صندلیش بلند شد و دنبال مبینا راه افتاد. از دستش شاکی بودم. حس کنجکاویم باز گل کرده بود. از سر جام بلند شدم و آروم پشت سرشون رفتم به سمت اتاقی رفتن. کنار اتاق وایستادم. مبینا در اتاق رو بست. یعنی می خواد چی کار کنه؟ قلبم تند تند می زد. باز صدای در اومد. یکی در رو باز کرد.

- سامی چرا در رو باز کردی؟

- این طور راحت ترم. حالا بگو چی کارم داشتی؟

- سامی چرا این طوری شدی؟! نکنه اون دختره مو قرمزی امل روت تاثیر گذاشته! خودت گفتی این ازدواج سوریه، پس چی شد؟

- مبینا حوصله جر و بحث ندارم.

دختره ی عفریته ی پسر باز! هر چی از اون گاله اش بیرون میاد به من میگه! آقا سامی هم هیچی نمی گه! باز گوشم رو تیز کردم.

- عزیزم من دوستت دارم. سامی من، امشب مرد من باش. با من بمون! دوستت دارم.

هر لحظه صدایش آروم تر و آروم تر می شد. انگار رفتن توی کارهای عشقی. نگاهی لای در کردم. مبینا داشت به سامی نزدیک می شد هر لحظه نزدیک تر از قبل.

چشم های سامی خمار شده بود. یه لحظه سرش رو تکون داد و گفت:

- مبینا بسه. حوصله ندارم.

از جاش بلند شد. هول شدم با دو از پله پایین رفتم. دیدم همه یه نقطه جمع شدن. صدای جیغ و داد می اومد. انگار دعوا شده. سامی با دو به سمت من اومد.

- تو این جا چی کار می کنی؟ چی شده؟

- به نظرم دعوا شده.

صدای جیغ و شکسته شدن شیشه می اومد. سامی محکم دستمو گرفت. حس آرامش داشتم. لبخند آرومی زدم و سرم رو پایین گرفتم، ولی با شکستن یه شیشه دیگه تنم لرزید. آیدا با صورت گریون به سمتمون اومد.

- سامی بدو. آران دعواش شده. بدو سامی.

آیدا با جیغ حرف می زد. سامی سریع دستمو رها کرد و با دو به سمت دعوا رفت. همه اون جا جمع شده بودن. به سمت آیدا رفتم.

- چی شده آیدا؟

آیدا با حق هق حرف می زد.

- من ... نمی دونم چی شد. داشتم وسط می رقصیدم آران به سمت دلسا رفت. بعد دیدم آران با یه پسری یقه هم رو گرفتن. با آوردن اسم دلسا دیگه بقیه حرف های آیدا رو نشنیدم. با دو به سمت جمع رفتم. وای این امانتی زن عموم بود. گریه می کردم و می دویدم بین جمع. به زور به سمت دعوا رفتم. سامی به زور دست آران رو گرفته بود. آران صورتش زخمی شده بود و بلند بلند می گفت:

- تا تو باشی به ناموس مردم چشم ندوزی مردیکه آشغال.

- به تو هیچ ربطی نداره عوضی تو چی کارشی؟

- من همه کارشم به تو هیچ ربطی نداره مردیکه کلاش.

با آران به سمت اون مرد رفت که بزندش. همه جیغ زدن. سامی به زور آران رو گرفت. نگاهی به طرف مقابل کردم که کل صورتش پر خون بود. دلسا هم کناری وایستاده بود و بلند بلند گریه می کرد و جیغ می زد. به سمت دلسا رفتم. آروم بغلش کردم و از بین جمع خارجش کردم و روی صندلی نشوندمش. نفسش بالا نمی اومد. کل آرایشش پایین اومده بود. موهایش به هم ریخته بود. معلوم بود به موهایش چنگ زده. یه لیوان آب به زور بهش دادم. جرات نداشتیم ازش ماجرا رو بپرسیم. می دونستم حالش بدتر میشه. چند لحظه بعد آران و سامی دست توی دست هم اومدن. معلوم بود سامی داره آران رو نصیحت می کنه. آران وقتی به پیش ما رسید سریع نگاهش به نگاه دلسا گره خورد و گفت:

- دلسا خانوم گریه نکنید تموم شد. حقشو گذاشتیم کف دستش مردیکه نفهم!

- م ... م ... ممنون.

دلسا به همین یه کلمه بسنده کرد. رو به سامی گفتم:

- میشه بریم؟

آران سریع وسط حرفم پرید و گفت:

- آره بریم دلسا خانوم حالشون خوب نیست.

همه بلند شدن و از مهمونی خارج شدیم. آیدا دنبال آران می دوید و هی روی زخم هاشو پاک می کرد.

- دلسا خانوم شما چیزیتون نشد؟

- نه.

از این کارهای آران خندم گرفته بود. فکر می کنه دلسا یه دختره که تا حالا عاشق نشده و می تونه راحت دلش رو ببره. نمی دونه دلسا قلبش تیکه تیکه شده. هر تیکه ایش یه جایی رفته و کنار هم گذاشتنشون. خیلی سخته! موقع برگشتن دلسا رو توی ماشین خودمون بردم. هر چی آران تعارف کرد اجازه ندادم دلسا پیش اونا باشه. دلسا رو دم در خونشون پیاده کردیم.

سامی

چشم هامو باز کردم. نگاهی به اطراف کردم و خیلی خوابم می اومد. با دستم چشمامو فشار دادم و از روی تخت بلند شدم و نگاهی به ساعت کردم. هنوز نیم ساعتی مونده بود. به سمت روشویی رفتم و صورتمو شستم و نگاهی توی آینه کردم. کمی ته ریش درآورده بودم. قصد زدنشو نداشتیم. بهم می اومد. از روشویی خارج شدم. سریع لباسمو پوشیدم و به سمت آینه رفتم. دستی به موهام کشیدم و دوش عطری گرفتم. به سمت میز جلوی تلویزیون رفتم. گوشیم اون جا بود. نگاهم به ساریسا گره خورد. روی شکم خوابیده بود. دست هاش روی زمین آویزون بود. موهایش کل صورتش رو پوشونده بود. پتوش روی زمین افتاده بود. به سمتش رفتم و پتوش رو روش انداختم. موهایش رو از روی صورتش کنار زدم و به صورتش نگاه کردم. نگاهم به

لب هاش گره خورد. گره ای که تا چندین دقیقه هنوز باز نشده بود. نگاهش می کردم. به سمتش رفتم و آروم بوسه ای روی لبش نشووندم و سریع از اتاق خارج شدم. نفسم بالا نمی اومد. نفس عمیقی کشیدم و بدون صبحانه به سمت شرکت رفتم. توی شرکت سرمو گرم می کردم که یاد صبح نیفتم، ولی مگه می شد؟ هر وقت یاد بوسه اون شب می افتادم. یاد اون طعم لب ها که بهترین خاطره توی زندگیم بود. لبخندی روی لبم می نشست. از اون کارم پشیمون نبودم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. نگاهی به گوشی کردم. مبینا بود. مدتی بود رابطم با مبینا سرد شده بود. دیگه اون سامی سابق نبودم. سریع گوشی رو برداشتم.

- سلام عسیسم!

با بی رمقی جواب دادم:

- سلام خوبی؟

- ممنون عزیزم. سامی می خواستم بگم امشب یه مهمونی، پایه ای؟

کل حرف مبینا و مهمونی و پارتی! خوشم میاد عمه هم کاریش نداره. میگه دختر باید آزاد باشه.

- تا مهمونی چی باشه!

- یه میتینگ دخترونه پسرונה است، ولی سامی اگه میای تو رو خدا یه لشکر آدم با خودت نیار.

- من هنوز جواب ندادم بعد تو فکر همراهی؟ نه نیام.

- سامی منظورم رو بد گرفتی. میگم اون دختر مو قرمز رو با خودت نیار، خب؟

- مبینا حوصله ندارم.

- نفسم فقط یه امشب، خب؟ عسیسم قبول کن دیگه!

- باشه پیام.

اینو گفتم و گوشی رو قطع کردم. خودمم به یه مهمونی نیاز داشتم. مهمونی چند شب پیش که توی دهنم زهر شد. خودمو مشغول پرونده ها کردم. صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. حتما مبیناست که باز از اون لوس بازی ها درآورده. گوشی رو درآوردم. با دیدن نام فرستنده تعجب کردم. ساریسا بود.

- سلام سامی خوبی؟ ببخشید حوصلم سر رفته بود نمی دونستم با کی پیامک بازی کنم. دیگه واسه تو پیام دادم.

لبخندی روی لبم نشست. سریع دست به کار شدم و جواب دادم:

- سلام عیب نداره. خب برو پیش آیدا تا حوصلت سر نره.

گوشی رو روی زمین گذاشتم باز صداش بلند شد.

- آیدا و آران خونه نیستن.

-خب برو بیرون برای خودت بگرد.

ای آیدا نامرد این بنده خدا رو توی خونه تنها گذاشته.

- سامی یه چیزی بگم نه نمی گی؟

با این سوالش هزار تا سوال توی ذهنم شکل گرفت. یعنی چی می خواد بگه؟

- تا چی باشه!

- میشه پیام شرکرتون؟ آقا بهرام خیلی تعریفشو کرده، میگه همش گل و سنبله. میشه پیام اون جا؟

نگاهی به شرکت کردم. یعنی این جا چی داره که می خواد بیاد این جا؟ نمی خواستم دلش رو بشکنم سریع پیام دادم:

- باشه الان راننده رو می فرستم دنبالت.

- مرسی الان آماده میشم.

سریع از جام بلند شدم و نگاهی به اتاق کردم. یه کم پرونده ها رو مرتب کردم. باز نگاهی کردم. همه چی خوب بود، ولی من

چرا انقدر استرس دارم. انگار بازرس می خواد بیاد بازدید!

هول شده بودم. کل حواسم پیش در بود. به راننده گفتم بره دنبالش. الان یه نیم ساعتی شده. با صدای زنگ تلفن به خودم

اومدم.

- آقای سرلک خانومتون اومدن.

- بفرستش داخل.

در اتاق باز شد. از روی صندلی بلند شدم. نگاهم به ساریسا میخکوب شد. رنگ جیگری خیلی بهش می اومد. مانتو و روسری

جیگری پوشیده بود با یه لبخند به سمتم اومد.

ساریسا:

- سلام وای چه شرکرتون قشنگه!

- خوش اومدی. چشمت قشنگ می بینه.

ساریسا رو به سمت صندلی های راحتی هدایت کردم. روی صندلی نشست. خودم هم کنارش نشستم.

- خب خوش اومدی ساریسا خانوم.

- ممنون. وای اتاقت خیلی نازه. سامی یه چیزی بگم؟

- بگو.

- میشه من این مدت که بیکارم پیام پیشت کار کنم؟

با این حرفش شاخ درآوردم. اگه آقا جون می فهمید خون به پا می کرد.

- نه بابا این حرف رو جایی نگو. آقا جون ناراحت میشه.

- ببخشید همین طوری گفتم. خب حالا چی کار کنیم؟

- چپو چی کار کنیم؟

از سر جاش بلند شد و گفت:

- تو برو به کارهات برس. منم خودمو سرگرم می کنم، خب؟

- می خوای چطوری خودتو سرگرم کنی؟

- این جا طبقه بیسته. می خوام هواپیما بازی کنم. یه مشت کاغذ باطله بهم بده خب!

از این حرفش تعجب کردم و از این شخصیتش خوشم می اومد. عین یه بچه ساده و مهربون بود. توی حرفاش سادگی و صداقت موج می زد. به سمت صندلیم رفتم و نشستم. مقداری کاغذ باطله بهش دادم. اونم رفت کنار پنجره نشسته و آرام موشک کاغذی درست می کرد و توی هوا پرتاب می کرد. با بالا رفتنش انقدر شوق می کرد. ساریسا:

- سامی ممنون که هستی. مثل یه پشتیبان برام می مونی. تنها پشتیبانم هستی. ممنونم ازت.

وقتی این جمله ها رو گفت حتی یه نگاه هم به من نکرد. فقط زود جمله رو گفت. توی دلم گفتم ممنون که تو هم هستی، ولی نتونستم این دو کلمه رو روی لب بیارم. فقط نگاهی بهش کردم و هیچی نگفتم. بعد از چند دقیقه کارهام تموم شد. به سمت ساریسا رفتم و کنارش نشستم. موشک کاغذی درست می کرد و روش یه چیزی می نوشت و پرتاب می کرد.

- این چیه روش می نویسی؟

- آرزو هام!

یکی از موشک ها رو برداشتم روش نوشته بود:

- تو نباید بشکنی. تو قوی هستی و مهم تر از همه تو یه پشتیبان خوب داری.

با خوندن این جمله خنده ای روی لبم نشست.

- میشه منم روشون چیزی بنویسم؟

- آره بیا.

یه موشک بهم داد روش نوشتم:

- دوستت دارم!

- چی نوشتی؟ بذار من ببینم!

- آرزوی آدم ها مثل راز می مونه! اگه بگم برآورده نمی شه.

- هر طور راحتی.

موشک رو به سمت آسمون فرستادم. اولش پایین بود، ولی یه باد اومد و اوج گرفت و رفت بالای بالا و بعد سقوط کرد. ساریسا بلند بلند دست زد و گفت:

- هورا! آرزوت برآورده میشه، چون موشکت اوج گرفت.

لبخندی زدم و هیچی نگفتم. فقط یه لبخند زدم پر از حرف، پر از شادی!

سامی

نزدیکای شب بود. کم کم باید می رفتم. شلوار لی بگی پوشیدم با تی شرت سبز رنگ. موهامو با تافت به سمت بالا حالت دادم. دوش عطری گرفتم. گوشیمو توی جیبم گذاشتم از اتاق خارج شدم.

- سامی کجا میری؟

با این صدا به سمت اتاق برگشتم. ساریسا بود که از حموم بیرون اومده بود. داشت با حوله موهاشو خشک می کرد.

- امشب دیر وقت میام.

- چه بد! امشب دلسا رو این جا دعوت کردم دوست داشتم تو هم این جا باشی. خوش بگذره!

این خوش بگذره رو با بغض گفتم. دخترا تا بهشون میگی ای دل من، سریع بغض می کنن و می زنن توی تریپ غمگین. از اتاق خارج شدم و سوار ماشین شدم و گازشو گرفتم. توی راه علی بهم زنگ زد که دنبال اونم برم. سریع علی رو هم سوار کردم.

- به به آقا علی. خانومتون داغتون رو نبینن. چه خوشتیپ شدی!

- گمشو! وای سامی نگاه اون دخترو! بیا باهاشون کورس بذار.

با این جملش یاد اولین آشنایی خودم و ساریسا افتادم. لبخندی روی لبم نشست و رو به علی گفتم:

- حال ندارم.

- ای خاک عالم بر سرت سامی دیوونه.

به حرفش توجه نکردم. فقط با سرعت به سمت محل مهمونی رفتم. مبینا هم که به نظرم از صبح اون جا بوده عین صاحب مجلس رفتار می کرد. با دیدن من و علی سریع به سمتمون اومد. با علی دست داد ولی منو سریع بغل کرد و بوسید. نگاهی به محیط مهمونی کردم. دختر و پسر بین هم وول می خوردن. از این طور مجالس زیاد خوشم نمی اومد، ولی برای عوض کردن حال و هوام بد نبود.

به سمت میز سرو نوشیدنی رفتم. مبینا هم همراهم بود. علی بین راه با یه دختر رفت و گم و گور شد. رو به مبینا گفتم:

- مگه به تو نگفته بودم تا من نباشم به این مهمونی ها نیا؟! هر چی باشه تو نوه خانواده سرلکی. خجالت نمی کشی؟

مبینا بهم نزدیک تر شد. آروم گفت:

- وای سامی تو رو خدا گیر نده.

- به جهنم! هر غلطی خواستی بکن.

- وای سامی شبمون رو زهر نکن تو رو خدا.

بی توجه به مبینا یه لیوان پر پر نوشیدنی ریختم و سر کشیدم. توی گلو احساس سوختگی می کردم، ولی طعم تلخشو دوست داشتم. یه دونه توت فرنگی برای مزه توی دهنم گذاشتم. مبینا هم کمی ریخت و مزه مزه کرد. از دخترایی که توی جمع از این نوشیدنی ها می خورن خوشم نمی اومد. گیلای رو از دستش گرفتم و خودم سر کشیدم.

- وای سامی چی کار می کنی؟

- خوشم نمیاد این جا بخوری!

- وای انگار می خوای شبنم زهر کنی.

یه گیلاس دیگه برداشت و شروع کرد به خوردن. طعم اون نوشیدنی رو دوست داشتم. یه ذره دیگه ریختم و سر کشیدم. چند تا لیوان دیگه خوردم. آهنگ دیسکو هم بهم فاز می داد. آروم سرمو تگون می دادم و لیوان رو بالا می کشیدم. از سر صندلی بلند شدم و به سمت جمع رفتم. از رقص خوشم نمی اومد. فقط سرمو تگون می دادم. مبینا با دیدن وضعیتم به سمتم اومد. فکر می کرد من می خوام برقصم. دستشو به دور گردنم قفل کرد. توی اون حال فقط به لباش نگاه می کردم. چت کردم به لباش. آروم دستمو دور کمرش قفل کردم. با هم آروم می رقصیدیم. نفس های مبینا رو توی گردنم حس می کردم. به سمت لب هام اومد. منم بی میل نبودم. آروم بوسیدمش. کمی از هیجاناتم برطرف شد. همون لحظه عین یه فیلم سینمایی اون روز با ساریسا اومد جلوی چشمم. چشمامو باز کردم و مبینا رو هول دادم.

- سامی چته؟

از مهمونی خارج شدم. حالت تهوع داشتم. سرم گیج می رفت. ماشین رو برداشتم و گازشو گرفتم. زیک زاک رانندگی می کردم. تا خودمو به خونه رسوندم سه دفعه تا لبه مرگ رفتم و برگشتم. سریع ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و گیج و منگ از در پشتی به سمت اتاقم رفتم. لامپ اتاق روشن بود. به هزار زور خودمو وارد اتاق کردم. ساریسا روی تخت نشسته بود. با دیدن حال منگ من با دو به سمتم اومد. لبخندی زدم و گفتم:

- چه خوشگل شدی عزیزم.

با چشم های از حلقه در اومده گفت:

- سامی حالت خوبه؟ چته؟

توی اون حال دوست داشتم بغلش کنم. به سمتش رفتم. یهو احساس کردم معدم داره بالا میاد. با دو خودمو به روشویی رسوندم و هر چی خورده بودم آوردم بالا. همیشه هر وقت بیشتر از ظرفیتم می خوردم این طوری می شدم.

- سامی چی شده؟ چرا این طوری شدی؟ نکنه رفتی از اون مهمونی ها!

نگاهم به ساریسا خورد که داره گریه می کنه. اولین بار بود که کسی برای این که حالم بده گریه می کرد. دوست داشتم محکم بغلش می کردم و می گفتم عزیزم نگران نباش من خوبم، ولی نمی شد. توی اون حالت مستی هم درباره این موضوع هوشیار بودم.

به سمت کاناپه رفتم و روی اون افتادم.

- سامی بلند شو برو روی تخت. من روی کاناپه می خوابم پاشو.

- امشب نوبت توئه نمی خواد.

- نمی خواد! در عوض من دو شب پشت سر هم روی تخت می خوابم. حالا تو برو.

به سمت تخت رفتم و با همون لباس روی تخت افتادم. دنیا دور سرم می چرخید. بدنم داغ داغ شده بود. نگاهی به دور و برم کردم. ساریسا نبود. یعنی رفته کجا؟ دو بار دیگه به روشویی رفتم و کل محتویات معدمو بالا آوردم. معدم خودش اسیدیه با این نوشیدنی بدتر هم شد. چند لحظه بعد ساریسا با یه لیوان به سمتم اومد.

- بیا اینو بخور. شربت عسله، واسه مستی و این چیزا خوبه.

با نگرانی نگاهم می کرد. کمیشو خوردم، ولی دوست نداشتم. به خاطر این که ساریسا درستش کرده بود تا ته خوردم. روی تخت خوابیدم. بدنم عرق کرده بود. پتو رو از روم کشیدم بعد از چند دقیقه خواب رفتم.

چشمامو باز کردم. دیشب یادم نمی اومد. فقط سرم درد می کرد. نگاهم به ساریسا میخکوب شد که کنار تخت نشسته بود و سرش روی تخت بود و اون طوری به خواب رفته بود. نگاهم به تشت کنار ساریسا با اون دستمال های کنارش خورد. یعنی ساریسا شب تا صبح بیدار بوده؟

از خواب بلند شدم. ساریسا هنوز کنار تخت خوابیده بود. سرم کمی درد می کرد. ای گور بابات زکریای رازی چه بلایی سر ما جوونا آوردی!

به سمت روشویی رفتم و آبی به صورتم زدم. وقتی از روشویی خارج شدم ساریسا رو به روم وایستاده بود و با نگرانی نگاهم می کرد.

- سامی حالت خوبه؟ برو بخواب دیشب خیلی حالت بد بود.

عین مامانم حرف می زد. از این لحنش خیلی خوشم اومد ولی اشک توی چشم هام جمع شده بود. به روی خودم نیاوردم. فقط آروم گفتم:

- نه بهترم تو برو استراحت کن. واقعا بابت دیشب معذرت می خوام.

دستشو روی شونه م گذاشت و گفت:

- نه این چه حرفیه! یه روزم تو باید جبران کنی.

همیشه یه حالت بچه گونه توی حرفاش داشت. این لحن رو خیلی دوست داشتم. لبخندی زدم و به سمت رختکن رفتم و لباس هامو عوض کردم. باید به شرکت می رفتم. سریع شلوار جین آبی نفتی با پیراهن خط خطی نقره ای مشکی سریع پوشیدم. نگاهی به آینه کردم. با دست موهامو درست کردم و از اتاق خارج شدم. ساریسا با ولع شوکاپیک می خورد. طوری با مزه می خورد که یه لحظه دهنم آب افتاد. من زیاد دوست نداشتم ولی الان حکم کباب بره رو برام داشت. به سمت ساریسا رفتم. می خواستم بهم تعارف کنه.

- مگه نمی خوای بری؟

نگاهم پیش شوکاپیک بود. حتی یه تعارف ساده هم نمی کرد.

- الان میرم. میگم اینی که توی دستته خوشمزست؟

یه مشت دیگه شو توی دهانش گذاشت و با دهانی پر گفت:

- نه بد نیست.

نصف توی دهنیش توی صورتم ریخت. می خواستم خودش تعارف کنه ولی انگار از این عادتا نداره.

- میگم یه کمیشو میدی ببینم چه طعمی میده؟

دست کرد توی جعبه و یه مشتشو به سمت من گرفت. حتی تعارف کردن هم بلد نیست. دوست داشتم خودم بر می داشتم ولی دیگه مجبور بودم از دستش گرفتم. یه کمشو خوردم. خیلی خوشمزه بود. قبلنا هم خورده بودم ولی دوست نداشتم. نمی دونم چرا امروز انقدر به شوکاپیک علاقه مند شده بودم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم.

- چیزی لازم نداری؟

- نه ممنون.

از در خارج شدم و به سمت شرکت رفتم. توی شرکت زیاد کار نداشتم. یه نگاهی به پرونده ها کردم و سریع پنجره اتاق رو باز کردم و باز موشک ساختم و توی هوا رها می کردم. با صدای در به خودم اومدم. سریع کاغذها رو برداشتم و به سمت میزم رفتم. در باز شد. آران بود. خوشم میاد فقط یه در می زنه دیگه منتظره اجازه نمی مونه.

- آقای کم پیدا! جدیداً توی آسمون ها باید پیدات کنیم.

- میگم خوبه یه اجازه هم بگیری عین بُز سرتو می اندازی پایین و میای تو. در ضمن کم مزه بریز. چی شده یادی از ما کردی؟ تو که سالی یه بار وارد این اتاق نمی شدی؟

- خوشم میاد خیلی چیز میز حالیه. امیرسام جونم تو جای برادر منی. اصلاً خود برادرمی! من یه داداش مگه بیشتر دارم؟ تو چقدر ماهی! تا حالا کسی بهت گفته؟ وای سامی می دونستی خیلی خوشتیپی؟

از این حرفای آران خندم گرفته بود. حالا مطمئنم چیزی می خواست.

- خب حالا بنال چی کارم داری؟ سلام تو هیچ وقت بی طمع نیست.

- سامی جان غرض از مزاحمت می خوام یه امری رو خدمتت عرض کنم.

از این حالت جدی آران خندم گرفته بود. آران و این حرفا؟

- سامی من عاشق شدم رفت!

- ای مرده شورت رو ببرن! این حرفت بود؟

- بذار بقیشو بگم بعد تو حرف بزن. می دونی من از دلسا دختر عموی ساریسا خوشم اومده؟ می خواستم اول به تو بگم. می خوام امشب به آقا جون بگم.

با این حرف آران کمی ناراحت شدم. تا جایی از ساریسا شنیده بودم دلسا زن داداش سابق ساریساست. چطوری این حرف رو به آران بزنم. اولاش خودم حدس زده بودم ولی نمی دونستم آران واقعا از دلسا خوشش اومده.

- آران به آقا جون هیچی نگو. دلسا شوهر داره.

با این حرف من رنگ صورت آران تغییر کرد. معلوم بود شوکه شده. منم قصدم این بود یواش یواش بگم. قلبش نگیره! من کلا توی این کار مهارت دارم.

- شوهرش برادر ساریساست. می خوان از هم جدا بشن.

آران با گنگی به اطراف نگاه می کرد. غرورش شکسته شده بود. از صندلی بلند شد و به سمت در رفت. یه کم گیج می رفت. از صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم و دستشو گرفتم.

- ولم کن.

با داد این حرف رو زد. سریع ولش کردم. از اتاق خارج شد. این روزا همه حالشون خرابه.

نگاهی به ساعت کردم. کارهام تموم شده بود. سریع کیفمو برداشتم و از اتاقم خارج شدم. به سمت طلا فروشی سر خیابون رفتم. می خواستم برای تشکر از ساریسا یه کادویی براش بخرم.

وارد مغازه شدم. نگاهی به همه طلاها کردم. چشمم سرویس طلایی که با نگین های فیروزه ای تزیین شده بود افتاد. به فروشنده گفتم و برام آوردش. می دونستم سلیقم برای این چیزا زیاد خوب نیست، ولی به قول معروف کچی بهتر از هیچی! با خوشحالی به سمت خونه رفتم. برای آران ناراحت بودم، ولی دیگه چی کار می تونستم انجام بدم. وقتی به خونه رسیدم سریع به سمت اتاقمون رفتم. ساریسا حموم بود. روی تخت دراز کشیدم تا ساریسا بیرون بیاد. حوصله عوض کردن لباس هامو نداشتم. صدای گوشی ساریسا بلند شد. چند زنگ زد و بعد قطع شد. صدای پیامکی اومد. به سمت گوشیش رفتم. شاید کسی کار واجبی با ساریسا داشته باشه. روی مانیتور صفحه ش نگاه کردم نوشته بود امیر!

من توی فامیل ساریسا اینا کسی به اسم امیر نمی شناختم. کنجکاو شدم پیام رو باز کردم. نوشته بود:

- سلام ساریسا عصر ساعت پنج کافه پرنس منتظرتم.

یه طوری شدم. یعنی دوست پسر ساریساست؟! حس خیلی بدی داشتم. خون خونمو می خورد. به نظرم رگ های گردنم پیدا شده بود. ساریسا از حموم بیرون اومد. جعبه کادو رو توی کیفم گذاشتم و سلام آرومی کردم و به سمت رختکن رفتم. صدای ساریسا که با تلفن حرف می زد اومد.

- سلام امیر خوبی؟ ممنون منم خوبم. باشه عصر میام. بای!

خیلی ناراحت بودم. از فرط ناراحتی به رختکن رفتم و پشت در نشستم یعنی امیر کیه؟ نکنه ساریسا دوس پسر داشته باشه؟ اصلا به من چه؟ من چی کارشم؟ اونم آینده ای داره. سرمو تکون دادم. به سمت لباس هام رفتم. لباس هامو عوض کردم. نگاهم به یکی از لباس های ساریسا گره خورد. لباس آبی نفتی که آویزون بود رو برداشتم و نگاهی بهش کردم. اون شب با این لباس محشر شده بود. لباس رو توی بغلم گرفتم و آروم بوسیدم و سر جاش گذاشتم.

از اتاق بیرون رفتم. به ساریسا حتی یه نگاه هم نکردم. به سمت پایین رفتم. مامانم مثل همیشه کل حواسش پیش سریال بود. این سریال ترکیه ای ها بنیاد خانواده ها رو نابود کرده. مثلاً یکیش مامان من که از صبح تا شب سرش توی تلویزیونه ببینه

آخرش دختره از کی حامله ست؟ خدا و کیلی می بینی دنیا رو؟ کسی هم حق نداره توی بین سریال باهاش کوچک ترین حرفی بزنه!

- سلام مامان.

مامانم یه چشمش پیش تلویزیون، یه چشمش پیش من بود.

- سلام عزیزم خوبی سامی جان؟

به سمتش رفتم و لپشو آروم بوسیدم.

- ممنون مامان خوشگل من!

یه چند دقیقه ای پیش مامانم نشستم. مامانم کل حواسش پیش فیلم بود. تقریباً حکم یه اضافی رو داشتم. از سر صندلی بلند شدم و به سمت بالا رفتم. آیدا داشت از نرده پله ها به سمت پایین سر می خورد.

- هوی نمی تونی مثل خلق خدا پایین بیای؟

- مگه این طوری چشه؟

- هیچیش نیست ولی مثل آدم نیست. راستی آران نیومده؟

- نه نیومده. نمی دونم کجاست! هر چی به گوشیش زنگ می زنم بر نمی داره.

- آها!

اینو گفتم و به سمت اتاق خودمون رفتم. نکنه آران بلایی سر خودش بیاره. البته از آران همچین کارهایی بر نمیاد. باز وارد اتاق شدم. ساریسا گوشیش توی دستش بود. هی با صدای پیامک لبخندی می زد و باز شروع به نوشتن می کرد.

رو آب بخندی. بی توجه بهش به سمت تلویزیون رفتم و شروع به عوض کردن شبکه های تلویزیون کردم. این تلویزیون لامصبم همش فیلم های ترکیه ای داره.

بعد از خوردن ناهار به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم. ساریسا به سمتم اومد و روی تخت نشست و لبخندی زد و گفت:

- میگم سامی امروز عصر ماشینتو بهم قرض میدی؟

- تو که خودت ماشین داری مال منو واسه چی می خوای؟

- می دونی امروز می خوام برم از یکی از بچه های دانشگاهمون رو ببینم. اون کلاس هایی که حذف نشدم جزوشو بگیرم.

توی عید بخونم که بعد از عید برم سر کلاس. بعد این دوستم خیلی باکلاسه. می خوام جلوش کم نیارم.

- این دوستت پسره یا دختر؟

نمی دونستم این سوال چطوری از دهنم در اومد، ولی خیلی کنجکاو بودم. با گفتن این جمله ساریسا هول شد و گفت:

- این دوستم ... دخ ... دخ ... پسره.

بعد سرشو تکون داد و گفت:

- فکر بد نکنی ها! امیر فقط همکلاسیمه! درسته قبلنا ازش خوشم می اومد، ولی الان فقط همکلاسیمه.

با این حرفش انگار آب سردی روم ریختن. خانم از آقا امیر خوشش میاد!

- دوستش داری؟

- نه به خدا! من یه نفر دیگه رو دوست دارم. یه تار موی اون آدم رو به صد تا مثل امیر نمی دم.

حس وقتی رو داشتم که غرورم خرد شده! صورتمو ازش برگردوندم و به سمت دیگه ای نگاه کردم. خیلی ناراحت بودم. اصلا من چرا ناراحت باشم؟ بعد از یه عمری یه نفر انقدر باهام خوب بود که اونم این حسش از سر حس انسان دوستانه اش بود! تا عصر خواب به چشم هام نیومد. عصر ساریسا مشغول لباس پوشیدن بود. نمی دونم چرا این دخترا انقدر به آینه نگاه می کنن! دیوونه نمی شن؟ انگار می خواست بره عروسی! انقدر با وسواس لباس هاشو انتخاب می کرد. بعد از چند دقیقه ای سوییچ ماشین رو برداشت و با یه خداحافظی از خونه خارج شد.

با بی حوصلگی از تخت خارج شدم و به سمت بیرون رفتم. وقتی خارج شدم با چهره نگران آیدا رو به رو شدم. داشت گریه می کرد. سریع به سمتش رفتم و گفتم:

- آیدا چی شده چرا گریه می کنی؟

- سامی ... آران تازه اومد خونه. حالش اصلا خوب نبود. سریع لباسشو عوض کرد و گفت میره مهمونی، ولی نگفت کجا میره! سامی برو دنبالش. نره بلایی سر خودش بیاره. حتی از اون موقع که مامان و باباش ولش کردن هم حالش بدتر بود.

با این حرفای آیدا خیلی نگران شدم. آران اولین بارش بود عاشق شده بود. من نباید صبح این طوری بهش می گفتم. با دو به سمت اتاقم رفتم و لباسی پوشیدم و سوییچ ساریسا رو برداشتم و از خونه خارج شدم. نکنه بلایی سر خودش بیاره؟ سریع به یکی از دوستانم که پایه کل مهمونی هاست زنگ زدم.

- الو به به آقا سامی کم پیدایی داداش!

- سلام افشین ببخشید داداش نمی تونم زیاد حرف بزنم. میگم آمار کل مهمونی های امشب رو داری؟

- آره داداش واسه چی؟

- لازم دارم.

- الان همشو برات اس می کنم.

- جبران می کنم ممنون داداش.

اینو گفتم و گوشی رو قطع کردم. بعد از چند دقیقه پیام اومد. چهار تا آدرس بود. اول به سمت آدرس اولی رفتم. توی مهمونی اولی کل اتاق ها رو گشتم. آدمای اون جا رو هم تک به تک گشتم ولی خبری از آران نبود.

به سمت محل مهمونی دومی رفتم. وارد مهمونی شدم. بوی دود گلوم رو می سوزوند. بین آدمای مهمونی گشتم یکی از دوستانم رو اون جا دیدم. از اون پرسیدم گفت برو بالا بگرد شاید آران رو پیدا کنی. به سمت بالا رفتم. نگاهم به دختر و پسری خورد که داشتن توی بغل هم وول می خوردن و هم رو می بوسیدن. از این کارشون خندم گرفته بود. راهرو رو کردن اتاق خواب سیار! به سمتشون رفتم و توی راهرو رو چک می کردم. جلوتر رفتم. بوی عطر آشنایی به مشامم خورد. روم رو

برگردوندم. توی اون تاریکی کمی لباس ها رو می شد تشخیص داد. لباس اون دختره که توی بغل یه پسر بود برام آشنا بود. نزدیک تر رفتم. لباسش مثل اون لباسی بود که توی تولد مبینا براش گرفته بودم. به سمت اون دختر و پسر رفتم. باورم نمی شد. قلبم محکم می زد. آروم پشت سر دختر گفتم:

- مبینا ... م ... بینا؟

با شنیدن این اسم دختره صورتشو به سمت من چرخوند. با دیدن قیافش حالم بد شد. باورم نمی شد. شوکه شده بودم. شاید این یه خواب باشه. دروغه! مبینا هم با دیدن من چشم هاش داشت در می اومد.

- سا ... می ... این جا چی کار می کنی؟

نفهمیدم چی شد! فقط دستمو مشت کردم و با تمام وجود محکم زیر چشمش زدم. مبینا به سمت اون پسر که باهاش بود افتاد. نگاهی به اون پسر کردم. دیگه واقعا باورم نمی شد. خون جلوی چشمامو گرفته بود. کل دلم پر از نفرت شد به سمت علی رفتم و با مشت محکم می زدمش. هر مشت پر نفرت بود. محکم می زدم. مبینا هم جیغ می زد. همه جمع شدن و ما رو از هم جدا کردن. مبینا به سمتم اومد.

- سامی اشتباه شده سامی.

- فقط خفه شو. نمی خوام ببینم از جلوی چشمم گمشو. آشغال عوضی! میگم گمشو! نمی دونستم انقدر کثیف و آشغالی! حیف کلمه آشغال که برای تو استفاده می کنم.

- سامی به خدا اشتباه شده. من و علی هر دو تامون مست بودیم. سامی!

علی با صورت زخمی بلند گفت:

- می خوام تا کی گولش بزنی؟ چرا بهش نمی گی از اولشم اونو دوست نداشتی؟ کجا مست بودیم؟

با این حرفش باز به سمت علی هجوم بردم و دو تا مشت دیگه زدمش. غرور یه مرد وقتی شکسته بشه دیگه هیچی جلو دارش نیست. غرور یه مرد همه چی اونه!

به سمت مبینا رفتم و تفی توی صورتش کردم و از مهمونی خارج شدم. دنیا دور سرم می چرخید. حتی توان راه رفتن هم نداشتم. بلند داد زدم:

- از همه دخترا متنفرم. همتون آشغالید.

نمی تونستم گریه کنم، ولی انگار یکی با خنجر توی دلم می زد. علی بهترین دوستم بود. اون دیگه چرا؟

از هر چی مهمونی بود حالم به هم می خورد. سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم. با آخرین سرعت رانندگی می کردم. دوست داشتم می مردم! از همه دنیا متنفرم. خدیا چرا با من این طوری می کنی؟ از کودکی زندگیم پر از بدبختی و خیانت بوده!

وقتی به خونه رسیدم ماشین رو توی حیاط پارک کردم و به سمت اتاقم رفتم. وارد اتاق شدم و در رو محکم بستم. ساریسا با صدای در صاف روی تخت نشست.

جلوی چشم هام خون بود. دوست داشتم همه ی غم هامو روی یکی خالی کنم. گلدون روی دراور رو محکم به دیوار زدم.
- سامی چی شده؟ چرا این طوری می کنی؟

با ترس و لرز حرف می زدم.

- خفه شو! از همتون متنفرم! از همه دخترا متنفرم! تو هم برو با اون آقا امیرت. چرا این جایی؟ گمشو نمی خوام ببینمت.
می خواستم همه دردهامو روی اون خالی کنم. ساریسا شروع به گریه کرد. بلند بلند گریه می کرد.

- سامی این چه حرفیه می زنی؟ سامی چی شده؟

- ساریسا از جلوی چشم هام گمشو! نمی خوام ببینمت.

کنترل تلویزیون رو محکم به سمت تلویزیون زدم. مانیتورش خرد شد. ساریسا جیغ بلندی زد. خوشبختانه درهامون دو جداره بود. صدا بیرون نمی رفت.

نمی دونستم دارم چی کار می کنم. فقط می خواستم این نفرتمو تخلیه کنم. با دست محکم به آینه دراور زدم و اونو هم خرد کردم. ساریسا هم هی دنبالم می دوید و گریه می کرد. نگاهی به دستم کردم. از دستم خون می اومد. ساریسا با دیدن خون با دو به سمتم اومد.

- سامی دستت خونی شده! سامی تو رو خدا این کارا رو نکن. سامی باشه من بدم، من آشغال، ولی بذار دستتو ببندم. سامی تو رو خدا!

- ساریسا برو بیرون حوصله تو ندارم.

ساریسا فقط گریه می کرد. به سمت رختکن رفت. به سمت تخت رفتم و خودمو روش انداختم. با دیدن مینا زندگیم جهنم شده بود از پشت بهم خنجر زدن نامردا!

چند دقیقه بعد کمی آرام تر شدم و ولی دستم خیلی درد می کرد. نگاهی به رو تختی کردم که پر از خون شده بود. بعد از چند دقیقه ساریسا با جعبه کمک های اولیه به سمتم اومد. حوصلشو نداشتم، ولی دستم بیش از اندازه درد می کرد. نمی تونستم تحمل کنم.

آروم شیشه های توی دستم رو درآورد و ضدعفونی و باند پیچیش کرد. هیچی نگفت فقط جعبه رو پایین گذاشت و خودش هم کنارم روی اون خون ها دراز کشید. نمی تونستم این حالت رو تحمل کنم ولی این حرف دلم نبود.

- سامی اگه کاری کردم که ناراحت شدی ببخشید!

- به خاطر تو نیست.

این حرف رو زدم و از روی تخت بلند شدم و یه بطری اون نوشیدنی برداشتم و روی کاناپه نشستم. بطری رو سر کشیدم. انقدر توی زندگی تلخی و درد کشیدم که این تلخی برام تلخ نبود.

- سامی نخور به خدا حالت بد میشه. سامی هر چی درد داری اگه می خوای روی این وسایل روی من روی همه چیز دربیار، ولی اونو نخور.

- ساریسا یادته روزای اول قرار بود کاری به کار هم نداشته باشیم؟ پس حالا برو.
ساریسا کنارم نشست و بطری رو ازم گرفت و خودش هم سر کشید. بعد از چند دقیقه قیافش عوض شد. بطری رو ازش گرفتم و گفتم:

- این واسه بچه ها خوب نیست. ساریسا برو بذار توی تنهایی خودم بسوزم.
استایل ساریسا عوض شد. حالت چشم هاش عوض شد.
- نمی خوام. باید هر دو تامون با هم توی تنهایی بسوزیم.
لحن حرف زدنش هم تغییر کرد. چرا من هر چی می خوردم مست نمی شم، ولی ساریسا با یه قلپ این طوری شد؟
ساریسا نزدیک تر شد و دستشو دور کمرم گذاشت و گفت:
- سامی نخور.

اینو گفت و چشم هاش بسته شد. این دیگه چش بود؟! خواستم دستشو دور کمرم باز کنم ولی نمی شد. محکم قفلش کرده بود. بطری رو برداشتم و شروع به خوردن کردم. با به یاد آوردن اون صحنه اشک توی چشم هام جمع شد. توی خلوت مردونه ی خودم گریه می کردم. بی صدا گریه می کردم. به خاطر خنجری که از پشت خوردم خنجری که از بهترین آدمای اطرافم خورده بودم تا نیمه های شب می خوردم و اون صحنه جلوی چشم هام بود.

گردنم درد می کرد. سرمو از روی شونه های سامی برداشتم. گردنمو تکونی دادم. خیلی درد می کرد. احتمالا به خاطر این بود که نشسته خواب رفته بودم. نگاهم به سامی خورد. یاد اتفاق های دیشب افتادم. میگن آدم رو سگ بگیره جو نگیره معامله ی من شده. بگو آخه دختر خوب این همه نوشیدنی خوردی تا چی بشه؟ نگاهم به چهره ی معصوم سامی افتاد. یعنی دیشب چش بود؟ مبینا چطور دلش میاد به سامی خیانت کنه! دلم براش می سوخت. وقتی نزدیکش می شدم قلبم تند می زد. به نظرم به خاطر این باشه که دلم براش می سوزه. آره همینه!

نزدیکش شدم. به سمت گونه ش رفتم. آروم لب هامو روی گونه ش گذاشتم و بوسه ی آرومی روی گونه هاش نشوندم. از این کارم احساس آرامش کردم. قلبم محکم می زد. الانه که از جاش بیرون بیاد. آره این حس به خاطر دلسوزیه نه به خاطر چیز دیگه ای. دستی روی قلبم کشیدم. گفتم شنیدی چی گفتم؟ من دلم برای سامی می سوزه فقط همین. از سر جام بلند شدم و نگاهی به چهره وحشتناک اتاق انداختم. همه جای اتاق پر از شیشه بود.

به سمت روشویی رفتم. صورتمو سریع شستم و موهامو شونه کردم و بالا بستم و از اون جا خارج شدم و کمی بیسکویت خوردم. آروم به سمت پایین رفتم. خوشبختانه هیچ کس جز خدمتکارا توی آشپزخونه نبود. سریع جارو رو برداشتم و به سمت اتاق رفتم و شروع به تمیز کردن کردم. همه جای اتاق رو تمیز کردم. جز تلویزیون نمی دونستم با این اوراقی چی کار کنم. نگاهم به سامی خورد که داره بر و بر منو نگاه می کنه. منم نگاهی بهش کردم. به خاطر این خورده شیشه ها اعصاب نداشتم. محکم بهش گفتم:

- علیکم سلام.

- انگار از دنده چپ بلند شدی ها.

- بلند شو بیا بین این تلویزیون رو چی کارش کنم؟

با بی رمقی از روی کاناپه بلند شد و به سمت روشویی رفت. هنوز گیج می رفت. زیک زاک راه می رفت. بعد از مدتی آقا سامی تشریف فرما شدن و به سمت من اومدن. صدای در اتاق بلند شد. من به سامی نگاه کردم. اونم به من! آروم نزدیکم شد و گفت:

- آگه آیدا بود نزار بیاد توی اتاق.

- باشه.

به سمت در رفتم و سرمو از در بیرون کردم.

- سلام کاری داشتی آیدا؟

آیدا با تعجب نگاهم می کرد. بعد از چند دقیقه پقی زد زیر خنده.

- چرا این طوری لای در وایستادی؟ حوصلم سر رفته بود گفتم پیام توی اتاق شما. راستی آقا جون گفت چرا سامی نیومده شرکت؟

هول شده بودم. دنبال دلیل بودم که آیدا وارد اتاق نشه. رو به آیدا گفتم:

- آیدا بذار بعدا بیا خب؟ سامی رو الان بیدار می کنم.

- کلک نکنه بین تو و سامی اتفاقی افتاده؟

نمی دونستم چی کار کنم. این آخرین راه بود. فقط لبخندی زدم. آیدا هم به سمت اتاقش رفت. در رو بستم. پوف بلندی کردم و به سمت سامی رفتم.

- آقا جونت گفته چرا نرفتی شرکت!

سامی بدون هیچ حرفی و توجه به من به سمت موبایلش رفت و با آقا جونش حرف زد.

- سلام آقا جون.

...

- آقا جون امروز من نمی تونم پیام شرکت. می خوام یه کم با ساریسا باشم. خیلی وقته با هم جایی نرفتیم.

...

- ممنون آقا جون خداحافظ.

خدایا از ساریسا فقط توی این موقع ها استفاده می کنه! به سمتم اومد و گفت:

- من حوصله ندارم. خودت تلویزیون و شیشه هاشو جمع کن و بذار بیرون.

- نه بابا! راحتی؟ امری فرمون دیگه ای؟

- نه آگه یه کم شوکاپیک هم داری برام بیار.

- الحق که دست آدم های پررو رو از پشت سر بستی بچه پررو!
- بچه پررو رو آروم گفتم.
- تو هم باید کمکم کنی فهمیدی؟
- باشه بابا چرا می زنی؟
- چشم غره ای بهش رفتم و به سمت تلویزیون رفتم. شیشه هاشو جمع کردم. اونم خود تلویزیون رو درآورد و بیرون گذاشت.
- بعد هم کل شیشه ها رو بیرون گذاشت.
- دیگه امری نداری خانوم؟
- نه!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- لبامو کج کردم و به سمت جزوه ها رفتم. باید همه شو توی عید بخونم. یاد قرار دیشبم با امیر افتادم. امیر هم دانشگاهیم بود. پسری خوشتیپ و خوشگل و پولدار که روزی با یه مدل ماشین ست با لباسش به دانشگاه می اومد. همه دخترا عاشق زرق و برقش! منم مثل همه اونا. اولاش یه دل نه صد دل عاشقش شدم، ولی هیچ وقت به روی خودم نیاوردم. امیر باباش با بابام دوست بود و همیشه خونمون می اومد. علاقه ام به اون روز به روز بیشتر می شد. ولی یه روز از یکی از بچه های دانشگاه فهمیدم یکی از دخترهای دانشگاه ازش حامله شده بعد از اون از چشمم رفت و علاقم توی دلم خشک شد.
- نگاهی به جزوه ها کردم. باز یاد حرف دیشب سامی که گفت برو با امیر افتادم و از صندلی بلند شدم و به سمت سامی رفتم که سرش توی لپ تاپش بود.
- سامی باید یه چیزی رو برات توضیح بدم.
- درباره ی چی؟
- ببین من همه چی رو درباره تو می دونم ولی تو نمی دونی. من و امیر مثل دو تا همکلاسی هستیم نه بیشتر نه کمتر! آره من یه دوره ای اونو دوست داشتم ولی دیگه ندارم. دیروز هم بهت گفتم ولی دیشب اون حرفا که گفتم خیلی ناراحتم کرد.
- ببخشید دیشب مست بودم نفهمیدم چی گفتم.
- با گفتن این جمله ها انگار سبک شدم. انگار باری از روی دوشم خالی شد.
- به سمت میز رفتم بعد یهو یاد چیزی افتادم. باز به سمت سامی برگشتم و گفتم:
- راستی آران پیدا شد؟

با گفتن این حرف من سامی سیخ روی تخت ایستاد و سریع از اتاق بیرون رفت. منم حس کنجاویم گل کرد و دنبالش بیرون رفتم. سامی به سمت اتاق اران رفت در و باز کرد. آران روی تخت خوابیده بود. زیر چشم هاش قرمز شده بود. قیافش زار می زد. سامی با دیدنش نفس راحتی کشید و به من هم اشاره کرد که بریم بیرون. باز به سمت میز مطالعه رفتم.

- ساریسا حوصلم سر رفته بیا یه بازی کنیم.

با گفتن این حرف انگار حرف دل منو زده بود، چون حوصله درس رو نداشتم. با یه لبخند گل و گشاد گفتم:

- چه بازی؟

- نون بیار کباب ببر.

با گفتن این بازی با دو به سمت تخت رفتم. عاشق این بازی بودم. رو به روی سامی نشستیم. اول خودش دستاشو جلو آورد. منم نامردی نکردم با تمام قدرت خواستم پشت دستش بزنم که دستشو عقب برد. دستم محکم به تخت خورد. لبخند موزیانه ای زد. منم لب هام جمع شد. گفت دستتو بگیر. منم دستمو جلو گرفتم. دستشو عقب برد و محکم به دستم زد. با زدنش جیغ بلندی زدم و دستامو توی هوا تکون می دادم.

- خیلی خری سامی.

- خودتی! خو به من چه؟ تقصیر خودت بود. حالا دستاتو بگیر از زیرش در نرو.

نباید کم می آوردم. دستمو جلوش گرفتم ولی کل تمرکزم به دستام دادم. باز محکم به دستم زد. دادم بلند شد. پشت دستم قرمز شده بود. خیلی درد می کرد. محکم به کمر سامی زدم.

- دیوونه روانی نمی تونی آروم بزنی. نگاه کن دستمو. خدا خفت کنه!

- به من چه تقصیر خودت بود.

پشتی رو محکم به سمتش پرتاب کردم. اونم بلند بلند می خندید. از این خنده ها لذت می بردم. همین طور نگاهش می کردم. اونم یه پشتی گرفته بود و منو باهاش می زد. تا تونستیم همدیگه رو زدیم و خندیدیم.

از شنیدن این خبر انگار آواری روی سرم خراب شد. حس بدی داشتم. آخه مبینا و مادرش می خوان بیان این جا چی کار؟! حتما الان سامی با شنیدن این خبر بال در میاره. این فکر آزارم می داد. دستی رو سرم کشیدم. آخه به من چه؟ من چرا انقدر حساس شدم؟ وای آه این چه حالیه من دارم؟ انگار آدم شوهر مرده! نگاهی به سامی کردم و توی دلم گفتم خدا نکنه.

حالا بگو آقا بهرام فیلت یاد هندستون کرده امشب می خوای دختر و پسرت دورت باشن؟ آه!

نگاهی به سامی کردم. که چه راحت خوابیده. از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. همه در تکاپو بودن که برای امشب غذاهای خوب بپزن. حالم از اون مبینای افاده ای با اون مادر عجوزه اش به هم می خوره. آیدا هم با خیال راحت نشسته بود. تلویزیون نگاه می کرد. به سمتش رفتم.

- این جا رو چرا کثیف کردی؟ مگه عمت اینا الان نمیان؟!

- به جهنم! بیان به من چه.

از این حرفش خوشم اومد. اون به جهنم، حکم بهشت رو برام داشت. فکری به سرم زد ولی من کسی رو ندارم که برم خونشون. با خونه بابام اینا که به قولی قهرم. اونا هم که اصلا نمی گن دختری دارن یا ندارن، سیاوش ذلیل شده هم که با نیلا جونش در حال عشق و حالن مونده دلسا که روم نمی شه برم خونه. عموم اینا پس باید همین جا بمونم و دق کنم. به سمت اتاقمون رفتم و در اتاق رو باز کردم و بعد محکم بستمش. سامی با صدای در بیدار شد. به سمتش رفتم تا خبر خوب رو بهش بدم. بچه م ذوق مرگ بشه.

- سامی بلند شو الان عمت اینا میان.

این جمله رو طوری با بی رمقی گفتم که خودم که هم حس حسادت رو توی این جمله فهمیدم ولی به روی خودم نیاوردم. سامی اخمش رفت توی هم و گفت:

- کی اونا رو دعوت کرده؟

- بهرام خان!

- بعضی وقتا آقا جون یه کارهایی می کنه از صد تا فحش بدتر.

از این حرفاش خوشم اومد. لب هام خود به خود باز شد. روی تخت نشستم و گفتم:

- تو که باید خوشحال باشی. مبینا جونت میاد.

خنده ی بلندی کرد و گفت:

- تو به مبینا حسودی می کنی؟

- اون در حد حسادت من هم نیست. در ضمن چرا باید حسادت کنم؟

- هیچی همین طوری گفتم. در ضمن منم دوست ندارم مبینا این جا بیاد.

با این حرفش دیگه دستی دستی داشتم بال در می آوردم. وای خدا من و این همه خوشبختی محاله!

با صدای در اتاق به خودم اومدم. مادر سامی وارد اتاق شد و گفت:

- وای سامی هنوز خوابی؟ بلند شو مبینا و عمت اومدن هیشکی پیششون نیست. آقا جونت اینا هم نیومدن. آران هم که نمی دونم چشمه از اتاقش بیرون نیاد. اون آیدا ورپریده هم رفته توی اتاقش با گوشیش بازی می کنه. زود خودت و ساریسا بیااید پایین.

این حرف ها رو زد و از اتاق خارج شد. به چه کسی هم گفته به من؟! از روی تخت بلند شدم و به سمت رختکن رفتم. بین لباس هام دنبال لباس شیکی می گشتم. شلوار بنفش سیری برداشتم و پوشیدم. پیراهن سفید یقه شلی و به طرح فرانسوی دور آستیناش و یقه ش چین می خورد و خیلی شیک بود رو هم پوشیدم. یه کفش پاشنه تخت بنفش هم برداشتم. از رختکن خارج شدم. به سمت میز آرایشم رفتم و شروع به آرایش کردم. کمی سایه سیاه پشت چشمم زدم. بقیه مخلفات چشم رو هم اضافه کردم. کمی خط چشم، کمی ریمل و به مقدار لازم سورمه. بعد یه رژ لب صورتی ملایم هم زدم و رژ گونه ست با رژ لبم هم اضافه کردم.

موهامو دم اسبی بستم. چرخ زدم و خودمو توی آینه نگاه کردم. خیلی ماه شده بودم ولی یه کم موهای قرمزم جدیداً بیرون زده بود و مشخص بود. در هر صورت زیاد جلف نبود. به سامی که شلوار آدیداس راحتی با تیشرت آدیداس مشکی پوشیده بود نگاه کردم. در همه صورت خوشتیپه. ای مبینا کوفت بشه!

سامی به سمتم اومد و گفت:

- خیلی خوشگل شدی!

لبخندی زدم. سامی دستمو محکم گرفت و از اتاق خارج شدیم. یعنی قصدش چیه؟ چرا دستامو انقدر محکم گرفته؟ دلیلش هر چی بود من خوشحال بودم. وقتی از پله ها پایین اومدیم نگاه مبینا و مادرش به سمت من و سامی کشیده شد. مبینا با خشم نگاهمون می کرد. حتی از سر جاشون بلند نشدن. مادرش یه سلام آروم کرد و بعد روشو برگردوند. مبینا هم رو به سامی سلام کرد و حتی یه نیم نگاه هم به من نکرد. منم با این کارش دستای سامی رو محکم تر فشار دادم. نگاهی به سامی کردم که اونم حتی جواب سلامشو نداد. فقط به عمش سلام کوتاهی کرد. از این کارش خیلی خوشحال شدم. توی دلم عروسی به پا بود.

روی مبل رو به روشن نشستیم. سامی هنوز دستمو رها نکرده بود. هنوز توی دست گرمش گرفته بود.

- چه بعد از عروسی لاغر و زشت شدی دخترم؟!

با این حرف مادر مبینا توی دلم جهنمی به پا بود. توی ذهنم دنبال جواب می گشتم که صدای سامی بلند شد و گفت:

- عمه من کلا از زن چاق بدم میاد. به نظرم اندام ساریسا خیلی عالیه. در ضمن ساریسا به نظر خودم بین دخترای فامیل و حتی دخترای اطرافم تکه.

با این حرف سامی لبخندی زدم. نگاهی به عمش کردم که چطور می اخماش توی هم بود. منم هیچی نگفتم؛ یعنی حرف های سامی رو تایید کردم. عمه سامی دیگه هیچی نگفت تا آخر شب که آقا بهرام و بابای سامی اومدن عمه سامی تیکه می پرورند؛ سامی هم جواب می داد. نه از بابای سامی خوشم می اومد نه از عمه سامی. خواهر و برادر هردوشون جادوگرن!

وقتی میز شام کشیده شد همه به سمت میز رفتیم. سامی گفت میره دستشو بشوره. وقتی سامی به سمت روشویی رفت مبینا هم سریع پشت سرش رفت. از این کارش خوشم نیومد. سریع منم دنبالشون رفتم.

- مبینا ازت متنفرم! گفتم گورتو گم کن برو.

- حداقل حرفامو گوش کن. تو دچار سوء تفاهم شدی.

- مبینا دست از سرم بردار. من زن دارم. آره اولاش دوستش نداشتم، ولی الان زنمو دوست دارم. از تو یکی هم متنفرم! این کارتون باعث شد تا آخر عمر دیگه به سایه خودمم اعتماد نکنم. از همتون متنفرم! حالا هم تا آبروتو توی جمع نبردم گورتو گم کن و برو.

- سامی!

- گفتم خفه شو!

وای یعنی همه چی تموم شد؟! یعنی سامی راست گفت منو دوست داره؟ نه شاید خواسته لج مبینا رو دربیاره! آره همینه! منظورش از همتون کی بود؟ نکنه ماجرای علی رو فهمیده؟ سریع به سمت میز غذاخوری رفتم.

روی صندلی نشستیم. اول مبینا اومد و کنار مادرش نشست بعد سامی اومد و کنار من نشست و برام غذا کشید. شروع به خوردن کردم. با اون حرفایی که شنیده بودم اشتها باز شده بود. حتی اگه دروغ باشن باز من شنیدنش برام لذت بخش بود. یک ماهی می گذشت. عید رو با تموم خوبی هاش و بدی هاش پشت سر گذاشتیم. توی سال جدید تصمیم گرفتم منم جدید بشم و تغییر کنم. چشمامو به روی چیزهای اطرافم باز کنم. این مدت یه چیز واقعی رو درک کردم و فهمیدم؛ علاقه ام به ساریسا بود. ساریسا رو از ته دلم دوست داشتم. من قبلا هم کسی رو دوست داشتم و اسم عاشقی رو روی اون گذاشتم اما اون یه عشق نبود یه هوس بود. الان معنی واقعی عشق رو فهمیده بودم، ولی قدرت تکلم و اعتراف نداشتم. فهمیده بودم ساریسا کسی هستش که می تونه یه همسر خوب برای من و یه مادر مهربون برای بچه هام باشه. این مدت خیلی با خودم کلنجار رفتم. خیلی تنهایی فکر کردم، ولی آخرش به یه نتیجه کلی رسیدم، اونم دوست داشتن ساریسا بود. دیگه می خواستم ساریسا همسر واقعیتم باشه نه همسر کشکی!

می خواستم دیگه برای دست زدن به ساریسا ندارم شب بشه و خواب بره تا فقط صورتشو برای لحظه ای لمس کنم تا آرامش بگیرم. این مدت خیلی می خواستم اعتراف کنم ولی موقعیت نبود. جدیدا هم که ساریسا به دانشگاه رفته و کلا درگیر درس و دانشگاه شده.

سریع لباسمو پوشیدم و از خونه خارج شدم. به سمت شرکت رفتم. به سمت اتاقم رفتم. این آران هم که افسردگی مزمن گرفته با هیشکی نمی پره، ولی از اون روزی که فهمیده سیاوش دلسا رو طلاق غیر حضوری داده کمی بهتر شده. مثل بچه مدرسه ای ها شدم که توی بهار دل و دماغ کار کردن رو ندارم. با صندلی هی دور خودم چرخ می خوردم. نزدیک پنجره رفتم و چند تا کاغذ هم آوردم. روی کاغذ آرزوهامو نوشتم. اولین کاغذ رو روش نوشتم:

- ساریسا فقط منو دوست داشته باشه.

وقتی پرتش کردم اولش رفت پایین ولی بعد اوج گرفت. یهو داد زدم. دست زدم. واقعا خُل شده بودم.

- امیر پسر من این چه کاریه؟

با صدای آقا جون همون ژستی خشکم زد. این از کجا پیداش شد؟

- ببخشید آقا جون یه خبر خوب فهمیدم.

- دفعه دیگه از حرکات جلف در نیار اومدم. بگم تو می دونی این آران این مدت چشه؟

- نه آقا جون من از کجا بدونم؟

- خیلی نگرانشم. به کارت برس از این جلف بازی ها هم در نیار.

این حرف ها رو گفت و از اتاق خارج شد. ماشااا... اصلا عادت در زدن هم نداره. باز نگاهی به پنجره اتاقم کردم. به سمت میزم رفتم و گوشیمو درآوردم و یه اس ام اس به ساریسا دادم.

- ظهر برای ناهار میام دنبالت.

پیام رو دادم و گوشیمو روی میز گذاشتم و همین طوری نگاهمو بهش دوختم. بعد از چند دقیقه صدای پیام اومد با شوق بارش کردم نوشته بود:

- ببخشید امروز باید برم توی کتابخونه درس بخونم.

میگن خفت خوردن کت و شلواره؟ بد طور توی برجکم خورد.

سامی

باید امشب قال قضیه رو می کنم. باید همه چی رو به ساریسا می گفتم. دیگه خسته شده بودم. نباید احساسمو ازش می پوشوندم، ولی هر کاری یه مقدماتی داره. باید یه کادویی یه گلی یه چیزی می خریدم. ای گل بیره منو که حتی یه اندک هم سلیقه ندارم، ولی آدم که از کادو ایراد نمی گیره! کادو فقط باید کادو باشه. همش توی ذهنم رو از حرفای چرت پر کردم. اول یه دسته گل گرفتم. یاد اون سرویس اون دفعه ای افتادم که هنوز توی کمدم گذاشته بودم. دیگه نیازی به ولخرجی اضافه نبود. نگاهی به گل ها کردم. یه دسته گل رز سفید که نشاط ازشون می بارید.

گازشو گرفتم و به سمت خونه رفتم. هنوز ساریسا نیومده بود. ناهار هم نخوردم. منتظرش موندم. صدای در اتاق باعث شد چشم هامو باز کنم. نگاهی به سمت در کردم. ساریسا بود. لبخندی زد و آروم سلام کرد. از روی تخت بلند شدم و با حالت طلب کارانه گفتم:

- تا این موقع کجا بودی؟

- توی کتابخونه، بعدم رستوران.

منو باش که واسه کی منتظر موندم! خانوم با دوستان رفتن رستوران صفا سیتی! دوست داشتن هم به من نیومده، ولی باید حرف دلمو بهش می زدم؛ نباید می داشتم حرفی توی دلم بمونه. زود صداش کردم. اونم سرشو از اتاق رختکن بیرون آورد. مقنعهشو درآورده بود. بهش گفتم:

- ساریسا می خواستم باهات حرف بزنم. میشه یه لحظه بیای.

- بذار لباسمو عوض کنم زودی میام.

روی تخت نشستم. کادومو زیر پتو گذاشتم. گلم زیر تخت بود. باید وقتی جوابمو گرفتم بهش کادو بدم که یه موقع ضایع نشم یا مثل این فیلمها گل رو توی صورتم نزنه.

ساریسا بعد از چند لحظه یه شلوار راحتی که روش عکس عروسک بود با بلوز ستش پوشیده بود موهاشم عین بچه یه طرف جمع کرده بود. قیافش عین بچه ها شده بود. عاشق همین بچگی و سادگیشم. وقتی نگاهش می کردم دلم براش ضعف می رفت.

روی تخت نشست و گفت:

- خب چی کارم داشتی؟

- ساریسا می خواستم ب ...

- راستی یادم رفت بگم ماشین خراب شده فردا ببر درستش کن باشه؟

- باشه ... واقعیتش می خواستم ب ...

- سامی تو رو خدا به یه مکانیک خوب بده!

- باشه حتما. ساریسا ببین ... من تو رو ... می خواستم ب ...

- ای سامی راستی امشب با آیدا می خوایم بریم رستوران. تو هم میای؟

دیگه داشتیم از کوره در می رفتیم.

- ساریسا می ذاری حرفمو بزنم؟ عین بز هی میگم بع بع بذار! حرفمو بزنم بعد تو حرف بزنی خب؟

- باشه، دیگه چرا دعوا می کنی؟

- می خواستم ب ...

- سامی مادر بیا برات غذا کشیدم.

با این کار مامانم دیگه رنگم قرمز قرمز شده بود. ساریسا نگاهی به من کرد و زد زیر خنده. مامانم خوبه که نه بلده در بزنه و نه هیچی!

- باشه مامان.

با این حرف مامانم رفت باز از رو نرفتم.

- ساریسا من تو رو ... نگاه من تو رو ... ساریسا با من ازدواج می کنی؟

ساریسا با حرف های من شوکه شده بود. انگار یه شوک دویست و بیست ولت بهش وصل کردن. همین طور نگاهم می کرد.

- مگه الان من و تو ازدواج نکردیم؟!

- ساریسا من ... من دوست دارم!

رسمما ساریسا باخت. به تته پته افتاده بود. یعنی اون منو دوست نداره؟ کاشکی خودمو انقدر خرد نمی کردم. هر چی غرور داشتم زیر پا گذاشتم. هنوز ساریسا با گنگی نگاهم می کرد. بعد از چند دقیقه بلند شد و رفت. آروم کادویی که زیر پتو توی دستم بود رو فشار دادم. این بار رسمما احساسم خرد شد. بعد از مبینا تصمیم گرفتم یه عشق واقعی داشته باشه. یه عشق که فقط مال خود

خودم باشه. یکی که شریکی تنهایی هام باشه، ولی با بلند شدن ساریسا قلبم مثل سنگ سفت شد. خون توی رگ هام عین سرب شده بود. از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.

ساریسا

توی رختکن پشت در نشستم. بدنم می لرزید. یعنی چی؟ یعنی سامی منو دوست داره؟ لبخندی روی لبم جمع شد. وای خدا چون قریونت برم. توی قلبم عروسی به پا بود. بدنم یخ کرده بود. تصویر اون لحظه که گفت دوست دارم توی ذهنم مجسم می شد. وای عزیزم چقدر خوشگل گفت دوست دارم! وای الهی من قریون دوست دارمش برم! یاد اون هیکل مردونش افتادم که چطور با خجالت و غرور گفت دوست دارم.

خجالت می کشیدم. روم نمی شد از رختکن بیرون برم. آروم در رختکن رو باز کردم و پشتشو نگاه کردم. سامی روی تخت نبود. در رو کامل باز کردم و نگاهی توی اتاق کردم. سامی نبود.

به سمت تخت رفتم و خودم روی تخت انداختم. احساس کردم یه چیزی زیر کمرمه. آروم دست کردم زیر پتو. یه جعبه بود. از زیر کمرم درش آوردم. یه جعبه کادویی بود. آروم در جعبه رو باز کردم. با دیدن اون سرویس چشمام برق می زد. وای چقدر خوشگله! یعنی سامی اینو واسه ی من گرفته؟ باورم نمی شد!

روی تخت نشستم و و همین طور به سرویس نگاه می کردم. عاشقش شده بودم. اگه این واسه من بوده پس چرا سامی بهم ندادش؟ من که بهش مهلت ندادم بنده خدا رو! ای ساریسا خدا بگم خفت کنه دختر بد!

به سمت میز ارایشم رفتم و توی اینه نگاه کردم. گردنبند رو به گردنم انداختم. چقدر به پوستم می اومد، ولی زشته الان سامی میاد میگه دختر ندید بدید. سریع درآوردمش و باز زیر پتو گذاشتم. باید بذارم خودش بهم بدش.

به سمت تخت رفتم و خودمو روش پرت کردم و خوابیدم. سامی به سمتم می اومد. اون می دوید منم می دویدم و به سمتش می رفتم. یه آن چشم هامو باز کردم احساس کردم کل محتویات معدم داره بالا میاد. سریع به سمت روشویی رفتم و هر چی ناهار خورده بودم بالا آوردم. از روشویی بیرون اومدم و به اطراف نگاه کردم. سامی هنوز نیومده بود. کمی نگران شدم. توی معدم انگار داشتن آتش رشته می پختن. خیلی درد می کرد. همه جا ستاره می دیدم. به سمت تخت رفتم و باز دراز کشیدم. وقتی به سقف نگاه می کردم سقف ستاره بارون بود. باز به سمت روشویی رفتم. به نظرم مسموم شدم. روی تخت عین یه جسد افتادم. رنگ به رو نداشتم. رنگم پریده بود. روی تخت افتادم، ولی این طوری فایده ای نداشت. به هزار زحمت به پایین رفتم و به سمت آشپزخونه رفتم. هیشکی اون جا نبود. یه آن دلم تیر کشید. اشک توی چشمام جمع شده بود. به کابینت ها تکیه دادم و دلمو گرفتم و آروم گریه می کردم. تنهای تنها بودم. صدایی اومد. امیدوار بودم که سامی باشه. نگاهم به سمت در آشپزخونه رفت. مادر سامی با دیدن من با دو به سمتم اومد.

- ساریسا دخترم چی شده؟ چرا رنگت پریده عزیزم؟

با دیدن همدردی مادر سامی آروم گریه می کردم. با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفتم:

- مسموم شدم.

- پس سامی کجاست؟

...

هیچی نگفتم. آرزو خانوم دستمو گرفت و به سمت صندلی برد و روی یکی از صندلی ها نشستم.

- وایستا یه ماست نعنا برات درست کنم. واسه معده خوبه.

- مسموم شدم. معدم درد نمی کنه.

- وایستا به سامی زنگ بزنم.

- نمی خوام مادر جو ...

نذاشت بقیه حرفمو بزنم. به سمت پذیرایی رفت. دلم توی دهنم بود. خیلی درد می کرد. خدا گِل بگیره هر چی رستورانو!

به سمت اتاقمون رفتم و تا به اتاق رسیدم با دو به سمت روشویی رفتم. توی دستشویی نشستم و گریه کردم از بی کسی خودم. از درد دیگه طاقتم بریده بود. به سمت تخت رفتم و روی تخت دراز کشیدم و آروم گریه می کردم. با صدای در اشکامو پاک کردم و سرمو بلند کردم. سامی بود. با دیدنش حس آرامشی بهم دست داد، ولی سامی رنگش عین گچ بود. به سمتم اومد و آروم و سرد گفت:

- دستتو بیار تا این سرم رو برات بزنم.

از این لحن سردش وجودم یخ زد. این همون سامی ظهیره؟ اشک توی چشمم جمع شده بود. همه ی دردهام یه طرف این لحن سامی هم یه طرف.

اشک ها از صورتم سرازیر شد. آسمون چشمم ابری بود ولی با این لحن سامی طوفانی شد. گریه کردم. جلوی سامی غرور زنانم رو شکستم.

- حرف های ظهیرم رو فراموش کن.

دیگه با این حرفش اشکامو پاک کردم و گفتم:

- ببخشید یه لحظه دلم خیلی درد کرد.

دراز کشیدم و آستینمو بالا کشیدم و رومو از سامی گرفتم و به سمت تلویزیون نگاه کردم. نمی خواستم اشکامو ببینه ولی مگه می شد این اشک ها رو ازش پنهان کنم؟

سرممو زد و بدون هیچ حرفی به سمت رختکن رفت. توی دلم بلوایی به پا بود. آخه سامی چشمه؟ نکنه باز مبینا روش تاثیر گذاشته؟! نکنه درباره من فکری کرده؟ من که کار بدی نکردم.

چشممامو بستم. نمی دونستم به کدوم درد خودم بنالم! به این حالت تهوع لعنتی یا این رفتار سامی که با هر کلمه ش وجودم یخ می زنه؟! حالت تهوع داشتم. نمی دونستم چی کار کنم. سامی رو صدا زدم.

- میشه یه سطل برام بیاری؟

سامی سریع یه سطل آورد. باز توی سطل هم بالا آوردم. سامی هنوز بالای سرم بود. آروم گریه کردم. دهنم رو پاک کردم و سرمو زیر پتو کردم. از درد به خودم می پیچیدم.

چشمامو باز کردم. دیدم سرم توی دستم نیست. سامی بالای سرم نشسته بود. با باز شدن چشمم سریع نگاهم کرد و گفت:
- بهتری؟

- آره یه کم بهترم. حالت تهوع ندارم ولی دلم درد می کنه.

- آها پس خوبه.

اینو گفت و به سمت در رفت. دلمو به دریا زدم و چشم هامو بستم بلند گفتم:

- سامی ... نرو!

چشمامو باز کردم. حلقه توی دستم رو فشار دادم. سامی همون جا وایستاد ولی بدون هیچ توجه ی به سمت در رفت. توی دلم نجوایی داد می زد دنبالش برو. پتو رو کنار کشیدم و با دو به سمتش رفتم. دستمو از پشت دور کمرش حلقه کردم. این که دست من دور اون کمرش نمی رفت، ولی باز دور کمرش فشار دادم و سرمو روی کمرش گذاشتم و آروم روی کمرش گریه می کردم. پیراهنش خیس شده بود.

- سامی نرو. تنهام نذار.

سامی حلقه دستمو باز کرد. یه لحظه هر چی ناراحتی بود به سمت قلبم اومد و به سمت من برگشت. توی چشم هاش اشک جمع شده بود. مات نگاهش کردم. از واکنشش می ترسیدم. نکنه پسم بزنه! نکنه مبینا کاری کرده باشه!

دستاشو دور کمرم حلقه کرد. با این کارش شوکه شدم. با اون جثه کوچیکم توی بغل سامی جا گرفتم. دستاشو آروم دور کمرم گذاشته بود. عین یه جوجه که توی بغل مامانش جا می گیره منم توی بغل سامی جا گرفتم. با تمام وجود عطر تنشو بو می کردم. دست هام می لرزید. آروم به سمت گردنش بردم و دور اون حلقه کردم. بدنم از گرمای وجود سامی پر شده بود، ولی ته دلم کمی خالی بود. تا حالا همچین حسی نداشتم.

- ساریسا دوستت دارم. می خوام همیشه کنارم باشی.

هیچی نگفتم، ولی دوست داشتم داد بزنم منم دوستت دارم. نمی تونستم این دو کلمه رو روی زبانم بیارم. فقط لبخندی زدم. از خوشحالی از رسیدن به سامی، از این که کسی دوستم داره کسی منو با همه عیب هام دوست داره.

بعد از چند لحظه سامی دستاشو از دور کمرم برداشت و منو از خودش جدا کرد. آروم به سمت لب هام اومد. گنگ نگاهش می کردم. انگار یه چیزی به سمت دهانم اومد. سریع جلوی دهنم رو گرفتم و به سمت روشویی رفتم. باز بالا آوردم. نگاهی به آینه روشویی کردم. وای چقدر زشت شدم! وای یعنی سامی منو این طوری دیده؟! دستمو دور گونه م گذاشتم و خودم توی آینه نگاه می کردم. وای خدا منو بکشه! باز نگاهی به لباس طرح کیتیم کردم. وای سوتی از این بدتر؟!

از دستشویی بیرون اومدم. نگاهم به هیکل مردونه و ورزشی سامی افتاد که با اون نگاه جذاب و گیراش نگاهم می کرد. یه لحظه مات نگاهش کردم. چشم های درشت و قهوه ای با اون دماغ عملی در همه حال خوشگل بود. شاید به خاطر این که

دوستش داشتم برام خوشگل بود، چون مرد من شده بود. سامی مرد من بود. آروم به سمت سامی قدم برداشتم. به سمت مردی که رویاهام رو با اون ساختم. لبخندی زد و گفت:

- بهتر شدی؟

- آره بهترم.

دستم گرفت و به سمت تخت کشید. وای نکنه؟! وای خدا چرا به سمت تخت می بردم؟ کمی ترسیدم. روی تخت خوابوندم و پتو رو روم کشید و گفت:

- آروم بگیر بخواب، باشه دختر خوب؟

رفتاراش عین یه پدر بود. حداقل برای منی که تا حالا محبت پدرانه رو درک نکردم. سرمو به معنی باشه تکون دادم. آروم با دستش صورتمو نوازش می کردم. توی دلم بلوایی به پا بود. هیجان از چشم هام فوران می کرد. چشمامو بستم تا این هیجان رو نبینم. لبخندی شیطانی زدم. یاد این افتادم که امشب تخت مال سامیه ولی من روش خوابیدم. آروم آروم چشم هام سنگین شد.

چند تا پلک زدم. نگاهی به اطراف کردم. روی تخت نشستم سرم می خارید. کمی با دستم خاروندمش. چشمامو با دست مالش دادم. از روی تخت بلند شدم و نگاهی به اطراف کردم. سامی روی کاناپه خوابیده بود. به سمتش رفتم. پتو رو توی بغلش گرفته بود. وقتی می خوابید چه ناز می شد. می خواستم کمی اذیتش کنم. یه پر برداشتم و آروم توی دماغش کردم. دستشو بالا آورد. دماغشو خاروند. منم ریز ریز می خندیدم. با این کارم کل قیافش جمع می شد. باز پر رو به سمت دماغش بردم و توی دماغش کردم. این بار با دست محکم روی دماغش زد و چشم هاشو باز کرد.

- مردم آزاری می کنی؟

آروم خندیدم و گفتم:

- من؟

آروم دستشو به سمتم آورد و دورم حلقه کرد و گفت:

- ساریسا شیطون شدی!

به این کارها عادت نداشتم. بدنم گر گرفت. توی رگ هام به جای خون، یه حس تازه جریان داشت. حسی که درکش هنوز برام سخت بود. احساس می کردم لپ هام قرمز شدن. توی همین حس بودم که با صدای شکم از این حس در اومدم. از خجالت داشتم آب می شدم. بد جور صدا می کرد. از خجالت سرمو پایین گرفتم.

- بلند شو بریم صبحانه بخوریم.

- من گشتم نیست.

- پس این صدای شکم عمه خانوم من بود نه؟

خنده ای کردم و ابرومو بالا دادم و گفتم:

- به نظرم.

از اتاق بیرون رفتیم. سامی دست منو محکم گرفته بود. از این کارش احساس آرامش داشتم. آیدا همزمان با ما از اتاقش بیرون اومد. نگاهش به دست من و سامی گره خورد. سوتی زد و گفت:

- بابا قناری های عاشق! بابا رومئو و ژولیت! کوتاه بیاید تا نرم به آقا جون بگم شما می خواهید یه دختر چشم و گوش بسته رو از راه بدر کنید. فکر نمی کنید من مجردم وسوسه بشم؟ من قصدتون رو می دونم می خواهید منو منحرف کنید! از لحن حرف زدنش خندم گرفته بود. از خنده دیگه داشتم بی هوش می شدم. سامی قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت:

- تو خودت منحرف بودی. به کوری چشم حسود!

وقتی اینو گفت دست منو کشید و به سمت پایین رفتیم. توی راه پله آیدا برای سامی ادا در می آورد. سامی هم زبونشو بیرون آورد.

از کار این دو تا خواهر برادر خندم گرفته بود. یاد سروش افتادم که چقدر سر به سر هم می داشتیم. یادش بخیر! همه روی میز نشسته بودن. لبخندی زدم و به همه سلام کردم. بعد از مدت ها چشمم به جمال روی بابای سامی روشن شد. ازش بدم می اومد. مردیکه زن باز! ولی برعکس مامانش! نشستیم. آران رو به روی من نشسته بود. مدتی بود توی چشم هاش غم موج می زد. آران رو مثل سروش دوست داشتم. از غمش ناراحت می شدم. سرش پایین بود و مشغول بازی با فنجون چاییش بود.

آرزو خانوم پشت میز نشست و گفت:

- امشب نامزدی نوشین دختر خواهرمه. زود بیایید خونه.

با این حرف آرزو خانوم سامی پوزخندی زد. آرزو خانوم با اخم نگاهش کرد و گفت:

- کجای حرفم خنده داشت؟

- همه جاش. این به نظرم دهمین باره که برای نوشین میریم نامزدی. بابا اگه با نامزد اولیش عروسی کرده بود حالا یه بچه همسن من داشت.

- دختر خواهرم خیلی هم ماهه! به کوری چشم بعضیا! البته نوشین بختش رو بستن. تقصیر این طفلکی چیه؟ نوشین مثل گله!

سامی:

- آره البته از نوع خرزهرش!

آرزو خانوم قرمز شده بود، ولی هیچی نگفت. سامی از روی صندلی بلند شد و گفت میره آماده بشه بره شرکت.

- ساریسا بیا بالا کارت دارم.

با این حرف سامی از همه واسه صبحانه تشکر کردم و به سمت بالا رفتم. سامی توی رختکن بود. روی صندلی جلوی آینه نشستیم. بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون اومد. لامصب همه چی بهش می اومد. امروز نمی دونم چرا کت شلوار پوشیده بود.

کراواتش دور گردنش آویزون بود. به سمت من اومد و گفت:

- میشه واسم ببندیش.

به سمتش رفتم و مشغول بستن کراوات شدم.

- راستی چی کارم داشتی؟

- می خواستم بگم امشب لباس عروست همراه چند دست لباس راحتی واسه خودت بردار و بذار توی ماشین. بعد از نامزدی یه جایی باید بریم.

- کجا؟

- یه مسافرت.

با اومدن اسم مسافرت از خوشحالی می خواستم جیغ بزنم. توی خونه پوسیدم، ولی درسامو چی کار کنم؟ بابا درس کیلو چند؟ از خوشحالی حواسم نبود که کراوات توی دسته. دستمو با تمام قدرت پایین کشیدم. صورت سامی به صورتم خورد. سامی آروم لپمو بوسید و خندید و به سمت آینه رفت و موهاشو درست کرد و به سمت رختکن رفت. این چه کاری بود که کردم؟ وای آبروم رفت. الان چه فکری پیش خودش می کنه؟ دختره ندید بدید. توی شوک بودم که سامی از کنارم رد و شد. آروم یه بوس دیگه روی گونه م نشوند. همون طور خشکم زد. آینه رو به روم بود. نگاهی به آینه کردم. لپم گل انداخته بود. انگار جریان حرکت خون توی لپ هام ایستاده بود. دم در سامی گفت:

- امشب می بینمت مو قرمزی من!

هنوز توی شوک بودم. حواسم به حرفش نبود. همون طور سیخ وایستاده بود. خودمو به صندلی میز آرایشم رسوندم و روش نشستم و توی آینه عین دیوونه ها خودمو نگاه می کردم. نگاهم به موهام خورد. باز قرمز شده بود. بی خیال! هر پلک که می زدم بوسه های سامی جلوی چشمم رد می شد. لبخند ریزی زدم. توی این فکر بودم که در آینده با سامی دنیای رنگینی واسه ی خودم بسازم. که هر وقت از این دنیای رنگین یادی کنیم لبخندی روی لبمون بشینه. توی همین فکر بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. به سمتش رفتم. با دیدن مخاطبش شاخ درآوردم. سریع جواب دادم. دل توی دلم نبود.

- سلام آدم غریب.

- سروش داداشی سلام خوبی؟ دلم برات یه ذره شده بود.

- آره جون آقا جونت.

از صدای سروش شادی موج می زد. از این شادی خیلی خوشحال بودم.

- نجمه خوبه؟

- آره اونم خوبه. راستی به سامی بگو دستت درد نکنه. بگو برادری رو برام به جا آوردی. دمش گرم! هیچ وقت فکر نمی کردم تو رو به همچین آقای بیچونیم.
- کوفت! مگه چی کار کرده؟
- برام کار پیدا کرد. الان توی یه شرکت توی یه شهرستان دارم کار می کنم. خونه و ماشین هم بهم دادن. راستی از خونه خبر داری؟
- از این حرفاش خوشم اومد. مخصوصا اون تیکه هایی که مربوط به سامی بود. با اسم سامی لبخندی روی لبم می نشست.
- نه بابا. مگه دیوونم برم اون خونه؟ یه بارم به خونه نرفتم.
- خاک تو مخت. جدیداً انقدر اتفاق اون جا افتاده که نگو! اونم اتفاق های جالب!
- دروغ میگی؟!
- به خدا راست میگم.
- چی شده؟
- سیاوش رو از خونه بیرون کردن. مهرباب خان گفته دیگه اون نوه م نیست. انقدر با این حرف حال کردم. راستی دلسا هم بیمارستانه.
- دروغ میگی! تو این خبر رو از کجا می گیری؟
- با آوردن اسم دلسا توی قلبم آتیش به پا شد.
- حالا بماند. میگه مهرباب خان عمو اینا رو دعوت کرده بود، یهو آقا سیاوش هم دست نیلا توی دستش بود اومد تو. میگه این عروستونه. عمو میره یه مشت نثار آق سیاوش می کنه، دلسا هم همون جا غش می کنه. نیلا هم بر و بر اونا رو نگاه می کرده، مهرباب خان هم سیاوش رو بیرون می کنه. میگه من دیگه نوه ای به اسم تو ندارم. اندکی هم فحش نثار من می کنه. دیگه همین دیگه. فقط می دونم حال دلسا خرابه.
- با این حرفا شاخ دراوردم. وای یه دختر چقدر می تونه پررو باشه؟ از نیلا متنفر بودم! بیشتر متنفر شدم. وای دلسا؟ یعنی الان خوبه؟!
- ساریسا گوشی دستته؟
- آره!
- منم براشون ناراحت شدم، مخصوصا واسه دلسا. راستی طلاق گرفتن.
- چی؟
- آره طلاق گرفتن. بسه دیگه پول موبایلم زیاد میاد.
- همه جا فکرت اقتصادیه!
- راستی دارم بابا میشم.

جیغی زدم و گفتم:

- خاک بر سرت سروش. به این زودی؟

- ای گل بیره ذوق خواهر منو. گفتم الان از شوق بال در میاری!

- تبریک خره!

- خداحافظ آجی جون.

سریع قطع کرد. گوشه توی دستم بود و فشارش می دادم. از سیاوش متنفرم. یعنی دلسا حالش خوبه؟ واسه چی بیمارستانه؟ می دونستم این خبرا رو باغ بونمون به سروش داده. سریع به سمت رختکن رفتم و مانتو سبز تیره مو با شلوار کرم روشن پوشیدم. یه روسری روی سرم انداختم و به سمت پایین رفتم. ماشینم خراب بود. نگاهم به آران افتاد. آران هنوز نرفته بود. به سمتش رفتم.

- آران میشه با من یه جایی بیای؟

توی چشم هام نگاه کرد و گفت:

- کجا؟

- دلسا دختر عموم حالش خوب نیست، بیمارستانه.

با این حرف من آران هول شد. دستش به وضوح می لرزید. این دیگه چشه؟ اگر دردم یکی بودی چه بودی؟ ای خدا! آران سریع لباسشو پوشید و گفت:

- بجنب بریم.

توی حیاط به زن عموم زنگ زدم و آدرس بیمارستان رو گرفتم. به سمت بیمارستان رفتیم. توی راه از دلشوره داشتم میمردم. باید به سامی هم خبر می دادم، ولی بعدا بهش میگم. آران با آخرین سرعت می روند. کمی ترسیدم، ولی هیچی نگفتم. اخم هاش توی هم بود. وقتی به بیمارستان رسیدیم اتاق دلسا رو پیدا کردیم. وقتی وارد شدیم دلسا روی تخت خوابیده بود. زن عموم به سمتم اومد و منو بوسید و گریه می کرد. آران توی اتاق موند. با زن عموم از اتاق بیرون رفتیم.

- زن عمو چی شده؟ چرا دلسا این طوره؟

زن عموم آروم گریه می کرد. اشکشو پاک کرد و گفت:

- خدا لعنت کنه مهرباب خان رو که بچمو این طوری کرد. اون شب خونتون اون دختر ورپریده همراه سیاوش اومد. دلسا حالش بد شد. بردیمش خونه. توی اتاقش رگ دستشو زده بود. ساریسا دیدی چه به روز دلسام اوردم؟!

با این حرفش به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم. به چشم هام اجازه جوشیدن دادم. آروم گریه کردم. از خودم بدم اومد. از خانوادم. یعنی یه آدم چقدر می تونه پست باشه!

همراه زن عمو به اتاق رفتیم. وقتی وارد شدیم آران بالای سر دلسا بود و داشت گریه می کرد. تا حالا گریه آران رو ندیده بودم. یعنی وضعیت دلسا انقد بد بوده که یه غریبه هم براش گریه می کنه؟ با ورود ما سریع اشکشو پاک کرد.

- دلسا رو امروز مرخص می کنن. به خاطر این که زیاد ازش خون رفته بود نگهش داشتن. ساریسا دخترم شما برید دلسا از بس گریه کرد بهش قرص خواب آور دادن. الانا بیدار نمی شه!

روی زن عموم رو بوسیدم و به همراه آران از بیمارستان بیرون رفتیم. توی راه من توی حال خودم بودم. آران هم توی حال خودش بود. من آروم گریه می کردم. آران آهنگی گذاشت.

دلخوری از بغض پری می فهمم
 ناراحتی غصه داری می فهمم
 دلواپس فردای با من بودن
 دلگیری از من اما درگیر منی
 داری دل می زنی دل می کنی تو کمکم

گریه های آروم جای خودش رو به هق هق داد. نگاهی به آران کردم. اونم اشک توی چشماش جمع شده بود، ولی غرورش اجازه نمی داد جلوی من گریه کنه.

من بهت حق میدم، من حالتو می فهمم
 نبض احساس تو می گیرم و حالت خوش نیست
 این دفعه نیت من خیره تو حالت خوش نیست
 دارم می بازمت ای داد بی داد،
 خودم کردم که لعنت بر خودم باد

با خودم می گفتم خودم کردم که لعنت بر خودم باد! اگه من نیلا رو توی زندگی سیاوش نیاورده بودم؛ الان دلسا این طوری نبود. واقعا خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

حالم خوب نبود. حواسم به ساعت نبود. فقط به یه نقطه خیره شده بودم و چهره دلسا مثل فیلم سینمایی از جلوم رد می شد. با صدای در اتاق به خودم اومدم. سریع اشکامو پاک کردم. نگاهی به سامی کردم. لبخندی روی لبش بود با دیدن من لبخندش محو شد و به سمتم اومد. روی تخت نشست و صورتشو جلوی صورتم آورد و گفت:

- ببینم تو رو چی شده؟ گریه کردی؟

دستی به صورتم کشیدم. نمی تونستم توی صورتش نگاه کنم. حوصله تعریف کردن ماجرا رو نداشتم.

- هیچی نیست بعدا برات تعریف می کنم.

صدای آرزو خانوم بلند شد. سامی آروم گونمو بوسید و گفت:

- بجنب الان مامانم روی سرمون خراب میشه.

لبخند محوی زدم و به سمت رختکن رفتم. بی حوصله بین لباس ها دنبال لباسی مناسب برای مراسم می گشتم. نگاهم به لباس سبزی که جنسش تور بود افتاد. پیراهنی که روی سینهش با مروارید تزیین شده بود و آستینی پف داشت با دامن سفید که

تا پشت زانوم بود ست کردم. جوراب شلواریمو هم نشستم و پوشیدم. از رختکن خارج شدم و به سمت میز آرایشم رفتم. سامی هم انگار توی آینه روشویی داشت با موهاش ور می رفت. موهامو بالا بستم. گل سر نگینی هم روی سرم زدم. کمی هم آرایش ضمیمه تیپم کردم. توی آینه به تیپم نگاهی کردم. خوشگل شده بودم. سامی از روشویی بیرون اومد. نگاهی به سر تا پای سامی کردم. با اون کت و شلوار خیلی خوشگل تر شده بود. دلم براش ضعف می رفت. موهاشم با ژل به سمت بالا حالت داده بود. نگاهی به من کرد و لبخندی زد.

- امشب باید حسابی حواسم بهت باشه.

هیچی نگفتم. فقط به تبعیت از سامی پایین رفتم. سامی دستمو محکم گرفت. همه به سمت در خروجی رفتیم. توی این بین آران رو ندیدم. به سامی گفتم:

- آران چرا نیومد؟

- هیچی گفت حوصله نداره.

دیگه هیچی نگفتم. به سمت ماشین ها رفتیم. توی راه همه چی رو برای سامی تعریف کردم. سامی هم خیلی ناراحت شد و آروم گفت:

- پس بگو آران چش بوده!

با تعجب گفتم:

- چی؟

- هیچی.

وقتی به سمت مهمونی رفتیم دستمو دور دست سامی حلقه کردم. آرزو خانوم همه رو بهم معرفی کرد. همه خواهرانش مثل خودش مهربون و خوشگل بودن.

نگاهم به مبینا خانوم خورد. دیگه داشتم بالا می آوردم. دختره ی مزخرف! با وجود نحسش شبمون رو خراب می کنه. بی توجه بهش به سامی نگاه کردم و لبخند زدم. عین آدمای خل شده بودم. مبینا با اون لباس صورتی کوتاهش به سمتمون اومد. وقتی به ما رسید حتی نیم نگاهی به من نکرد. فقط به سامی نگاه کرد و با اون لبخند گل و گشادش سلامی به سامی کرد. سامی هم آروم جوابشو داد و دست منو کشید و به سمت مهمونا برد. با این کارش کیلو کیلو قند توی دلم آب می شد.

روی صندلی نشستیم. سامی آروم در گوشم گفت:

- امشب برات کلی برنامه دارم.

با این حرفش یاد حرف صبح افتادم که گفت لباس عروست با چند دست لباس با خودت بیا.

- وای سامی من یادم رفت.

وسط حرفم خندید و گفت:

- می دونستم این خانوم کوچولوی غمگین من یادش میره. خودم همشو آوردم.

با خوشحالی و ذوق گفتم:

- جدی؟ وای مرسی!

سامی سر به سرم می داشت و من می خندیدم. باز اون اجل معلق پیداش شد.

- سامی برای تو آوردم.

نگاهی به اون لیوان نوشیدنی انداختم. خدا خدا می کردم سامی قبول نکنه. خدایا هر چی بخوای نذرت می کنم فقط سامی قبول نکنه.

- ممنون امشب میل ندارم.

با این حرفش رسماً توی برجک مبینا خانوم خورد. مبینا از کنارمون رد شد. شیطونیم گل کرد و پامو یه کم بالا آوردم. مبینا پاهاش به پام گیر کرد و محکم با نوشیدنی خورد زمین. شیشه نوشیدنی خورد شده بود. اصلاً به روی خودم نیاوردم. قیافه مبینا دیدنی بود. کل لباسش خیس شد. آروم از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- وای چی شد؟

با اخم نگاهم کرد و گفت:

- به من دست نزن.

مبینا با غیض منو نگاه کرد و رفت. سامی هم انگار ماجرا رو نفهمیده بود. لبخندی زدم و به جمع نگاه کردم. تا آخر شب مبینا دیگه حتی یه قدمی سامی هم نیومد. از این بابت خیلی خوشحال بودم، چون انگار توی میدان جنگ برنده من بودم. سامی هم یه لیوان شربت توی دستش بود باهاش بازی می کرد. انگار خیلی فکرش مشغول بود.

تا آخر شب هیچ حرفی بین من و سامی رد و بدل نشد. شب همه به سمت خونه رفتن ما هم تا نصف راه دنبالشون بودیم ولی وسطای راه مسیرمون عوض شد. می دونستم سامی برام سوپرایز داره، ولی نتونستم خودمو نگه دارم. رو به سامی گفتم:

- سامی کجا میریم؟

- چقدر تو عجولی! ایستا عجلو خانوم! الان خودت می فهمی.

لبامو غنچه کردم و دیگه هیچی نگفتم.

- امروز پدر بزرگت اومده بود شرکت.

از اسم پدر بزرگ حالم به هم می خورد. همه این کلمه رو با عشق میگن ولی من این کلمه رو با نفرت میگم. همه از پدر بزرگ هاشون خاطره های خوب براشون می مونه، ولی خانواده ما همه با اومدن اسم پدر بزرگ یاد اجبار، زندگی اجباری میفتن.

- خب؟

- تو می دونستی پدر بزرگم با پدر بزرگت شراکت دارن؟

با تعجب گفتم:

- پدر بزرگ من با پدر بزرگ تو؟
- خسته نباشی! ازدواج من و تو هم بیشتر به خاطر همین شراکت بوده. الان به نظرم چند سالی هست ولی منم چند ماهی هست که فهمیدم.
- اصلا به من چه!
- همین طوری خواستم بدونی.
- اونا دیگه خانوادم نیستن، یعنی از اولم خانواده من نبودن. نه مامانم برام مادری کرد نه بابام پدری. همه فقط به فکر خودشون و به فکر بابا بزرگم بودن. بچه کیلو چند؟ خانواده ما نابود شد. اون از سروش، اون از سیاوش، اینم من!
- سامی زل زد به چشام و گفت:
- مگه زندگی تو چشه؟
- خودمم نمی دونستم دارم چی میگم! می خواستم حرفمو عوض کنم.
- منظورم اینه با یه اجبار ازدواج کردم. البته الان خوشحالم و زندگیم رو دوست دارم.
- با تیکه اول حرفم احساس کردم سامی ناراحت شد ولی با تیکه دوم لبخندی زد و دستمو توی دستش گرفت و فشرد. چند دقیقه بعد به خونه ای رسیدیم. در رو سامی باز کرد و ماشین رو برد داخل. حیاطش که محشر بود. یه استخر بزرگ وسط، اطرافش کامل گل بود. با این که شب بود و زیاد معلوم نبود ولی گل ها هنوز برق خودشون رو داشتن. سامی دستمو کشید و دنبال خودش برد.
- سامی این جا کجاست؟
- خونمون.
- خونمون؟
- آره خونه ی من و تو.
- لبخندی زدم و دنبالش رفتم. داخل خونه از بیرونش محشرتر بود. خونه دکور قهوه ای داشت. نسبت به خونه سامی اینا خونه ای جمع و جور بود، ولی یه پذیرایی بزرگ داشت. به همه جای خونه سرک کشیدم و با شوق نگاه می کردم.
- ساریسا خانوم بدو بیا که امشب کلی برنامه برات دارم.
- بی زحمت برنامه نریز که من کلی خوابم میاد.
- سامی به سمتم اومد و منو بغل کرد و توی هوا دور می زد. منم جیغ می زدم.
- دیوونه ولم کن. سامی ولم کن!
- الان یه خستگی نشونت بدم.
- سامی بلند بلند می خندید. دستمو دور گردنش حلقه کرده بودم. بعد از چند لحظه دیگه چرخم نداد و آرام روی زمین گذاشت.
- بدو لباس عروستو بپوش که یه عالمه برنامه دارم بدو.

به سمت یکی از اتاق هاش رفتیم و لباس عروسم رو پوشیدیم. موهامو دورم ریختم. یه کم رژ قرمز هم زدم. یه حس خاص داشتم. انگار امشب واقعا شب عروسمه. حسی که داشتم از اون شب عروس مصلحتی هم بیشتر بود. نگاهی توی آینه کردم. یه تل هم به موهام زدم و از اتاق خارج شدم. سامی هم کت و شلوارشو پوشیده بود. یه آهنگ لایت هم گذاشته بود.

- امشب یه عروسی دو نفره داریم.

لبخندی از سر عشق زدم و به سمت سامی رفتم. دستمو و گرفت و بوسید و آروم گفت:

- خیلی خوشگل شدی!

نگاهی به سر تا پای سامی کردم. کت و شلوار نقره ای خیلی توی اون هیکل مردونش خودنمایی می کرد. نگاهی به صورتش کردم. چشماش قرمز شده بود، ولی هنوز لبخندش روی لبش بود. من توی یه کلمه عاشق سامی شده بودم. هیچ وقت باور نمی کردم یه روزی عاشق سامی بشم. سامی دستمو گرفت و با هم رقصیدیم. من سرمو روی سینه سامی گذاشته بودم، اونم دستش دور کمرم بود. صدای قلبش رو به وضوح می شنیدم. چشمامو بستم و خودمو توی صدای قلب سامی گم کردم. قلبی که دیگه مال من بود، برای من می تپید.

بعد از چند دقیقه هرم گرم نفس های سامی رو روی گردنم احساس کردم. آروم زیر گوشم گفت:

- ساریسا دیگه می خوام مال من باشی. همه چیزت، قلبت، روحت! دوستت دارم.

هر کلمه از حرفاشو با تمام وجود حس می کردم. لبخندی زدم و گفتم:

- منم ... منم ...

- تو چی؟

خواستم یه کم اذیتش کنم. گفتم:

- هیچی! همین طور گفتم جو عوض بشه.

آروم می خندیدم. سامی دست کرد زیر پام و بغلم کرد و گفت:

- پس جو عوض بشه! آخرش کاری می کنم تو هم اعتراف کنی.

- سامی من ...

نذاشت بقیه حرفم تموم بشه. لب هاشو روی لبم گذاشت.

اون شب من پا به دنیای دیگه ای گذاشتم. دنیایی که با عشق یه مرد شروع میشه. اگه این دنیا با عشق شروع بشه برای هر

زنی بهترین دنیاست، اما اگه با هوس باشه!

این دنیا برای من با یه عشق زیبا شروع شد.

یک ماهی از زندگی مشترک من می گذشت، یعنی من نه ما! این مدت طعم زندگی دو نفره، طعم زندگی که پر از شادی و عشق رو چشیدیم. روز به روز بیشتر عاشق سامی می شدم. دیگه باورم شده بود اون مرد ایده آل منه. مرد من! از این کلمه لذت می بردم. دیگه رل بازی نمی کردیم. دیگه زن و شوهر واقعی بودیم. با کمک سامی همه امتحانام رو عالی دادم. البته حالا

کمکش چی بود؟ می گفت هر سوالی داری بگو تا برات حل کنم. وقتی من سوال می پرسیدم سرشو می خارید و سریع می گفت این سوال آسونه! سوال سخت بپرس، ولی منو مجبور می کرد درس بخونم. در کل امتحانام رو عالی دادم. این مدت دیگه خانوادم منظورم پدر و مادرم و پدر بزرگم رو فراموش کرده بودم. فراموش که نه ولی دیگه مثل قبل براشون شور نمی زدم.

با صدای گوشتیم از فکر بیرون اومدم و به سمتش رفتم. با دیدن شماره سامی لبخند گل و گشادی روی لب هام نقش بست. - الو سلام!

- به ساعت خواب!

- من خیلی وقته بیدار شدم.

- حالا خانوم سحر خیز خودم زود آماده شو، ظهر همراه آران میریم رستوران. راستی دلسا رو هم خبر کن. - باشه عزیزم.

این مدت خبرهای خوبی گرفته بودم از علاقه آران نسبت به دلسا پی بردم. از سویی خوشحال شدم و از طرفی دیگه ناراحت. دلسا هنوز با خودش کنار نیومده. این مدت برای این که روحیش عوض بشه نمی داشتم تنها باشه. می خواستم به آران کمک کنم تا دل دلسا رو به دست بیاره، ولی یه حسی بهم می گفت این یه کار غیر ممکنه. به نظر من فقط غیر ممکن غیر ممکنه وگرنه غیر ممکن وجود نداره.

سریع شماره دلسا رو گرفتم. کمی استرس داشتم. بعد از چند تا بوق ممتد دلسا گوشی رو برداشت و با لحن سردی گفت: - الو بفرمایید.

از لحنش ناامیدی موج می زد.

- اوه اوه ببین چقدر صداشو پشت تلفن پسرکش می کنه! ای کلک!

- ساری تویی؟ برو بابا دلت خوشه!

- آره چرا دلم خوش نباشه؟ ظهر می خوام زن ... بقیه حرفمو خوردم و گفتم:

- دختر عموی گلم رو ببینم.

- منو چرا؟

- ظهر سامی دعوتمون کرده رستوران.

- واسه چی؟

- همین طوری گفت دور هم باشیم.

- ساری به خدا حوصله ندارم. بذار واسه یه وقت دیگه.

باید هر طور شده مجبورش می کردم. تلفن رو محکم تر توی دستم گرفتم و گفتم:

- از این حرفا نداریم. ظهر ما اون جاییم.

سریع گوشی رو قطع کردم. دیگه نمی خواستم چیزی بشنوم. همیشه همین طوری مجبورش می کردم. با هم بیرون بریم. تا زور پشت سرش نباشه قبول نمی کنه. با صدای پیامک گوشی نظرم به سمتش جلب شد. باز سامی بود. عادت داشت روزانه برام پیام می فرستاد. بازش کردم. نوشته بود «تو را دوست دارم بدون آن که علتش را بدانم. دوست داشتنی که دلیل داشته باشد یا محبت است یا ریا.»

ای فدات بشم من! گوشی رو روی میز دراورم گذاشتم و به سمت آینه رفتم. هوا خیلی گرم بود. اسپری رو خالی کردم. از اتاق خارج شدم و به سمت پایین رفتم. طبق معمول آیدا داشت فیلم می دید. آرزو جون هم مشغول کتاب خواندن بود.

- آیدا ورپریده این چه فیلم هایی که نگاه می کنی؟! این که نود و نه درصد صحنه است!

- میگم هیچی نمی فهمی نگو نه! این فیلم انقدر نکات مفید و آموزنده داره که نگو. تو درک نمی کنی! از این حرفش خندم گرفته بود.

- مسائل عشقی رو خوب آموزش میدی نه؟

- من که یه آدم بخت برگشته، خدا پشت سرش نمی زنه بیاد منو بگیره، عملی انجام بدیم، مجبوریم فیلمشو بینم. کوسن مبل رو به سمتش پرت کردم.

- من دیگه با تو نمی گردم. کلا این ذهنت آلوده شده. آیدا باید ببرمت کانون اصلاح تربیت. فایده نداره!

لبمو جمع کردم و سرمو به معنی تاسف تکون دادم و یه نج نچی کردم. یه ساعتی با آیدا سر می کردم. فیلم رو توی دهنش زهر کردم. با صدای در بحث ها و شوخی هامون تموم شد. با دیدن آران با لبخندی بهش سلام کردم. اونم مثل همیشه با یه لبخند مهربون جوابمو داد. باید با آران صحبت می کردم. باید هر چی توی دلم بود رو بهش می گفتم. رو به آران گفتم:

به نظر می رسید خیلی خسته است. با همون لبخند گفت:

- باشه بیا بریم توی اتاق من.

به تبعیت از آران پشت سرش راه افتادم. توی راه هیکل آران رو تجزیه می کردم واسه خودم. هیکل ورزشکاری با اون قد بلندش جدیداً پوستش هم برنزه شده بود. یه تیشرت خاکستری با شلوار جین آبی پر رنگ ست کرده بود. خیلی خوشتیپ بود. از نظر قیافه هم خیلی جذاب بود. به زبان خودمون دخترگوش بود. هر چی بود از سیاوش ما بهتر بود. با این فکر جوانه ای توی دلم زد که آران می تونه دل دلسا رو ببره، ولی نه به این زودی ها! وقتی دم در اتاق رسیدیم یه نگاهی به تیپ خودم کردم. تازه فهمیدم چه سوتی وحشتناکی دادم. تاپ و شلوارک ست آدیداس پوشیده بودم. خودمو باختم. رنگ از رخسارم پرید. فقط سر جام خشکم زد، ولی نباید جلف بازی در بیارم. فقط آروم گفتم:

- آران من یه چند دقیقه دیگه میام.

تا پله ها اروم راه رفتم، ولی عرق سرد ازم می بارید. وقتی به پله ها رسیدم با دو به سمت اتاقمون رفتم. من هنوز جلوی امیرسام شرمم می شد از این لباسا بپوشم. وای آبروم رفت! سریع لباسمو با شلوار آدیداس مشکی با تونیک یاسی عوض کردم.

کمی دیگه اسپری زدم و از اتاقم خارج شدم و به سمت اتاق آران رفتم. اونم لباسشو عوض کرده بود. لپ تاپشم داشت روشن می کرد. اونم روی تخت نشسته بود. با ورود من از روی تخت به معنی احترام بلند شد. منم گفتم:

- راحت باش.

روی تخت نشست. منم رو به روش روی صندلی چوبی نشستم.

- آران می خواستم درباره دلسا باهات حرف بزنم.

- اتفاقی برای دلسا افتاده؟

- نه اتفاقی نیفتاده. آران می خواستم از بابت تو واقعا مطمئن بشم. دلسا داره روز به روز داغون تر میشه. نمی خوام بازم با یه شکست دیگه داغون ترش کنم. اون از جانب برادر خود من داغون شد، خرد شد، غرورش زیر پای سیاوش و نیلا تیکه تیکه شد. می فهمی چی میگم؟ خرد شدن غرور یه دختر جوون برابره با نابود شدن اون دختر. آران تو واقعا دلسا رو دوست داری؟

آران رو به روی من نشست و با حالت جدی گفت:

- ساریسا تو بهتر از هر کسی این مدت منو شناختی. من تا یه مدت پیش اصلا ازدواج کردن و زندگی مشترک، دختر و عشق برام هیچ مفهومی نداشت هیچی، چون زندگی پدر و مادر خودم رو دیده بودم. از هر چی ازدواج و عشقه حالم به هم می خورد، اما با دیدن دلسا این حرفا و این تفکرات کامل از توی ذهنم پاک شد. داغونم کرد فکر این که ردم کنه. حالا رمز کل زندگی من دلسا شده! حتی رمز گوشیم حتی ... حتی رمز قلبم. می دونی احساس یه دختر لطیفه! با یه شکست خرد میشه ولی به مرور زمان همه چی براش عادی میشه ولی یه پسر احساساتش مثل یه دیوار سنگی می مونه. اگه خرد شد بالا اومدنش هیپاته. ساریسا اولین باره از کسی کمک می خوام! بیا و در حقم خواهی کن. می خوام بدونم دلسا هم نسبت به من حسی داره؟

اشک توی چشمای آران حلقه زده بود، ولی غرورش اجازه ریختن و باریدن رو به اشکاش نمی داد. توی این مدت که این حرفا رو می زد حتی یه نیم نگاه هم به من نکرد. فقط به زمین زل زده بود.

- آران می دونم منظورت چیه. منم می خواستم بگم هر چی زودتر تکلیف خودتو مشخص کن، ولی تو نباید همین اول کاری از دلسا توقع عشق و دوست داشتن داشته باشی. اون الان جلوی چشمش فقط خیانت سیاوشه. سیاوش اونو نابود کرد، می فهمی؟ نابودش کرد. هر چی زودتر باید همه احساسات رو به دلسا بگی.

آران نگاهی پرسش گرانه به من کرد و گفت:

- ولی کی؟

داختم فکر می کردم واقعا کی؟ فکری به ذهنم رسید و گفتم:

- همین امروز.

- امروز؟

- آره امروز. امیر سام من و تو و دلسا رو به رستوران دعوت کرده. من و سامی تنهاتون می داریم. تو هم همه چی رو بهش بگو. البته توقع نداشته باش همون موقع جواب بگیری یا دلسا به این زودی ها عاشقت بشه.

- دم سامی جون گرم. راستی چرا جدیدا بهش میگی امیرسام؟
- اون شب فکر می کردم در آینده بچه دار شیم زشته بچه بگه بابا سامی. سامی یه کم سوسولیه نه؟
- اوه فکر کجاشو کرده! برو به آقا امیرسام زنگ بزن بگو زود بیاد.
- تو هم یکی از اون تیپ دختر کشات رو بزن تا من به آیدا هم بگم.
- داشتیم به سمت در می رفتیم که آران گفت:
- آیدا رو بی خیال شو. این یه ناهار زوجیه تو و سامی من و دلسا! اگه آیدا بیاد باید روی سر یکی از زوج ها تلپ بشه ها.
- از حرفش خندم گرفته بود. هنوز هیچی نشده خودش با دلسا رو زوج حساب می کرد. خنده ای کردم و سرمو تکون دادم.
- به سمت اتاقمون رفتیم. نزدیکای اومدن سامی بود. سریع مانتو جیگریمو با شلوار مشکی و روسری مشکی ساده پوشیدم. جدیدا به کفش پاشنه بلند هم اندکی عادت کرده بودم. کفش پاشنه ده سانتی جیگریمو هم برداشتم به سمت میز آرایشم رفتم و کمی صورتمو جلا دادم. رژ لب جیگری هم ضمیمه کارام کردم. شیشه عطرمو روی خودم خالی کردم. یه آدامس اوربیت توت فرنگی هم دهنم گذاشتم. چرخی توی آینه زدم. خوب شده بودم. توی آینه خودمو نگاه کردم و گفتم:
- وای سامی منو این طوری ببینه که سخته می کنه.
- یه کم از رژمو پاک کردم. صدای خنده ای پشت در بلند شد. سامی بود. با دیدنش به سمتش رفتم و گونه شو بوسیدم.
- کی اومدی؟
- پس قاتل هم شدی می خوای منو بکشی ها؟
- کوفت!
- سامی هم دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:
- وای ساریسا انقدر خودتو خوشگل نکن! من مُردم کی جوابگوئه ها؟!
- کوفت برو یه آبی به صورتت بزن تا زود بریم.
- به روی چشم. خانومم انقدر خودشو خوشگل کرده منم یه نمک به خودم برسم. حداقل هر کی تو رو دید نگه دختره حیف شد.
- برو بابا.
- سامی به سمت روشویی رفت. صدای پیامک گوشی سامی اومد به سمتش رفتم و گوشی رو باز کردم طبق معمول کنجکاویم گل کرده بود.
- «سامی جونم امشب منتظرم.» با این پیامک حالم دگرگون شد. انگار سطل آبی روم خالی کردن. بدنم می لرزید. سریع گوشی رو سر جاش گذاشتم.
- بلند شو منم آماده شدم.

با نگاه به سامی اشک توی چشمام جمع شد ولی صورتمو به سمت دیگه ای گرفتم تا منو نبینه. یعنی کی بود! از لحن حرف زدنش داد می زد زن باشه ولی یعنی کیه؟ نه سامی منو دوست داره. به من خیانت نمی کنه! امشبم پیش خودم می مونه. من و سامی توی ماشین سامی بودیم. آران هم با ماشین خودش اومد به سمت خونه عموم. رفتیم دم در چند تا ماشین بود. ماشین ها رو می شناختم. ماشین بابا بزرگم بود. دوست نداشتم باهاش رو به رو بشم. به گوشی دلسا زنگ زدم. بعد از چند تا بوق برداشت.

- دلسا بیا دم در منتظریم.

- الان میام.

- ساریسا چرا گرفته ای؟ حالت خوب نیست؟

لبخند زوری روی لبام نشوندم و گفتم:

- نه هیچیم نیست.

نگاهی به سامی کردم. موهاشو با ژل بالا حالت داده بود. موهای بورش توی اون صورت سفید خیلی خودنمایی می کرد. رنگ چشماش رو خیلی دوست داشتم. چشمای قهوه ای کم رنگش. می ترسیدم! این چشم ها فقط باید مال من باشه. اگه یه روز کسی از من بگیرتش چی کار کنم؟ بعد از چند دقیقه دلسا اومد. مانتوی لیمویی که آستین هایی مدل فرانسوی داشت پوشیده بود. به پوست سفیدش خیلی می اومد. یه کمی هم آرایش کرده بود. واقعا یه چیزی بود که دل آران رو انقدر برده بود. لبخند سردی روی لبش بود. اومد و عقب نشست.

- ببخشید زیاد معطل شدید. تا خداحافظی کردم طول کشید.

سامی:

- نه این چه حرفیه!

ماشین رو به حرکت درآورد.

- وای دلسا چقدر خوشگل شدی!

- تو هم خوشگل شدی.

- ممنون عزیزم.

تا رسیدن به رستوران فکرم مشغول اون پیامک بود. به یه رستوران مدرن رفتیم. نماش که خیلی خوشگل بود. وقتی داخل رستوران رفتیم داخلش حتی از بیرونش هم خوشگل تر بود. دکور قهوه ای داشت. روی یکی از میزها نشستیم. آران هم بعد از چند دقیقه به جمع ما پیوست. آران با چشمایی پر از عشق به دلسا سلام کرد. دلسا هم عادی جوابشو داد.

- شماها چی میل دارید؟

رو به سامی گفتم:

- من باقالی پلو با ماهیچه می خوام.

سامی هم گفت مثل من می خواد.

- دلسا تو چی می خوری؟

- من همون چلو کباب می خورم.

آران هم سریع گفت:

- منم چلو کباب می خوام.

آران بنده خدا اصلا جلف بازی هم در نمی آورد. داشت با چشم هاش دلسا رو می خورد. البته اون قیافه معصوم و دوست داشتنی دلسا هم خوردن داشت. بعد از چند دقیقه غدامون رو آوردن. بعد از خوردن غذا خواستم فضا رو واسه آران خلوت کنم رو به سامی گفتم:

- سامی با من میای دستمو بشورم؟

- نه عزیزم روشویی اون جاست خودت برو.

با این حرفش خندم گرفته بودم، ولی هیچی نگفتم. می دونستم می خواد حال آران رو بگیره.

- سامی عزیزم بیا من تنها نمی رم. یه مشت پسر اون جا نشسته روم نمی شه.

دست گذاشتم روی نقطه ضعفش. با این حرف من خشک سر پا وایستاد و گفت بریم.

- وای سامی این دو تا می خوان حرفاشون رو بززن. هر چی من میگم بیا هی تو الکی بهونه میاری. بیا بریم توی ماشین بشینیم.

- زودتر می گفתי خب!

به سمت ماشین رفتیم و توی ماشین نشستیم. برای آران پیام دادم هر وقت حرفتون تموم شد یه تک بزنه. اونم نوشت اوکی! هنوز اون پیامک داشت مثل خوره روی اعصابم راه می رفت. رو به سامی گفتم:

- سامی برای امشب برنامه ای داری؟

- واسه چی؟

- همین طوری.

- نه گلم امشب یه کم کار دارم شاید یه کم دیر اومدم.

با این حرفش عرق سرد از پیشونیم پایین اومد. یعنی سامی معشوقه داره؟ آب دهنمو قورت دادم. ضبط رو پلی کردم و صداشو کم کردم. نگاهی به سامی کردم که مشغول ور رفتن با گوشیش بود. دیگه رسماً باختم.

- ساریسا راستی جدیداً ما بین آقا جونم با پدر بزرگت داره شکر آب میشه. می ترسم این رابطه روی زندگی ما هم تاثیر بذاره.

- اونا چه ربطی به ما دارن؟ نگران این چیزا نباش.

- ساریسا میای بریم خونه؟ خسته شدم.

- نه!

- خانوم خوشگل من؟!

- بله.

- هیچی می خواستم یه کم صداتو بشنوم.

دستمو توی دستش گرفت و بوسه ای روش نشوند. دستمو از دستش کشیدم. حس تنفیری توی دلم جوانه زده بود. خیلی ناراحت بودم.

بعد از چند لحظه دلسا با ناراحتی از رستوران بیرون اومد و به سمت ماشین اومد. شیشه رو پایین آوردم.

- ساریسا واقعا که! تو چه فکری درباره من کردی؟ ساریسا داداشت نابودم کرد، حالا می خوای یه بار دیگه نابود بشم؟

- دلسا اشتباه می کنی. دلسا آران مثل ...

نداشت بقیه حرفمو بزنم. تاکسی گرفت و رفت. از ماشین خارج شدم و به سمت آران رفتم. روی صندلی نشسته بود و داشت با لیوان آبش بازی می کرد.

- چی شد؟

- هیچی همونی که خودت گفتی. گفت من نمی تونم عاشق بشم ولی من هر طور شده نمی دارم این طوری بمونه.

توی حرفش چنان قطعیتی دیدم که دیگه از عشق آران مطمئن شدم. به سمت خونه رفتیم. توی راه سامی هر کاری می کرد سر بحث رو باز کنه، حوصله حرف زدن رو نداشتیم. وقتی رسیدیم خونه سریع لباسمو عوض کردم و به سمت تخت رفتم. سامی هم کنارم خوابید. چشمامو روی هم گذاشتم. احساس کردم یه دستی داره روی گونه م کشیده میشه. آروم گفتم:

- نکن.

چند لحظه بعد باز روی لبم کشیدم.

- نکن.

دیگه داشت رو اعصاب پیاده روی می کرد.

یه چیزی شبیه پر انگار رفت توی دماغم. بلند شدم و با حالت عصبانیت گفتم:

- مگه مرض داری؟ میگم نکن یعنی نکن!

از روی تخت بلند شدم و روی کاناپه گرفتم خوابیدم. صدای سامی می اومد که می گفت:

- چت شده ساریسا؟ این چه رفتاریه؟

تنها عادت بد سامی این بود که عادت منت کشی و ناز کشیدن زیاد نداشت. روی کاناپه آروم گریه می کردم. یعنی اون کیه؟ نکنه سامی باز با مبینا افتاده؟ نکنه ... هزار تا نکنه دیگه توی ذهنم داشت وول می خورد. بعد از چند دقیقه چشم هام سنگین شد.

چشمامو باز کردم. نگاهی به اطراف کردم. ساعت پنج عصر بود. سریع به سمت تخت رفتم. سامی نبود. روی تخت نشستم و شروع کردم به گریه کردن. رفت ... رفت. خیلی نامردی سامی. ازت متنفرم! روی تخت دراز کشیدم و اشک از کنار گونه م رد

می شد و روی گوشم می ریخت. دیگه به حق حق افتاده بودم. ظهر نباید باهاش اون رفتار رو می کردم. تقصیر منم هست. با صدای در دستشویی به خودم اومدم. سامی با دیدن من با نگرانی به سمتم اومد و روی تخت نشست و گفت:

- ساری چیزی شده؟ حالت بده؟ چرا گریه می کنی؟

از روی تخت بلند شدم و سرمو توی سینهش جا دادم. اونم دستشو دور کمرم حلقه کرد. اشکام روی سینه سامی می ریخت. با بغضی که گلو رو گرفته بود گفتم:

- سامی تنهام نذار.

سامی آرام دستشو روی کمرم می زد و گفت:

- هیچ وقت تنهات نمی ذارم. غیر از این که سرنوشت از هم جدامون کنه. حالا خواب بد دیدی؟

- آره خیلی بد!

سرمو توی آغوش پر مهر سامی فرو کردم. این آغوش تنها جا واسه منه. خدایا تنها آغوش و تکیه گاهمو ازم نگیر. من جز اون هیشکی رو ندارم.

سامی منو از خودش جدا کرد و اشکامو پاک کرد و گفت:

- بلند شو بریم پایین یه چیزی بخور.

اشکامو پاک کردم و موهامو شونه کردم و بالا بستم. به سمت پایین رفتیم.

تا نزدیکی غروب دل تو دلم نبود می ترسیدم سامی بره. احساس دلشوره داشتم. بوی پیاز داغ شام به مشامم خورد چون هیچی نخورده بودم دلم ضعف رفت. احساس کردم کل محتویات معدم داره بالا میاد. به سمت روشویی دوییدم و کلی اسید معده آوردم بالا. وقتی از روشویی بیرون اومدم سامی رو دم در دیدم.

- ساریسا چی شده؟ بریم دکتر؟

از چشماش نگرانی موج می زد. از نگرانش لذت می بردم. توی اون چشمای قهوه ای عشق رو می شد دید.

- هیچی معدم درد می کنه. یه کم ولی خوبم.

نزدیک سامی شدم. بوی عطر زنانه می داد نزدیک تر شدم.

- سامی این بوی چه عطریه؟

سامی پیراهنشو یه کم بو کرد و گفت:

- این همون عطریه خودت برام خریدی.

یه کم دیگه بو کردم. راست می گفت ولی بوش توی مشام من شبیه عطر زنانه بود. نمی دونم چرا!

به سمت مبل رفتم و روی مبل نشستم. نزدیک ساعت هشت بود سامی لباسشو پوشید و داشت خودشو توی آینه ورنانداز می کرد.

- خیر باشه کجا میری؟

- یه قرار دارم با یکی از شرکت های خارجی. شاید یه کم دیر اومدم، منتظر نباش.
بی اختیار گفتم:

- منم می خوام پیام.

توی چشماش دلشوره موج می زد. پست فطرت داره بهم خیانت می کنه. می دونم.
دستشو دور شونه م گذاشت و گفت:

- خانوم گل من، جلسه مردونه است. زود زود بر می گردم.

هه! می خواد خرم کنه. بی توجه بهش به سمت پایین رفتم. بابای سامی هم مثل همیشه در جلسه بود. البته جلسه با خانوما! احساس می کردم آرزو خانوم همه چی رو می دونه، ولی به خاطر زندگی بچه هاش به روی خودش نمیاره. همه مشغول سریال دیدن بودیم. کل حواسم پیش ساعت بود. بعد از تموم شدن سریال به سمت اتاقم رفتم. با حرکت عقربه های ساعت بر تعداد دلشوره هام اضافه می شد. باز همون حالت عصری رو گرفتم. به سمت روشویی رفتم و باز بالا آوردم. به نظرم به خاطر اینه که عصبی شدم. آبی به صورتم زدم و به سمت تختم رفتم. توی ذهن خودم خیال بافی می کردم. یعنی الان داره چی کار می کنه؟ اگه جلسه اش با مرداست چرا انقدر خودشو خوشتیپ کرد؟

به سمت گوشیم رفتم چند تا پیام برام اومده بود پیام ها رو باز کردم دلسا بود.

«ساریسا به آران بگو همه پیام هاشو خوندم. بگو نمی خوام اون مثل من بشه. بهش بگو من نمی تونم عاشق بشم. بگو عشق یه طرفه نابودم کرد. بگو نمی خوام اونم مثل من نابود بشه» خودم انقدر مشغله فکری داشتم که دلسا و آران رو به کلی فراموش کردم. گوشی رو روی تخت پرت کردم. ساعت مثل باد جلو می رفت، اما سامی نیومد. بدنم خیس عرق شده بود، ولی سردم بود. حالم وحشتناک بد بود. مریضی من از غم قلبم بود. قلبی که الان صاحبش ترکش کرده و رفته با یکی دیگه. یعنی چطور می تونسته به من خیانت کنه. باز به سمت روشویی رفتم و بالا آوردم. توی اینه نگاهی به خودم کردم. رنگم عین گچ شده بود. به قول معروف عین مرده متحرک شده بودم. از قیافه خودم وحشت کردم. آبی روی شیشه ریختم. از روشویی بیرون اومدم. همزمان با من سامی هم وارد اتاق شد. لبخندی روی لبش بود. دوست داشتم لبشو بدوزم. با همین دو تا دستم خفه ش کنم. با دیدن سامی اشکام هجوم آوردن و کل پهنای صورتمو پوشید. به سمتش رفتم و با اون حالت بی جونم به سینش زدم و گفتم:

- ازت متنفرم! دیگه دوست ندارم! از اول می دونستم توی این دنیا من هیچ کسی رو ندارم نه تو نه هیچ کسی. من نفرین شده ام. می دونستم این مدت همش رویا بود. سامی خیلی پستی!
سامی بهت زده نگاهم می کرد.

- ساریسا چی شدم گلم؟ کسی اذیت کرده ؟ چرا گریه کردی؟
این حرفاشو با حالت نگرانی و تقریبا داد گفت.

- تا الان کجا بودی؟ جلسه بودی؟ من خرم نمی فهمم؟ ها؟ درباره من چی فکر کردی؟ خوش گذشت؟ مبینا خانوم خوششون اومد؟

سامی دو تا دستشو دور شونه من گذاشت و با خنده گفت:

- چی میگی تو؟ مبینا خانوم؟ وای ساریسا اینا چیه میگی؟ خواب نما شدی؟
ابرومو دادم بالا و با حالت طلبکارانه گفتم:

- اون پیامک امروز هم خواب نما بود یا یکی از مردای شریکت بود که بهت می گفت عزیزم؟!

با این حرفم انگار جوک خیلی بامزه ای برای سامی تعریف کردم. زد زیر خنده. از خنده اشک توی چشماش جمع شده بود. به سمت تخت رفت و روی تخت نشست.

- پس بگو همسری من چش بود؟ امروز تا حالا همش سر دعوا داشت! آره مبینا بود، ولی باید جواب منم می خوندی خانومی.

اون پیام داد منتظرتم منم جواب دادم مزاحمم نشو! ولی امشب واقعا جلسه داشتیم. برو از اقا جون بپرس.

از این که خیت شدم خوشم نمی اومد. از این حالت خوشم نیومد. رفتم کنار تخت نشستم و بعد چند تا خمیازه کشیده. البته اصلا خوابم نمی اومد فقط اندکی نقش بازی کردم. بعدم گفتم:

- ببخشید خوابم میاد.

سامی همون طور خیره نگاهم می کرد هیچی هم نمی گفت. با شک گفتم:

- برم؟ نرم؟

خنده ای بلند کرد و گفت:

- فکر کردی می دارم بخوابی خانوم اخمو؟

با این حرفش با خنده فرار کردم. از جام بلند شد. منو با دو دست گرفت و روی تخت خوابوند. الحق که زورش خیلی زیاد بود. آروم نزدیک گوشم گفتم:

- خانوم کوچولوی من از این به بعد هر وقت یه مشکل این طوری پیش اومد اول به من بگو. نه این که خودخوری کنی.

سرمو به معنی باشه تکون دادم. اون شب تا صبح سامی نداشت چشمم روی هم بره.

انگار یکی منو صدا می کرد. گنگ از خواب بلند شدم. نگاهی به ساعت کردم. ساعت یازده بود. هنوز خوابم می اومد. با همون حالت از اتاق خارج شدم. با دیدن آقا جونم انگار یه شوک دویست و بیست ولت بهم وصل کرد. همون طور گنگ نگاهش می کردم. دلم گواه بد می داد. آقا جونی که بعد از عروسی یه بارم نگفت نوه م زنده است یا نه امروز اومده این جا واسه چی؟ بد طوری دلشوره داشتم.

- ساریسا لباسو بپوش و بیا پایین.

نذاشت سلام کنم. هنوز توی حرفش امر و اجبار موج می زد. همون طور نگاهش می کردم و هیچی نگفتم.

- با توام دختر! زود باش!

شربتی توی دستش بود و داشت با آرزو جون حرف می زد. به سمت اتاق رفتیم. با خودم هزار خیال داشتم. شاید برای مامان اتفاقی افتاده نه شایدم ... از فکرای مسخره خودم حالم به هم می خورد.

سریع مانتو شلواری پوشیدم به سمت طبقه اول رفتم.

- آقا جون من آماده ام! زود بریم.

توی چشمای آرزو جون اشک حلقه زده بود، اما هیچی نگفت. دیگه رسماً باختم. دلم گواه بد می داد. حتما اتفاق بدی افتاده که نمی خوان من بفهمم ولی یعنی چی شده؟ آقا جون بدون توجه به من اول رفت منم صورت آرزو جون رو بوسیدم و پشت سرش راه افتادم. راه رفتنش هم مثل جادوگراست. جادوگرای فقیر فقط جادو می کنن اما این از جادوگرم بدتره پیرمرد. وای خدا چقدر بی ادب شدم! راننده در ماشین رو برامون باز کرد. آقا جون نشست منم پشت سرش رفتم نشستیم. توی راه هیچ کدوم حرفی نزدیم. خیلی کنجکاو بودم ولی مطمئن بودم اگه سوالی بپرسم هم جوابی نمی ده. چرا دیگه خودمو کوچیک کنم؟ توی راه به سامی اس ام اس دادم که دارم میرم خونه خودمون. بنده خدا نگران نشه. توی همین فکر بودم که باز صدای اس ام اس بلند شد.

- ساریسا نرو. از خونه تکون نخور. آقا جونت نقشه های بدی برات کشیده. هر جا هستی وایستا تا من خودمو بهت برسونم.

سامی پشت سر هم زنگ می زد. نگاه سنگین آقا جون رو روی خودم احساس کردم.

- گوشیتو خاموش کن.

این جمله رو طوری با اخم گفت که من سریع خاموش کردم و توی کیفم گذاشتم. یعنی انقدر که از آقا جون می ترسم از هیولاها هم نمی ترسم. وای دلم برای مادر بزرگم می سوخت که این هیولا را تحمل می کرد. یه آن رفتم توی نخ حرف های سامی، ولی یعنی چه نقشه ای برام کشیده؟ سامی همیشه باید نگران باشه. چقدر این بچه بدبینه. آقا جون هر طوری هم باشه ولی دیگه نوه شو نمی کشه که؟

دلشوره داشتم. انگار توی دلم رخت می شستن. تا خونه دل تو دلم نبود. وقتی به خونه رسیدیم اندکی دلم برای خونه تنگ شده بود. یادش بخیر دوران بچگیم.

- پیاده شو.

طوری با قاطعیت این جمله رو گفت که مثل جت از ماشین پیاده شد. یاد دوران مدرسه افتادم که معنی قاطعیت رو درست نمی دونستم اما الان خیلی خوب می فهمم.

وقتی به داخل ساختمون رسیدیم خونه خیلی سوت و کور بود. یادش بخیر قدیم! من و سروش و سیاوش چه دورانی داشتیم، اما حالا چی؟ هر کدوم یه جایی رفتیم.

وقتی چشمم به مامانم خورد یه لحظه اشکی توی چشمم جمع شده بود. یه کم پیر شده بود. زیر چشمش چند چروک دیگه درست شده بود، ولی باز مثل همیشه شیک و مجلسی و خوشتیپ و به قول خودش خانوم! به سمتم اومد. با این که دلم ازش

پر بود ولی دلم برای آغوش گرم مادرانش تنگ شده بود. کیفمو روی زمین انداختم و به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم. دلم برای عطرش تنگ شده بود.

- بی وفا نگفتی یه مادری هم داری؟ رفتی پشت سرت رو هم نگاه نکردی. ببین دختر شیطون من چه خانوم شده! اشک از چشماش می ریخت. منم گریه می کردم. آقا جون رو به مامانم گفتم:

- اون بهرام نمی داشت دخترمو ببینیم اما از این به بعد نشونش میدم.

با این حرفش قلبم منقبض شد. منظورش چی بود؟ نکنه بخواد به خاطر مشکلش با بهرام خان زندگی منو نابود کنه، ولی این فکر رو از ذهنم بیرون کردم. آقا جون اینقدرم دیگه یزید نیست که؟ نه؟ توی دلم جواب دادم از یزیدم بدتره. اینم از دل ما! آقا جون به سمت مبل ها رفت و مثل همیشه با همون جذبش منو صدا کرد. منم که مثل بدبخت ها به سمت مبل رفتم رو به روش نشستیم. یعنی آقا جون چی کارم داره. هنوز اون دلشوره صبحی رو داشتم ولی با دیدن مامانم کمتر شده بود. نگاهی به اطراف خونه انداختم. حتی یه گلدون هم جا به جا نشده بود مثل همون موقع بود. دکوراسیون خونمون طرح قدیمی بود. یعنی از اشیای قدیمی استفاده شده بود چون بابام عاشق این چیزا بود. مثلاً گلیم و گلدون های قدیمی قاب های قدیمی، مبل های سلطنتی گنده گنده. من که اصلاً دوست نداشتم.

- دخترم من همه اقدامات لازم رو انجام دادم تا هفته دیگه همه چی آماده میشه.

عین احمقای هیچی ندون به اقا جون زل زده بودم. آخه اقدامات چی؟

- هفته دیگه می تونی از شوهرت جدا بشی. من از اول می دونستم تو هم با این وصلت مشکل داری. دیگه نمی خوام پاتو خونه ی بهرام بذاری.

توی خوشم زنگ می خورد این چی میگه؟ به زور شوهرم دادن حالا می خوان به زور جدا بشم؟ اون دفعه خر بودم هیچی نفهمیدم و تن به خواستشون دادم، ولی حالا عمراً بذارم با زندگیم بازی کنه! مشکل من این بود که وقتی یه کم شوکه و ناراحت میشم نمی تونم حرف دلمو بزنم. فقط گریه می کنم و سرمو تکون میدم. کل شجاعت و نیرومو توی صدام جمع کردم ولی کل بدنم می لرزید. گفتم:

- من از امیرسام جدا نمی شم. آقا جون به زور شوهرم دادین حالا می خواهید ازش جدا بشم؟ آخه این شد زندگی؟ من شوهرمو دوست دارم. مشکل شما با بهرام خان چه ربطی به زندگی من داره؟

اخم های آقا جون رفت توی هم! طوری نگام می کرد که گفتم الان خودمو خیس کنم. قلبم داشت می اومد. توی دهنم دیگه هیچی نگفتم، ولی نمی دارم این بلاها رو سرم بیاره.

- از وقتی رفتی خونه بهرام مثل خودشون زبون دراز شدی. از این به بعد حق نداری شوهرم شوهرم کنی فهمیدی چی میگم؟ از هفته دیگه میفتم دنبال طلاق. نمی دارم کسی که خون من توی رگ هاشه توی اون خونه بمونه. فهمیدی چی گفتم؟

طوری فهمیدی رو گفت که گلدون ها باهاش به لرزه افتادن. دیگه حساب کنید من چه اتفاقی برام افتاد. اینو گفت و از سالن خارج شدم. منم موندم و یه دنیای جدید دیگه و اشکام که همراه همیشگی من بودن. مامانم اومد کنارم نشست. چشمای اونم ابری بود. دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

- می دونم داره زندگیتون رو نابود می کنه، زندگی هر سه تا بچمو نابود کرد. خدا ازش نگذره. نمی دونم چی کار کنم. قدرت این که جلوش وایستم هم ندارم باباتم که به خاطر شرکت و دار و دسته اش حتی نمی تونه بگه آخ! ساریسا دخترم شرمندتم یعنی هممون شرمندتیم.

با حق حق گریه می کردم. دستمو بردم به سمت شونه ش و آرام نوازشش می کردم. مامانم راست می گفت. یک ساعتی به همین منوال گذشت. روی مبل نشسته بودم و توی افکارم غرق بودم. یاد گوشیم افتادم. سریع درش آوردم و روشنش کردم و شماره سامی رو گرفتم. بعد از دو تا بوق جواب داد:

- الو ساریسا کجایی؟ چی شده؟ مهرباب خان تو رو چرا با خودش برد؟
نمی تونستم جواب سوال هاشو بدم فقط آرام گفتم:

- سامی بیا دنبالم. می خوان منو از تو جدا کنن. سامی بیا.

هنوز حرفم تموم نشده بود که سایه ای روی سرم سنگینی می کرد. نگاه کردم که آقا جون بالای سرم بود. گوشی رو از دستم گرفت و محکم به دیوار زد و با عصبانیت گفت:

- من بهت میگم باید ازش جدا شی بعد تو زنگ می زنی میگی بیا دنبالم؟ حالیت می کنم. از امروز شمسی رو میارم که حواسش به تو باشه.

نگاهی به تیکه های گوشیم کردم که هر تیکه ایش یه جا افتاده. اشک باز از چشمم روون شد. با بیاد آوردن عمه شمسی حالم بدتر هم شد. عمه شمسی از آقا جون هم بدتر بود. عین این جادوگر سفید برفی بود. ازش وحشت داشتم. از کودکی هر وقت دیر می خوابیدم مامانم می گفت اگه دیر بخوابی عمه شمسی میاد به خوابت، منم هر شب زود می خوابیدم تا عمه شمسی به خوابم نیاد. روی مبل نشستم و سرمو به مبل تکیه دادم. خدایا نمی خوام روی خوش این زندگی رو به ما نشون بدی؟

دل توی دلم نبود. الان چشمم به جمال رخ عمه شمسی روشن می شد. وای اینم عین باباش جادوگره. به خاطر همین شوهرش فرار کرد رفت. خدایا اگه می خوام زندگیمو این طوری کنی همین الان منو پیش خودت ببر. باز دلم قیلی ویلی می رفت. با دو به سمت روشویی رفتم. مامانم هم پشت سرم به سمت روشویی اومد. معدم خالی بود ولی اسید معده بالا می آوردم. این مدت نمی دونم چم شده بود. همه دردام یه طرف اینم یه طرف. یه آبی به صورتم زدم و از روشویی خارج شدم.

- ساریسا چی شده؟ حالت خوبه مادر؟

- آره خوبم! یه مدتی این طوری میشم.

مامانم مشکوک نگاهم می کنه. به سمت مبلا رفتیم باز روی مبل نشستم. هنوز قصد موندن نداشتم می خواستم برم. برم پیش شوهرم. کسی که تازه یه ماهه بهش رسیدم. تازه طعم زندگی مشترک رو چشیدم ولی اینا می خوان ...

- ساریسا چند مدته این طوری میشی؟

توی حال خودم نبودم. من کجا سیر می کردم، مامانم کجا؟

- یه هفته ای هست این طوری میشم. با هر بویی حالم به هم می ریزه. من معدم عصبیه. به خاطر همین هر وقت ناراحت میشم یه بویی هم به دماغم می خوره سریع میارم بالا.

مامانم باز حس کاراگاهانش گل کرده مشکوک نگاهم می کنه و میگه:

- مطمئنی مال معدته؟

- آره پس مال چیمه؟

دیگه هیچی نگفت. این جمله رو طوری گفتم که دیگه مامانم ساکت شد. یعد از یه ساعت عمه شمس اومد. مثل همیشه یه دامن تا سر زانو با یه پیراهن رسمی گلگلی تنش بود. هنوز ازش وحشت داشتم. با دیدنش آروم سلام کردم. اونم یه علیکی گفت و با اخم نگاهم کرد و رو به مامانم گفت:

- پدرم کجاست؟

- توی اتاقشه.

مامانم هم از عمه شمس می ترسید می گفت دوره اوایل ازدواجش یه کتک مفصل از دست عمه شمس خورده بود. روی مبل نشستم. بعد از چند دقیقه عمه شمس اومد سمتم و گفت:

- بلند شو.

- کجا؟

دستمو محکم کشید و به سمت اتاقم بردم.

- ولم کن. به من دست نزن. من این جا نمی مونم. می خوام برم خونه شوهرم.

توی راه پله یه لحظه ایستاد و با اخم نگاهم کرد و با حالتی دعوا گونه گفت:

- انقدر شوهرم شوهرم نکن. اون خانواده ی سرلک ما رو هتک حرمت کردن. اگه یه جو غیرت توی خونت باشه همین الان باید بری درخواست طلاق بدی. البته چه بخوای چه نخوای تا هفته دیگه طلاق تو از اون بچه انتر سرلک می گیریم.

- با این حرفش وحشی شدم. دستمو از توی دستش کشیدم. با حالت خودش و با کمی داد و فریاد گفتم:

- با پیراهن سفید باهاش عروسی کردم. غیر از این که با کفن طلاقمو ازش بگیرید من ازش جدا نمی شم. اینو توی گوشتون کنید.

لبخندی تمسخر آمیز زد و گفت:

- حالا می بینیم.

دستمو محکم گرفت و به سمت اتاقم برد. توی راه هر چی تقلا می کردم و که از زیر دستش در برم نمی شد. هیکلش عین خرس بود. توی اتاقم پرتم کرد و درو قفل کرد.

پشت در نشستم با یه خروار آرزوی بر باد رفته یه خروار آرزوهای بی سرانجام اشک از گوشه ی چشمم پایین می اومد. یعنی چی؟ این زندگی چه مفهومی داره؟ میگن هر کاری یه حکمتی داره ولی حکمت این همه بدبختی و سر به فلکی چیه؟ با آستینم اشکامو پاک کردم. با فکر کردن با فردایی که نمی دونم چه در انتظارمه دیوونه میشم. به حق حق افتاده بودم. بعد از چند ساعت تازه نگاهی به اطراف اتاقم کردم. توی این مدت کوچک ترین تغییری پیدا نکرده بود. به یاد چند مدت پیش افتادم. توی همین اتاق زار زار گریه می کردم که چرا باید تن به این ازدواج زوری و اجباری بدم ولی حالا چرا باید تن به این طلاق زوری بدم؟ طلاق یه عشق و علاقه ها از هم جدا نمی شن اما سیاهی شناسنامه هامون پاک میشه و به من صفت یک زن مطلقه رو میدن. همیشه از این جمله نفرت داشتم. احساس کردم صدای آشنایی داره میاد. صدای داد و فریاد می اومد. به سمت پنجره رفتم. سامی بود که نگهبان ها داشتن به زور بیرونش می کردن. آه از نهادم بلند شد. دیدنش توی اون حال زار واقعا زجر آور بود.

- زنه! هیشکی نمی تونه ما رو از هم جدا کنه جز خدا! هیشکی نمی تونه.

دستم رو لبم گذاشتم و بلند بلند گریه می کردم. پنجره اتاقم قفل بود. با مشت به شیشه می زدم و صدایش می کردم. بعد از چند دقیقه نگهبان ها در رو بستن. کنار پنجره نشستم و گریه می کردم. اینم سرنوشت یه دختر مو قرمزی. دختری که واقعا زندگیشم مثل آنشرلی پر از سختی، پر از سختی ها و مشکلاتی که واقعا مثل دیوار می مونن. هیچ راهی برای گذر ازشون وجود نداره. با همون حال نشسته بودم. عمه شمشو در رو باز کرد و با دیدن حال من نچی کرد و گفت:

- بلند شو بیا یه چیزی کوفت کن.

با حالت سردی گفتم:

- نمی خورم.

- به جهنم! حقت همون خونه ی سرلک بود دختره زیون نفهم.

از حرفاش زورم گرفته بود. بلند و با حرص گفتم:

- به خاطر همین اخلاقت بود که عمو علی فرار کرد. بچه ها و همه چیزشو فراموش کرد.

با حرص به سمت من برگشت و با حمله به سمتم هجوم آورد و موهامو محکم توی دستش گرفت و گفت:

- عوضیه آشغال! تو کی باشی که درباره زندگی من نظر بدی! اون خودش فهمید من ازش سرم.

محکم هلش دادم. با اخم وحشتناکی اتاق رو ترک کرد و به سمت در رفت و این بار چند قفله اش کرد. به در بسته زل زدم.

روز ها می گذشت و امروز بدتر و دیروز فردایی هم دیگه برام وجود نداشت. هر روز با نیش و کنایه های عمه شمشو سر می کردم. مامانم هر وقت چشم عمه شمشو رو دور می دید سریع به سمت اتاقم می اومد و باهام حرف می زد. با حرف زدن با مامانم روحیه می گرفتم. بابام هم دو دفعه اومد ولی نیومدنش آبرومندتر بود. نمی دونم چه گیری این وسط بود که نمی شد طلاق گرفت. آقا جون به هر کاری انگار متوسل شده بود ولی نتیجه ای نداشت. این مدت خبری از دلسا هم نداشتم. فقط یه گوشه زل می زدم و گریه می کردم. به تازگی یه چیزی رو فهمیده بودم، نمی دونستم خوشحال باشم یا برای زندگی و آینده

ی تلخی که انتظارشو می کشه ناراحت باشم! ولی توی این هیری ویری حداقل یه همدم داشتم. چند روز پیش بیبی چک گرفتم و فهمیدم من باردارم. این خبر مثل جوانه ای بود که توی دلم شکوفا شده بود. فقط من و مامانم از موضوع خبر داشتیم. نداشتیم عمه شمس بفهमे. این مدت هر شب سامی به خونه ما می اومد و با کتک کاری بیرونش می کردن. روز به روز خراب تر و خراب تر می شد.

لباسمو عوض کردم و روی تخت نشسته بودم و به رو به رو خیره شده بودم. با صدای در به خودم اومدم. نگاه خستم به سمت در چرخوندم. با دیدنش شوقی وجودمو گرفت. بعد از مدت ها لبخندی سرد روی لبم نقش بست. با دو به سمت در رفتم. با دیدن لبخند دلسا جون گرفتم. بغلش کردم و می گفتم:

- دلسا دیدی چه به روزم آوردن؟ دیدی خواهرتو بدبخت کردن؟

دلسا منو به خودش می فشرد و گریه می کرد. اشکاشو روی شونه م حس می کردم و می گفت:

- خواهری نگران نباش. همه چی تموم میشه.

- آره وقتی من مردم همه چی تموم میشه.

منو از خودش جدا کرد و گفت:

- زبونتو گاز بگیر.

دلسا دستمو گرفت و روی تخت نشستیم. نگاهی به چهره دلسا کردم. چهرش شاد به نظر می رسید. انگار باید منتظر خبرهای خوبی باشم.

- واقعا ببخشید این مدت سراغت نیومدم. این مدت حالم داغون بود. توی دو راهی گیر کرده بودم. نمی دونستم چه کاری خوبه چه کاری بد! فقط فکر می کردم حتی خودمم فراموش کرده بودم.

با کنجکاوی گفتم:

- در چه موردی؟

سرشو پایین انداخت و با شرم گفت:

- در مورد آران.

لبخندی رو لبم نشست. خوشحال بودم ولی دوست داشتم جوابش بله باشه. رو به دلسا گفتم:

- خب بقیش؟

- بعد از این که طلاق غیابی گرفتیم داغون بودم. تا این که اون روز برام یه اس ام اسی اومد. آدرس یه وبلاگی بود. پایین اس ام اسه نوشته بود این تموم حرفای منه. می دونم حوصله یا اجازه گوش کردنشو بهم نمی دی پس لطفا بخونشون. منم به اون وب رفتم. رمز داشتم. رمز هم اسم خودم بود. با خوندن اون متن ها به احساسات واقعی آران پی بردم. از پدر و مادرش از همه برام گفت. نمی خوام اونم مثل من درگیر عشق یه طرفه باشه. نمی خوام اونم نابود بشه. با این که هنوز دلم اونو قبول کرده ولی می خوام بهش فرصتی بدم زندگی من از این بدتر که نمی شه. میگن بالاتر از سیاهی رنگی نیست. من الان توی

اون سیاهی هستم. بهش یه فرصت دادم. با این که هیچ جایی توی قلبم نداره ولی شاید توی گذر زمان همه چی حل بشه. شایدم تونستم سیاوش رو فراموش کنم. اون داغونم کرد. من با دیدن سیاوش نسبت به همه مردا بد بین شده بودم. وقتی ماجرا رو به مامانم گفتم اونا هم کلی خوشحال شدن. چه چیزی بهتر از خوشحالی خانوادم! این مدت خیلی اذیتشون کردم. فقط به خاطر این که از خانواده سرلکه کمی نگران بودم که بابام گفت من زندگی بچه هامو فدای تصمیم های آقا جون نمی کنم. آران هم پدر بزرگش به نظرم مخالف باشه! ولی بابای آران جدیدا اومده ایران. آران هم گفت با بابام و نامادریش میاد خواستگاری. گفت مطمئنم آقا جون قبول نمی کنه ولی دیگه پدر به چه دردی می خوره! ساریسا می خوام مثل همه دخترا باشم. می خوام یه زندگی خوب داشته باشم.

صورتش کامل خیس شده بود. آروم اشکاشو پاک می کرد و حرف می زد. توی دل برای دلسا خیلی خوشحال بودم. امیدوارم اون خوشبخت بشه. دوست داشتم دلسا رو هم از راز بزرگم با خبر کنم. اون بهترین دوستم بود.

- دلسا داری خاله میشی.

دلسا با چشم های پر از سوال و تعجب گفت:

- چی؟

- میگم قراره خاله شی ولی دلسا این رازو هیشکی نمی دونه فقط من و تو مامانم.

دلسا محکم بغلم کرد و صورتم رو بوسید.

- وای فدات بشم.

ولی یه لحظه اون خوشحالی توی چشماش جاشو به یه نگرانی داد بعد رو به من گفت:

- امیرسام از ماجرا خبر داره؟

- نه!

دلسا به من و من کردن افتاد. رو به دلسا گفتم:

- چیزی شده؟

- واقعیتش ساریسا ... اگه از زبون من نفهمی از زبون یکی دیگه می فهمی. واقعیتش ... می خواستم بگم ... بهرام خان برای این که آقا جون تو رو بی خبر از اون خونه برد و برای لجبازی با آقا جون می خواد مبینا رو به عقد امیرسام دربیاره. اینو آران بهم گفت ولی امیرسام مخالفه! سر سخت ولی آقا جونش سر حرف خودش.

با این حرفش سیل اشک از چشمام هجوم آوردن. دیگه هیچی نمی دیدم. پرده اشک جلوی دیدم رو گرفته بود، یعنی سامی با مبینا ازدواج می کنه؟

دلسا آرومم کرد و بغلم کرد ولی هیچ فایده ای نداشت. حالم از همه به هم می خورد. دیگه زندگی برام مفهوم نداشت. اون روز بعد از رفتن دلسا دیگه لب به غذا نزدم. شبیه مرده متحرک شده بودم. تنها امیدم بچم بود ولی یعنی آقا جون می ذاره بچه ای از خون سرلک توی این خونه باشه؟ هر لحظه با خودم هزار جور کلنجار می رفتم. دیگه اشکی توی چشمام نمونده بود. فقط

امید به آینده ای با بچه ای که هنوز آیندش تضمین نشده. هر روز با عمه شمسى دعوا داشتم. حالم ازش به هم می خورد. این مدت تشنه ی شنیدن صدای سامی بودم. تشنه ی یه کلمه که از زبون اون بیرون بیاد. دلسا بعد از خواستگاری آران و جواب مثبتش دیگه جرات نداشت پاشو توی این خونه بذاره. از تنهایی داشتم دق می کردم. چند روز مامانم بهم خبر داد که آخر هفته عقد دلست. مامانم گفت هر طور شده به این عقد میریم. جدیداً عاشق مامانم شده بودم. مامانم دلسا رو دوست داشت. گفت به هر نحوی حتی اگه مهراب خان بیرونمون کنه هم باز میریم. با این حرفش سر خوشی پیدا کرده بودم. توی این مدت دلم برای یه لحظه دیدن سامی لک زده بود. اون روز مامانم لباسی آورد و گفت دلسا اینو برای من فرستاده. لباسمو درآوردم و نگاهی بهش کردم. همون لباس آبی نفتی بلند که یه پاپیون قرمز داشت بود. توی جعبه یه نامه بود. نامه رو درآوردم. با دیدن خط سامی نزدیک بود از شوق بال دربارم.

«ساریسا نگران نباش! فقط این لباسو بپوش بقیه اش با من!»

نامه رو چند بار بو کردم و بوسش می کردم. محکم روی قلبم فشارش دادم. آروم گفتم:

- جوجو بریم آماده بشیم بریم پیش بابات.

عمه شمسى برای دادن ناهار وارد شد و گفت:

- کجا به سلامتی؟

- امشب عقد دلست!

- خب به ما چه؟ هیچ کدوم از اعضای این خونه پاشون رو توی اون جشن نمی دارن شیرفهم شد؟ راستی بیا پایین.

با این حرفش جا خوردم. این مدت از اتاقم بیرون نرفته بودم. از اتاقم خارج شدم و جلوتر از شمسى به سمت آشپزخونه رفتم. آقا جون مثل همیشه صدر جمع نشسته بود. بابام با اون حالت بی تفاوتش داشت غذاشو می خورد. مامانم صندلی کنارشو عقب کشید و گفت بیا این جا. به سمت مامانم رفتم و شروع به غذا خوردن کردم. با این که عاشق خورشت قیمه بودم ولی با غذا بازی می کردم. دوست داشتم مامانم یه حرفی درباره جشن امشب بزنه که دعام مستجاب شد.

- مهراب خان امشب عقد دلست می خواستم بگم ...

- می خواستی بگی چی؟ هیشکی حق نداره اون جا بره.

با این لحن پر از عصبانیت آقا جون تمام وجود منو ترس گرفت چه برسه به مامانم!

- آخه بعد مردم میگن اینا حسودن به خاطر پسرشون نیومدن. هزار جور حرف در میارن.

- بذار دربیارن. برام مهم نیست.

مامانم هیچی نگفت. بعد از ناهار وقتی داشتم به سمت اتاقم می رفتم مامانم گفت:

- برو همین حالا آماده شو! وقتی مهراب خان رفت سریع جیم میشیم.

- پس عمه شمسى چی؟

- اونو راضی کردم. بدو دخترم.

- بعدش چی کار می کنی؟

- تو برو تا بعد.

با خوشحالی به سمت اتاقم رفتم. لباسمو پوشیدم و موهامو شونه کردم. دیگه کاملاً قرمز شده بودم. فقط یه کم ته موهام مایل به قهوه ای بود. موهام یه موجی هم به خودش گرفته بود که خیلی جالب ترش کرده بود. موهامو همین طوری باز گذاشتم تا لختی یقه ی لباسم مشخص نباشه. به سمت میز آرایش رفتم. زیر چشمم سیاه شده بود و چال افتاده بود. شروع کردن به کرم زدن. هیچ وقت کرم نمی زدم ولی این بار مجبور بودم. وقتی کرم زدنم تموم شد کمی رژ گونه به گونه ام زدم تا این رنگ زردمو بپوشونه. رژ قرمزی برداشتم و روی لبم کشیدم. نگاهی به قیافم کردم. توش حسرت و سردی موج می زد. بیشتر به خاطر آرایش نکردن چشم هام بود. خط چشمی برداشتم و خطی باریک پشت چشمم کشیدم. یه کم ریمل هم زدم. یه کم از اون سردی از بین رفت. توی کمد گل سر قرمز رو هم برداشتم و به سرم زدم. شیشه عطرو روی خودم خالی کردم. روی صندلی نشستم و گفتم:

- جوجوی من الان باباتو می بینیم. دوست داری باباتو ببینی؟ مطمئنم دوست داری. جوجوی من تو یه هدیه ای از طرف خدا. تنها همدمم. با صدای در به خودم اومدم. مامانم بود. نگاهی به هیکل بامزه اش کردم که با کت و دامن خیلی ناز شده بود. موهامم بالا جمع کرده بود. رو به من گفت:

- بدو تا زود بریم. بجنب. راستی خیلی خوشگل شدی عزیزم.

روی گونه م بوسه ای آروم نشوند. سریع به سمت حیاط رفتیم و سوار ماشین شدیم. بعد از مدت ها هوای آزاد تنفس می کردم. چند تا نفس عمیق کشیدم و سوار ماشین شدم. توی راه خیلی دلشوره داشتم. وقتی به باغ رسیدیم دلشوره ام با دیدن ماشین سامی بیشتر شد. ضربانم به هزار رسید. قلبم داشت از سینه در می اومد. جلوتر از مامانم راه افتادم. توی یه لحظه مامانم و همه چیزو فراموش کردم. فقط برام یه نفر مهم بود. یکی که زندگیم دیگه بدون اون معنی نداشت. دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

- جوجو الان می رسم.

با دو به سمت سالن رفتم. نامزدی زیاد شلوغ نبود. نه فامیل های آران اومده بودن نه فامیلای ما. بیشتر دوستای عروس و دومادو فامیل های دور بودن. وقتی وارد سالن شدم از دور دلسا و آران رو دیدم که دارن به همه خوش آمد میگن. لبخند دوست داشتنی ای روی لب های خوش فرم دلسا نقش بسته بود. اول به سمت اونا رفتم. البته کل سالن رو با چشمام اسکن کردم ولی سامی رو ندیدم.

وقتی بهشون رسیدم دلسا با دیدن من جیغی زد و به سمتم اومد و محکم بغلم کرد و گفت:

- وای من فدات بشم. ساریسا مرسی که اومدی. فکر نمی کردم بیای.

- خواهش می کنم گلم.

دلسا منو از خودش جدا کرد و نگاهی به تیپم کرد و گفت:

- نه بابا تو از عروسم خوشگل تر شدی. نگاه لبای قرمزش. چو چو! امشب می خوای این امیرسام بنده خدا رو به فلک بشی!
با شنیدن اسم سامی سرمو پایین انداختم و لبخندی زدم.

آران هم به سمتم اومد و باهام دست داد.

- ساریسا خیلی خوشحالم کردی که اومدی. امیدوارم که بتونیم جبران کنیم.
خواهش اقا دوماد!

با دیدنش نگاه های عاشقانه آران به دلسا به وجد اومده بودم ولی هنوز در پی پیدا کردن معشوقه خودم بودم. توی جمعیت
نگاهی کردم. چشمام یه جا ثابت موند. سامی رو دیدم. مرد خودم رو دیدم. کت و شلوار مشکی اسپریت پوشیده بود. موهاشم از
دور برق می زد. معلوم بود هر چی ژله و تافته توی این سره ولی خیلی قیافش مردونه تر و خوشگل تر شده بود. ای فدات بشم
من! دلم براش ضعف می رفت. اونم انگار با دیدن من خیلی خوشحال شده. اشاره کرد که بیا بیرون. اول سامی رفت. منم
چشم مامانم رو پاییدم که داشت با زن عمو حرف می زد. سریع به سمت حیاط رفتم. توی حیاط نگاهی به اطراف کردم یه
حوض برگ وسط باغ بود. هر چی گشتم سامی نبود. یه راهی بود که اولش همه گل بود گل های رز زینتی خوشگلی بود. به
سمت اونا رفتم. سامی پشت اونا وایستاده بود. به سمتش رفتم هنوز نرفته بودم که دیدم توی هوا معلقم. جیغ می زدم. اونم منو
توی هوا چرخ می داد.

- سامی بذارم زمین!

بلند بلند می خندیدم.

- دلم برات یه ذره شده بود بی وفا!

توی این حین بوسه ای روی گونه ش نشوندم. منو روی زمین گذاشت و باز منو توی آغوش گرمش گرفت و آروم موهامو می
بوسید. دلم براش یه ذره شده بود. منو یه کم از خودش دور کرد و گفت:

- نی نی بابا چطوره؟ این مدت کنارش نبودم ولی قول میدم دیگه تنهات نذارم.

نگاش ثابت روی شکمم بود. کمی خجالت کشیدم. می دونستم دلسا سریع بهش رسونده.

- نی نی هم خوبه!

آروم منو به سمت خودش کشوند و پیشونیمو بوسید و گفت:

- تا دیر نشده بجنب باید بریم.

با چشم های متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟ پس مامانم چی؟

- اون خودش این کارو واسه من کرد. بجنب ساریسا تا باز سرنوشت مانعمون نشده زود باش.

خودمو به دست سرنوشت سپردم. دست سامی رو گرفتم و لبخندی زدم. اول گلی از درخت چید و به دستم داد و با لبخندی که روی لبش بود دست منو کشید و به سمت پارکینگ رفتیم. سوار ماشینش شدیم و حرکت کردیم. وقتی توی خروجی شهر بودیم رو به من گفت:

- از این شهر خداحافظی کن. شاید دیگه هیچ وقت برنگشتیم. ما هم میریم توی شهری که سروش زندگی می کنه. نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت؟ خوشحالی برای زندگی جدیدم! ولی ناراحتی به خاطر مامانم. با نگرانی گفتم:

- پس شناسنامه هامون مدرک تو این چیزا چی؟

دستشو به سمت صورتم آورد و صورتمو ناز می کرد و گفت:

- همه چی حله! شناسنامتو رو هم مامانت بهم داد و برامون آرزوی خوشبختی کرد و گفت به ساریسا بگو این مدت برات مادری نکردم ببخش! گفت حداقل کمکت کنم که خوشبخت بشی.

اشکی توی صورتم غلتید و پایین اومد. دلم برای مامانم تنگ شد ولی اون حق مادری رو برام به جا آورده بود. وای اگه امشب آقا جون می فهمید مامانم یعنی چی کار می کرد؟

- راستی سروش دیروز پدر شد. میگه دخترش مو قرمزی شده. می گفت به ساریسا بگو دیدمت باید کلتو بکنم. با این حرف سامی خندم گرفت و رو به سامی گفتم:

- دروغ میگی؟

- نه بابا دروغم چیه؟

- حقش بود از بس به من گفت آنشرلی مو قرمزی.

- سامی نگرانم. می ترسم از آینده. می ترسم از هم جدامون کنن.

سامی دستمو گذاشت روی دنده و دست خودش رو روی دستم گذاشت و گفت:

- دیگه هیچ چیز و هیچ کسی نمی تونه ما رو از هم جدا کنه. دیگه به سرنوشت اجازه نمی دم ما رو از هم جدا کنه. فقط اون بالایی می تونه ما رو از هم جدا کنه.

با اطمینان دستشو فشردم و رو به من گفت:

- تا آخرش پایه ای؟

- پایه ی پایه.

زندگی انگار دیگه می خواد روی خوش خودش رو به من نشون بده. این عاقبت زندگی که دیگران به اجبار برای من ساختن و می خواستن با اجبار هم از هم جدامون کنند اما دست تقدیر و روزگار گذاشت. انگار دعاها ی منو دیده بودن. خدایا هیچ وقت این خوشبختی رو از من نگیر.

آری ، آغاز دوست داشتن است

گر چه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زیباست

پایان

پنج شنبه

۸:۴۸ صبح

م.یکتا

۹۲,۳,۲۳

پایان نهایی : خرداد ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : خرداد ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member214226.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member4929.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member101619.html>

ویراستار : <http://www.forum.98ia.com/member19234.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

